اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۳۷ - چهارشنبه ۲۱ تا
چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

گزارش هفته:

اسعایی برای رفع بیکاری

گفتگو:

آخرین بازمانده کابینه مصدق

سه کانه:

دزدی را به خاطر بسپار، دزد رفتنی است

ETTELAAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

LG
SIDE BY SIDE
REFRIGERATORS
2002

021-
226-9177
Customer Information Center
LG

LG
GR - P268 DBZ 28 ft

- سیستم کنترل الکترونیکی
- در سه سایز ۲۲ ، ۲۴/۵ و ۲۹ فوت
- جریان هوا در چند جهت
- دریچه بار خانگی
- موتور کم صدا
- فاقد گاز CFC
- فیلتر تصفیه آب
- قابلیت ساخت دو نوع یخ (خرد و قالبی)
- مجهز به محفظه نگهدارنده میوه و سبزیجات
- یخساز و آبسردکن اتوماتیک تک پدال

GR - P 268DTZ

GR - P 268EHF

GR - P 248EQ

GR - L 208EQ

۳
سال ضمانت کمپرسور
با بیش از ۲۰۰ مرکز سرویس
و نمایندگی در سراسر کشور

لطفاً فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری شود

دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران ۸۷۳۵۳۲۷ - ۸۷۶۷۲۹۸

Andishe Sazan S.Sedighi

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
مصاحبه شاه‌حسینی آخرین بازمانده کابینه مصدق .. ۶
رفراندوم در پاکستان ۷
مروری بر مهمترین وقایع ایران در سال ۸۰ .... ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش هفته «ادعایی برای رفع بیکاری در کشور» ۱۸
گزارش خارجی: «معجزه خواستن» ۲۰
شکرخند ۲۲
فرهنگ مردم ۲۳
یک هفته حادثه ۲۴
بازتاب ۲۵
گزارش خارجی «خوراکیهای هوسی» ۲۶
داستان زندگی ۲۸
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۰
شکارچی و اسلحه «گزارش زندانها» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
خاطرات کلانتر ۳۶
داستانهای هزار و یکشب ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۰
ماجرای واقعی خارجی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
خواندنیهای تاریخی ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنری ۵۰
تماشاگه راز ۵۸
سیری در ادبیات حماسی ۶۰
صدای سبز بسیج ۶۱
ورزشی ۶۲
دستپخت عدسی ۶۶

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی -
موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۳۷ - چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۸۱ - ۲۶ محرم ۱۴۲۳ -
۱۰ آوریل ۲۰۰۲ بها: ۱۵۰۰ ریال
■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد: جعفر خسروی

یاد و یادواره

ولادت حضرت امام محمدباقر(ع)

امام محمدباقر(ع) نواده گرامی پیامبر اسلام(ص) سوم صفر سال ۵۷ هجری شمسی در مدینه به دنیا آمد.

کمالات معنوی و علمی که موهبتی الهی نزد اهل بیت رسول گرامی اسلام است در امام محمدباقر(ع) نیز به وضوح متجلی بود. در دوران امامت نوزده ساله آن حضرت که مقارن با آخرین سالهای حکومت خاندان بنی‌امیه بود، زمینه‌ای در جامعه فراهم شد تا ایشان به تقویت بنیانهای فکری و فرهنگی مسلمین بپردازد.

در مکتب آن حضرت و فرزندش امام صادق(ع) بسیاری از علوم گسترش یافت و حتی شاگردان آن بزرگوار علوم جدیدی را ابداع کردند.

درعین حال، امام باقر(ع) از مبارزه با ظلم و ستم حکومت جابر اموی نیز فارغ نشد و به همین جهت در سال ۱۱۴ هجری قمری به شهادت رسید.

با تبریک ولادت خجسته این امام بزرگوار به شما عزیزان، سخن گرانبهایی از امام محمدباقر(ع) را نقل می‌کنیم. آن حضرت فرموده است:

«هر کسی که دارای اخلاق نیکو و صفت رفق و مدارا باشد، همه خیر و نیکی به او داده شده است و در دنیا و آخرت، از آسایش برخوردار خواهد بود و آن کس که از اخلاق بی‌بهره باشد، راهش به سوی بدیها خواهد بود.»

ورود کاروان اسرا به شام

کاروان خاندان پیامبر اکرم(ص) که پس از واقعه کربلا به اسارت گرفته شده بودند، در اول صفر سال ۶۱ هجری قمری وارد شام مرکز حکومت یزیدبن معاویه شد.

در شام، اهل بیت پیامبر(ص) بخصوص حضرت زینب(س) و امام سجاد(ع) در مکانهای مختلف از جمله دربار یزید و مسجد شام به افشاگری علیه یزید، حاکم ستمکار اموی پرداختند و پیام خون شهیدان کربلا را به بهترین نحو به مردم رساندند، به‌طوری که مردم شام از واقعیت جنایات سپاه یزید در کربلا آگاه و نسبت به وی و عمال او خشمگین شدند. این موضوع باعث شد که یزید به‌کلی صدور فرمان قتل امام حسین(ع) و یارانش را تکذیب کند و گناه آن را به گردن «عبیدالله‌بن زیاد» والی کوفه بیندازد. همچنین به دلیل فشار افکار عمومی، یزید مجبور شد پس از چندی کاروان اهل بیت پیامبر اکرم(ص) را به مدینه بازگرداند.

سالروز درگذشت آیت‌الله میرزا محمد شاه‌آبادی

آیت‌الله میرزا محمدعلی شاه‌آبادی فقیه و دانشمند بزرگ مسلمان در سوم صفر ۱۳۶۳ هجری قمری و در ۷۷ سالگی در تهران درگذشت.

او پس از طی مراحل مختلف علمی، به ترویج و تبیین معارف اسلامی پرداخت.

آیت‌الله «شاه‌آبادی» در عرفان و فلسفه استادی برجسته بود و در همین زمینه در حوزه علمیه قم به تربیت و تعلیم شاگردان همت گماشت و افراد وارسته‌ای را تربیت کرد که هرکدام از آنها همچون خورشیدی فروزان در جامعه خود درخشیدند. از جمله شاگردان برجسته ایشان، حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی ایران، بود. امام راحل در مورد سجایای اخلاقی خاص و ظریف استاد خود چنین فرموده است: «من در طول عمرم، روحی به لطافت و ظرافت آیت‌الله شاه‌آبادی ندیدم.»

از آیت‌الله شاه‌آبادی تالیفات و آثار علمی متعدد و ارزشمندی برجای مانده که از جمله آنها می‌توان به کتب «القرآن والعترت» و «الانسان والخطرات» و «مفتاح السعادة» اشاره کرد.

سالروز شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی

در روز بیست و یکم فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی، امیر سپهبد «علی صیاد شیرازی» جانشین رئیس ستاد کل نیروهای مسلح و از فرماندهان پرافتخار ارتش جمهوری اسلامی ایران به دست عوامل گروهک تروریستی منافقین، در تهران به شهادت رسید.

او در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در شهر مقدس مشهد متولد شد و پس از تحصیلات دبیرستان، وارد دانشکده افسری شد.

سپهبد صیاد شیرازی از مخالفان رژیم شاه بود تا جایی که توسط عوامل آن رژیم، دستگیر و زندانی شد و همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی ایران در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی، آزاد شد. او از این زمان خود را دراختیار انقلاب اسلامی قرار داد و در صحنه‌های حساس پیکار با دشمنان انقلاب، فعالانه شرکت جست تا آنکه در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی توسط امام خمینی(ره) بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد.

شهید صیاد شیرازی در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، افتخارات و پیروزیهای بزرگی را برای کشورش کسب کرد و پس از پایان جنگ در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی، همچنان به انجام وظیفه در سمت‌های حساس لشکری ادامه داد.

آیت‌الله خامنه‌ای رهبر انقلاب اسلامی در پیامی به مناسبت شهادت امیر سپهبد صیاد شیرازی فرمودند: «خطر مرگ، کوچکتر از آنست که بندگان صالح خدا را از راه او باز گرداند... کوردلان منافق بدانند که با این جنایتها روزبه‌روز نفرت ملت ایران از آنان بیشتر خواهد شد.»

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

چگونه بذر امید در دلها بکاریم؟

در نخستین شماره سال جدید وظیفه خود می‌دانم که برای همه شما عزیزان سالی خوب و پرخیر و برکت آرزو کنم و امید داشته باشم که سال جدید سالی باشد که ما مطبوعاتی‌ها مجبور نباشیم از ناهنجاریها و مشکلات فراوان سخن بگوییم و ان‌شاءالله روند اوضاع اداره کشور به مرز و محدوده‌ای برسد که از میزان مشکلات کاسته شود و شوق و امید مردم به زندگی افزایش یابد و بذر امید در دلها کاشته شود و همه ما امیدوار باشیم که در سایه خدمت و عقلانیت و سلامت و تلاش بایسته و متعهدانه روزبروز از گستره و حجم مشکلات و بحرانهای موجود کاسته شود.

اما حال که مقدمه سخن به اینجا کشیده شد اجازه بدهید بحث این هفته را نیز به اثرات انتشار مدام اخبار نومیدکننده اختصاص بدهم:

راستی هیچ به بلا و آفت اخبار بد و نومیدکننده فکر کرده‌اید؟ در هر محفل و مجلسی که می‌نشینی صحبت از تیرگی و نومیدی است. روزنامه‌ها، جراید، سخنرانیها، حتی صدا و سیما و...

معمولاً خبرهای خوب کمتر به مردم داده می‌شود. کار به جایی رسیده است که اگر هم چنین اخباری پخش شود می‌گویند دروغ است، دل خوش‌کن است و... به تیترها که نگاه می‌کنیم همه چیز رنگ تیرگی دارد:

ایران دارای بالاترین نرخ مرگ و میر جاده‌ای است.

تحصیلکردگان امیدی به یافتن شغل ندارند.

رقم بیکاری رو به افزایش است.

هزاران پزشک تحصیلکرده بیکارند.

در صورت استمرار مصرف بنزین و سوخت، تا چند سال دیگر نفتی برای صادرات نخواهیم داشت.

نرخ تورم در سال جاری بیش از میزان اعلام شده رشد خواهد داشت.

سن ازدواج بالا رفته است.

میزان طلاق بویژه در جوامع شهری به شدت افزایش یافته است.

هزاران پرونده در دادگستری نشان‌دهنده رشد فزاینده جرم و بزهکاری در جامعه است.

قیمت مسکن بالاتر می‌رود.

اوضاع اعتیاد وحشتناک است.

آمار دختران فراری افزایش یافته است.

دانش‌آموزان رغبت به ادامه تحصیل ندارند.

بیش از سه میلیون بیکار در کشور امیدی به یافتن شغل ندارند.

اوضاع اقتصادی آینده امیدوارکننده نیست.

مردی به‌خاطر فقر همسر و فرزندانش را کشت و سپس خود را مسموم کرد.

زنی خود را از طبقه چهارم ساختمانی به پایین پرتاب کرد و جابجا مرد و...

از این دست خبرها که همگی بوی ناامیدی می‌دهند در کنار اخباری که آنها هم به اندازه کافی خبرهای بد پیامدی هستند مثل اخبار دزدیها، رشوه‌ها، سوءاستفاده‌های میلیاردی، مشکلات درمانی، بهداشتی و... همه و همه بذر نومیدی و یاس را در زمین ذهن همه می‌کارند.

ما هیچ‌گاه به پیامدها و اثرات حجم گسترده‌ای از خبرهای این‌چنینی توجه نکرده‌ایم. این اخبار بنایی را می‌سازند که وقتی تمام شود خانه امید هیچ کسی نیست.

انتقال وحشت، یاس و ناامیدی نسبت به آینده مثل بختک روی ذهن و باور نسل جوان و حتی میانسال ما نشسته است.

ترسیم همین فضای تیره و تار باعث می‌شود که هیچ‌کس دل خوش نداشته باشد و همه به دنبال مفرّی بگردند تا از این جنگل مولا به سلامت گذر کنند.

بدون آنکه بخواهم اسیر خوش‌باوری شوم و شعار بی‌دلیل بدهم فقط این سؤال را مطرح می‌کنم که آیا واقعاً اوضاع به همین آشفتگی است که تصویر می‌کنیم؟ تاءکید بر ارائه چنین تصویر وحشت‌انگیزی چه آینده و آتیه‌ای را برایمان رقم خواهد زد؟ آیا کسی به فکر زندگی یا به فکر سازندگی خواهد افتاد؟ این همه هشدار و این همه اعلام خطر و این همه انذار چه عرصه‌ای را برای کار و زندگی و لذت بردن از زندگی باقی خواهد گذارد؟ آیا انتقال این همه مشکل و ذکر و بیان آنها بدون آنکه کاری هم برای حل آن کرده باشیم و یا بکنیم دردی از دردهای جامعه ما را درمان خواهد کرد و یا بر دردهای آن خواهد افزود؟

اصلاً موافق دروغ گفتن به مردم و یا دادن وعده‌های پوچ و توخالی به مردم نیستم. عوامفریبی هم کار بسیار بدی است. ایجاد یک فضای امنیتی و پلیسی و پرترس و هراس چون رژیم گذشته و فضای سربی ساواک ساخته قبل هم برای از بین بردن هر انتقاد و صدای مخالف و یا عدم بیان هیچ مشکل و گله‌ای هم قطعاً مورد تاءیید نیست اما گمان می‌کنم عقلانیت و خردگرایی در طرح مسائل و مهندسی صحیح ایجاد ذهنیت مثبت و کارآمد در افکار عمومی و جامعه برای آنکه طرح این مشکلات به‌جای آنکه رنگ سیاهی بر چهره همه چیز بزند، زمینه‌ای بشود برای رفع نابسامانیها و زدودن زنگار عیب از رفتارها و عملکردها و اصلاح امور، بسیار بهتر و مناسبتر خواهد بود. ضمن اینکه باید قبول کنیم از بس بیان انتقاد و گله از هر که و هر چیز و ارائه تصویر سیاه و منقلب، غیرعملی، تکراری و عادی شده که نه‌تنها قبح آن از بین رفته بلکه تقریباً مسوولان ما را هم نسبت به انتقاد بی‌تفاوت و به‌نوعی واکسینه کرده است و ظاهراً آنها هم چندان بدشان نمی‌آید که بر هیزم این آتش بیفزایند چرا که هیچ‌گاه چنین آتشهای افروخته‌ای دامان آنها را نگرفته و از قرائن هم این‌طور برمی‌آید که از این پس نیز نخواهد گرفت.

■

نامه‌های بدون واسطه

چرا خمس نمی‌دهیم؟

در جایی خواندم که نوشته بود در ایام قدیم مردم متدین‌تر از حال بودند و در پایان سال کاسبهای محل جمع می‌شدند و خمس درآمد خود را برآورد کرده و آن را به روحانیون مورد اعتماد خود می‌دادند تا به دست مجتهدین کشور برسانند و گلایه شده بود که امروزه این وظیفه شرعی فراموش شده و مردم اهمیتی برای آن قائل نیستند. به‌نظرم مطلب خوبی آمد و برآن شدم با درمیان گذاشتن موضوع بنده نیز اضافه کنم که می‌توان دلیل این کم‌اهمیتی مردم را در دو نکته جستجو کرد: اول اینکه امروزه با این تورم و گرانی و درآمدهای کم در پایان سال چیزی برای مردم باقی نمی‌ماند تا اینکه خمس آن را بدهند و دوم که مهمتر است اینکه، آیا به‌نظر شما مردم به همه روحانیون شهر خود این اعتماد را دارند که پول خود را به دست آنها بسپارند؟ من خود به شخصه چون به‌تازگی شاغل شده‌ام و مجرد هستم خرج زیادی ندارم و بیشتر درآمدم را پس‌انداز می‌کنم و خیلی دوست دارم که خمس درآمدم را در پایان سال پرداخت کنم ولی به همان دلیل دوم ترجیح می‌دهم که یک قسمت آن را به سادات فقیر و سهم امام را به فقرایی که متاسفانه فراوان هم هستند بدهم زیرا با وجود اینکه به تمام قوانین اسلام اعتقاد دارم و سعی می‌کنم به آنها عمل کنم ولی بر خود واجب نمی‌دانم که پولی را که با هزار زحمت به‌دست می‌آورم، به روحانیونی که شناختی از آنها ندارم و خیلی از آنها هم زندگی خیلی خوبی دارند، بدهم. البته این عقیده و نظر بنده است. نمی‌دانم درست است یا نه؟

○ **تکتم رستگار مراغه‌چی - مراغه**

با اینکه قرار نیست به نامه‌های بیواسطه پاسخ داده شود اما بد نیست به این نکته هم اشاره کنیم که واجبات شرعی را نمی‌توان با تفسیر به رای نادیده گرفت. ترتیب پرداخت خمس مال هم معلوم است و مثلاً شما نمی‌توانید سهم امام را صرف کار دیگری کنید. می‌توانید خمس را به روحانی مورد اعتماد خود و یا به دفتر مرجع تقلید خود بپردازید تا خیالتان راحت باشد.

ضمناً مطمئن باشید روحانیون واقعی هنوز هم به زندگی ساده باور دارند.

چندین کارتن مجله دارم!

من یکی از آوارگان افغانی مقیم ایران هستم که حدود ۱۹ سال است در کشور شما زندگی می‌کنم. ۱۳ سالم بود که وارد ایران شدم. از همان اوایل ورودم تشنه خواندن بودم و در افغانستان تا کلاس هشتم بیشتر نتوانستم درس بخوانم و بعد از اشغال کشورم توسط شوروی وارد ایران شدم و با مجله اطلاعات هفتگی آشنا شدم و حدود ۱۸ سال است که مجله خوب و بامحتوای شما را هر هفته مطالعه می‌کنم و باور کنید که طی این مدت نتوانستم حتی یک هفته بدون مجله سپری کنم.

من در حدود چندین کارتن مجله دارم که نگهداشتم تا اگر به افغانستان رفتم به عنوان یادگاری به کشورم ببرم و هر سال زحمت اثاث‌کشی آن را

تحمل می‌کنم و اگر یک ذره فهم سیاسی پیدا کرده‌ام از همین مجله خوب شما است که به من منتقل شده است بدون آنکه حتی یک کتاب سیاسی مطالعه کرده باشم و با توجه به تحولات اخیر کشورم، لازم دانستم که در این رابطه من بیسواد هم چند سطری بنویسم تا به گوش همه عزیزان هموطنم برسانم که در این برهه از زمان هوشیاری خود را حفظ کرده و با ندانم‌کاری به دامن غرب نیفتیم و نقشه‌های آنان را نقش بر آب کرده، توطئه دشمنان اسلام را به خودشان برگردانیم.

○ سیدبشیر احمدمظفری - تهران

حافظا مخروش

مجله وزین اطلاعات هفتگی

با سلام

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

صفحه ۵۹ شماره ۳۰۳۵ مجله شما در مطلع (قطع شاخه‌های ناجور) یادی از عملکرد این حقیر نموده است. ماجرای لو رفتن ۱۲۳ میلیارد اختلاس بانک صادرات که بازرس آن بودم و نویسنده توانا و ارجمند شما آقای محمد پورثانی بنده را به‌خوبی می‌شناسد. بی‌تعارف عرض کنم این باده خوردن بما نوش نشد. شاید بیش از اندازه خوردیم و به سخن پیر و مراد خود گوش ندادیم. لاعلاج گندم خوردیم و از بهشت بدر شدیم. اولین اقدام قطع اضافه کاری بود و اقدام دوم بنحوی با روش به در بگو دیوار گوش کن. از آستان رانده شدیم. حال در این گوشه زیج نشسته‌ایم و نظاره می‌کنیم رشوه‌گیران و مختلسین ریز و درشت را که بحمدلله همگی داعیه نکوکاری و رعایت قسط اسلامی را دارند و روزبروز هم الاماشاالله بر تعدادشان می‌افزاید.

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزارگونه سخن در دهان و لب خاموش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

○ محمود فتحی

توضیح برای خوانندگان محترم

در شماره مخصوص نوروز از شما خوانندگان خوب خواسته بودیم که پیرامون قطع مجله با ما مشورت کنید که به نظر شما بهتر است مجله با قطع فعلی منتشر گردد و یا اینکه با قطع قبلی.

از میان نامه‌هایی که تا به‌حال به دستمان رسیده است به تحلیل و ارزیابی کاملی نرسیدیم. لذا ایجاد تغییر در قطع مجله را به ماههای آینده موکول کرده‌ایم و در فکر آن هستیم که ان‌شاءالله یاری و مساعدت مسوولان محترم مؤسسه و یا خرید کاغذ هلیوگراور، هم بر کیفیت کاغذ مجله افزوده و هم امکان چاپ تمام چهاررنگ مجله را پیدا کنیم که امیدواریم بتوانیم به این مهم دست پیدا کنیم. بهرحال همچنان از شما می‌خواهیم که درباره قطع مجله با مجله خودتان مشورت کنید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت خوانندگان خوب و ارجمند مجله و آرزوی سالی پربار و بانشاط و با برکت برای همه آنها

○ سیدمرتضی نثر - مشهد

متقابلاً به شما سلام می‌رسانم. می‌توانید زندگی‌نامه موردنظر را برایمان بفرستید. متاسفانه نمی‌توانیم آثار ارسالی به دفتر مجله را عودت دهیم. لذا پیشنهاد می‌کنیم خوانندگان و نویسندگان محترم نسخه‌ای از مقالات و مطالب ارسالی را نزد خود نگهدارند و یا کپی آن را برایمان بفرستند. مطالب ارسالی در صورت تناسب حتماً به چاپ خواهد رسید.

○ داوود ملک‌زاده - آستارا

چند نامه از شما به دست بنده رسید که همگی مورد مطالعه قرار گرفت. در این نامه‌ها دو عکس هم بود که در وقت مقتضی از آن استفاده می‌شود. باور بفرمایید تنها دلیل تاخیر در پاسخ به نامه‌های خوانندگان، کثرت نامه‌های رسیده است.

امیدوارم از بابت اینکه جداگانه به همه نامه‌های شما پاسخ نداده‌ام دلگیر نشوید. اما مطمئن باشید همه آنها مورد بررسی و توجه قرار گرفته است.

○ غلامرضا عبدیان - حسن‌آباد فشافویه

برادر عزیز، با تشکر از لطف صمیمانه‌ای که نسبت به این نشریه دارید. سعی شده که از مطالب ارسالی استفاده شود و این به دلیل شناخت خوب شما نسبت به تهیه گزارش برای یک نشریه هفتگی است، که امیدوارم همچنان مستمر باشد.

مقاله‌های «پرسش و پاسخ از یک چشم پزشک» و «معلم و قداست شغلی آن» را در نوبت چاپ قرار داده‌ام و سعی می‌شود از دیگر آثارتان در زمینه‌های اجتماعی که روشنگر موضوعات و مسائل مبتلابه اجتماعی است، کماکان استفاده شود. با ما بیشتر مکاتبه کنید. موفق و پیروز باشید.

○ ناهید مردانی - خرم‌آباد

خواهرم، ضمن سلام متقابل، باور بفرمایید این نامه، اولین نامه از طرف سرکار خانم است که جهت صحت گفته‌هایت یک برگ فرم سفارشی نامه قبلی را جوف پاکت ضمیمه فرموده‌اید. علی‌ایحال باید بگویم کلیه نامه‌های خوانندگان تا اسفندماه ۸۰ جواب داده شد و نامه اخیر سرکار را هم شخصاً به دست دکتر بهروزی سپردم. امیدوارم که رفع گله شده باشد. سرافراز و پیروز باشید.

○ اکرم نجاتی - ماسال

می‌توانید از این پس سروده‌هایتان را برای صفحه «تماشاگه راز» ارسال کنید. از شعر ارسالی شما این‌طور استنباط کرده‌ام که با کمی مطالعه دیوانهای شعری می‌توانید در سرودن شعر موفق باشید.

○ مهران شفیعی - حنای اصفهان

از اینکه از اقدامات انجام شده در شهرتان راضی هستید جای خوشوقتی است. ان‌شاءالله مسوولان همه شهرها و همه مدیران در جمهوری اسلامی، طوری رفتار و کار کنند که مردم از نان راضی باشند. به مجله هم حق بدهید که نمی‌تواند گزارش آگهی برای مسوولان مختلف چاپ کند. موفق باشید.

نامه این عزیزان به دستم رسیده و با تشکر از الطاف بیکران این خوانندگان خوب و صمیمی و با پوزش از تاخیر در ارائه پاسخ شایسته به این گرامیان و با امید به اینکه در آینده بتوانیم به تفصیل و جداگانه به نامه‌های عزیزانمان پاسخ بگوییم.

○ خانم‌ها و آقایان:

اکرم چایفروش، تهران - آزاده محبوب، تهران - افشین سهمانی، بندرانزلی - سعید امام‌دار، دزفول - فاطمه احمدزاده، مازندران - حسن دولو، تهران - حسین قلیان، شهرقدس - سیاح، تهران - پروانه اکبری، تهران - عباس شارق، مامونیه - جعفر فتحی بوکانی، بوکان - فریبا بذومی، بوشهر - حامد کشت‌زر، بهبهان - شکوفه رحیمی، قصرشیرین - رضا معینی، کرمانشاه - لیدا قلی‌پور بالف، مهرشهر کرج - پروانه اکبری، تهران - زمانه صالحی، سقز - مسعود مستقیمی، تهران - مریم محبوب، مشهد - هادی درخشان سیگارودی، تهران - فرزین نیرومند، تبریز - آنالین آدم، ارومیه - مرضیه رحیمی، قصرشیرین - حمیدرضا قیاسوند، تهران - ولی حاجی‌زاده، نقده - علی کاظمی، ساوجبلاغ کرج - فریده‌سادات نوبختی، کاشان - حمیدرضا ابریسیان، اسفراین - وحید سرمدی، خمین - حمیدرضا توفیقی، زواره - الهه علیخانی، اصفهان - علی‌اکبر امیدواری، ابرکوه - محمد نجاتی، تهران - آغاباجی شاکری، تهران - محمد رستمی، مشهد - سمانه کیانی، مشهد - محمود یوسفی، رامسر - علی علیپور، کرج - عبداله رحیمی پردنجانی، اصفهان - رضا اسکندری، ملایر - نیکی آق‌پور، گنبد - مریم دولو، تهران - چالاکی، ماکو - سارا وزیری، تهران - رضا جوان‌بخت، تهران - طاهره غیوری اردهایی، گنبدکاووس - علیرضا دلیلی؟ - رضا احسانی، تهران - بابک عزیزی، تهران - مجید شیخ ویسی، زاهدان - محمدعلی ایمانیان، اصفهان - مائده بردی‌زاده، گلستان - رضا عباسی اقدم، میانه - بیژن نصرتی، بندرانزلی - هادی غلامی، یزد - سارا پروین‌پور، تبریز - محمد نجاتی، تهران - آرش عباسی، بوشهر - حسین راهچمندی، تهران - عزیز عساکره، آبادان - سجاد حاتمی، ایلام - لیلا میکلانی، اصفهان - اسفندیار نوروززاده، قزوین - اکرم و حسین سلطان‌نژاد، تهران - امیرعباس احیایی، بوشهر - حلیمه قنبر، تهران - حجت‌الله کاظم‌نیا، شیروان - سامیه امدادی، شهر انبارالوم گلستان - آزاده محبوب، مشهد - افشین نیرومند، تبریز - عبدالحسین هاشمی، اصفهان - پروانه اکبری، تهران - نرگس ملهار، اهواز - محمود هاشم‌خانی، شیراز - بهزاد رحیمی، قصرشیرین - محمدعلی قندی، کاشان - مریم رحیمی، قصرشیرین - حسین محلوجی، اصفهان - سیدجمال فضلی، بابل - حسین پودیت، بندرعباس - شهاب‌الدین رحیمی، قصرشیرین - ترانه رجب‌پور، تبریز - اکبر سایه‌افکن، فومن - شهلا درویشی نیماهالانی، ارومیه - زینب لطفی‌نیا، رشت - مهدی عباسی، بابل - سیده زهرا شجاعی، ساری - پروین رالحلان، اوین درکه «تهران» - زهرا پورعلی، نوقاب «گناباد» - سیدجعفر سیدابراهیمی، تهران - حمیدرضا نداف پورقلعه، کاشانک «تهران» - هنگامه خلیل سیاح، تهران - سارا میکائیلی، سقز - پروین نگارستانی، لوشان - شاهین سلامی، کازرون فارس - رامین نیرومند، تبریز - طاهر غفوری، صومعه‌سرا - زهرا کفاش دوغ‌آبادی، مشهد - نورمراد مرادی، قصرشیرین - محمدرضا هاشمی، تهران - علی‌اکبر خانزاده، رودسر - حمید نصیری، تهران - مجید کاظمی نوقابی، گناباد - علی جواهرفر، تهران - عباس پروانه زابلی، یزد.

■

بازمانده از شماره نوروزی

آخرین بازمانده کابینه

گفت‌وگویی با حسین شاه‌حسینی آخرین بازمانده کابینه مصدق

گفتگو: فرید هاشمی

۲۹ اسفند، روز ملی شدن صنعت نفت، یک روز ماندگار در تاریخ مقاومت ملت ایران است. در شکل‌گیری این نهضت و استمرار و ادامه آن نام آیت‌الله کاشانی که به عنوان رئیس مجلس وقت نقش مؤثری در این پیروزی داشت و نیز نام دکتر محمد مصدق که مبارزه قابل تقدیری در جهت احقاق حقوق ملت انجام داد برجسته‌تر از دیگران است. به همین مناسبت به سراغ آخرین فرد زنده کابینه دکتر مصدق، حسین شاه‌حسینی، که در دولت او مسوول تربیت بدنی بود و پس از انقلاب هم مدتی همین سمت را به عهده داشت ، رفتیم.

پیرمرد با وجود کهولت سن مرا با گرمی پذیرفت گرچه خودش می گفت که به توصیه پزشک بیش از یکساعت گفتگو برایش مضر است، اما گپ‌وگفت و حضور ما در منزل او نزدیک سه ساعت طول کشید. بخشی از حرفهای آقای شاه‌حسینی، مرد سرد و گرم چشیده تاریخ این سرزمین، درپی می آید:

○ من نه روشنفکرم و نه نظریه‌پرداز، خودم را اهل قلم و نویسنده هم نمی‌دانم. پس در حد توانم و تا جایی که هوای نفس دخالت نکند، سعی می‌کنم بخشهایی از تاریخ را که خودم شاهد بودم و یا در جریانش بوده‌ام برایتان بازگو کنم.

○ قبل از ملی شدن صنعت نفت حرکتی در ایران نبود. افرادی که آنوقت در صحنه سیاسی بودند توده‌ایها و جبهه ملی بودند و تنها حزب موجود هم حزب ایران بود. تازه حزب مردم ایران به رهبری نخشب پا گرفته بود. بعد از این جریان هم حزب زحمتکشان ملت ایران به‌رهبری خلیل ملکی که جلال آل‌احمد هم اول در آن بود و بعداً جدا شد، سر برآورد. تشکیلات و جنبش مذهبی هم بود که همگی برگرفته از اندیشه‌های مرحوم آقای سیدابوالقاسم کاشانی بود. کاشانی از دوره ۱۴ وارد مجلس می‌شود. در آن زمان هنوز نیروی دانشجویی قوی مثل امروز نداشتیم. اصلاً دانشگاههای ما تازه پا گرفته بود تعدادشان هم کم بود تازه تحرکات سیاسی هم آسیب پذیرش می‌کرد. لذا همین نیروهای ملی و بعد کمی هم نیروهای مذهبی بودند که در دوره‌های ۱۴، ۱۵ و ۱۶ مجلس فعال بودند.

یعنی از نخست‌وزیری ساعد و حکیم‌الملک تا مصدق.

و چون حزب توده ساز مخالفت کوک می‌کرد و مثلاً تحرکات ضدسرمایه‌داری و بازار داشت آنهم برای منافع خودش، اینها نیرویی بودند که در برابر آنها هم جبهه می‌گرفتند. در دوره ۱۶ مجلس مصدق نخست وزیر شد. بعدها که جبهه ملی شکل گرفت رهبر جبهه ملی هم شد.

رجالی که در آنوقت وارد صحنه سیاسی شده بودند جدای آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق، شاگردان سلیمان میرزا مثل دکتر سنجابی، دکتر شایگان، خانواده مرحوم مدرس، خانواده صارم‌الدوله و نظایر آنها بودند.

○ انتخابات دوره ۱۶ در دو مرحله انجام گرفت. آن موقع ۱۲ نماینده بیشتر نداشتیم و صندوق لواسانات هم باطل شده بود. بعدها شایگان و نریمان هم وارد مجلس شدند که در قضیه ملی شدن نفت کمک کردند.

تیپ نریمان و شایگان با حائری و بقایی و حتی مکی فرق می‌کرد. نریمان آدم سالمی بود و وقتی فوت کرد چون هیچ چیز نداشت دیگران خرج دفنش را دادند.

○ وقتی به زندگی خصوصی دکتر مصدق نگاه می‌کنم و او و اخلاقیاتش را به یاد می‌آورم، انصافاً می‌بینیم که برای مملکت زحمت کشید. شاید بعضی‌ها بگویند که او خیلی دارایی داشت ولی درحین فوت تنها قلعه احمدآباد را داشت. املاکش را داوطلبانه تقسیم کرده بود و مالیاتش را هر سال می‌پرداخت. این مصدق فرزند همان خانم نجم‌السلطنه است که بیمارستان نجمیه تهران را ساخت و برای درمان فقرا وقف کرد. حتی مسافرتهایش را با خرج بیت‌المال نرفت. املاک زیادی به او ارث رسیده بود که بخشی را به هنگام رفتن به لاهه صرف هزینه‌های سفر دادگاه لاهه کرد. بخشی را موقع رفتن به شورای امنیت هزینه آن سفر کرد و در سفرها خرج هتل، استراحت، هدیه و... را از خودش می‌داد.

○ یکی از اهالی احمدآباد یکروز به من گفت پیرمرد مرا اصلاح کرد. گفتم چطور؟ گفت من راننده کامیون بودم و گندم به تهران می‌آوردم. یک شب باید پیش از ساعت ۱۲ به تهران می‌رسیدم چون حکومت نظامی بود و اگر دیرتر می‌رسیدم باید تا ساعت شش صبح صبر می‌کردم. ۱۵ تومان به ماموری که آنجا ایستاده بود دادم و او گذاشت وارد شهر بشوم. بار را خالی کردم و صبح سر کارم بودم که قضیه را برایش گفتم. مصدق گفت: ۱۵ تومان از حسابت کم می‌کنم اگر رفتی ۱۵ تومان را گرفتی که هیچ وگرنه از جیبت رفته تا عادت به رشوه دادن یا رشوه گرفتن نکنی.

○ یکی از عادتهایش هم این بود که هر روز ساعت ۱۱/۵ باید به بیمارستان نجمیه می‌رفت و غذاهایی را که به بیماران می‌دادند طبق وصیت مادرش امتحان می‌کرد تا ببیند چگونه تهیه شده است. خصوصیت دیگر او این بود که کنار روحانیون و مردم خیلی مؤدب و باوقار می‌نشست اما در کنار صاحبان قدرت مثل علاء بی‌اعتنا بود. ویژگی دیگر او این بود که بعد از نخست‌وزیری همه اطرافیانش را وادار کرد که از مشاغل دولتی استعفا دهند.

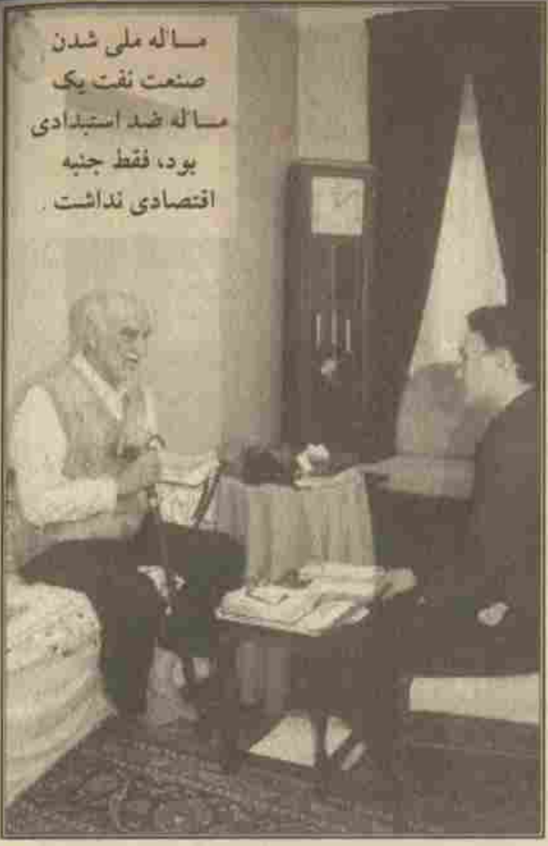

مساله ملی شدن صنعت نفت یک مساله ضد استبدادی بود، فقط جنبه اقتصادی نداشت

او به مذهب پایبند بود. ماده واحده‌ای را به مجلس برد که اگر کسی یا روزنامه‌ای به اسلام یا به آیات عظام توهین کرد، باید روزنامه‌اش تعطیل و خودش سه تا ۹ ماه زندانی شود.

○ مساله ملی شدن صنعت نفت یک مساله ضداستبدادی بود. فقط جنبه اقتصادی نداشت.

○ در مورد اصلاحات باید بگویم که این امر، امر لازمی است. به عقیده من ما شاهد نوعی بازگشت به شعارهای اولیه انقلاب هستیم. در ابتدای انقلاب اسلامی، تمامی نیروهای سیاسی در سرنوشت انقلاب شرکت داشتند که این خودش بیانگر آزاداندیشی رهبری نهضت بود که برای همه حق قائل بود. در کابینه و مجلس اول شاهد همین مساله هستیم. اما رفته رفته این اثر کم شد.

○ من گمان می‌کنم اصلاحات ضروری بود. ما هم خواهان اصلاحات هستیم و در چارچوب همین قوانین موجود (اگرچه شاید کار مشکلی به‌نظر برسد اما غیرقابل اجرا نیست) خواهان اصلاحات هستیم.

ما در مملکت قوانین خوب زیاد داریم. فقط مشکل اینجاست که این قوانین با سلیقه‌های شخصی تعبیر می‌شوند. باید بحث‌ها و تحلیل‌ها برمبنای منافع ملی باشد و نه منافع گروهی و شخصی.

○ بهرحال امیدوارم که این انقلاب ارزشمند ما در مسیر واقعی خود که همانا استقلال، آزادی، پیشرفت و مردمسالاری است گامهای بلندتری بردارد. تا انشاءالله بحرانها رفع شوند که خدا را شکر با آگاهیهایی که بخصوص در نسل جوان وجود دارد، امیدواری وجود دارد.

رفراندوم در پاکستان

آیا منصفانه خواهد بود؟

O برگردان: بهروز بهرامی

> ○ مشرف مانند یک بولدوزر است
> ○ او از معدود سیاستمدارانی است که خیلی راحت از حملات اتمی و استفاده از سلاح کشتار جمعی سخن می گوید
> ○ این همه پرسی آخرین میخ به تابوت دمکراسی در پاکستان است

یک سایت اینترنتی فعال پیرامون اخبار سیاسی جهان با عده‌ای از کارشناسان سیاسی در مورد رفراندوم پاکستان که مورد تاءیید کابینه پاکستان قرار گرفته و هدف آن پرسش درباره ادامه حکومت پنج ساله ژنرال مشرف در پاکستان از ملت می‌باشد، مصاحبه کرده و در برابر این سؤال که: «آیا این انتخابات منصفانه خواهد بود یا نه؟» عقیده و پاسخ این کارشناسان را طلب کرده است که شمه‌ای از آن را به دلیل اهمیت مطلب درج می‌کنیم.

- سهر از پاکستان پاسخ داده است:

من تصور می‌کنم منصفانه خواهد بود. مشرف به‌مراتب بهتر از سیاستمدارانی است که خون مردم فقیر را در شیشه کرده‌اند و در ده سال گذشته تعداد آنها کم نبوده. او حتماً باید بر سر قدرت بماند و ما پاکستانیها باید از او حمایت کنیم: چرا که منافع ما چنین حکم می‌کند.

- شهلا بات که در پاکستان و مالزی کار می کند چنین عنوان کرده است:

برخی از مخالفان این همه‌پرسی را مغایر با قانون اساسی تلقی می‌کنند. درحالی که باید از آنها خواست که لطفاً منصف باشند. ما تاکنون چند دولت دمکراتیک تحت لوای قانون اساسی در پاکستان مشاهده کرده‌ایم. حال این دولتهای دمکراتیک و وفادار به قانون اساسی تاکنون ما را به کجا رانده‌اند؟ من تصور می‌کنم مشرف تنها کسی است که در طول پنجاه سال گذشته عملاً از منافع ملی حمایت کرده است.

- آصف حیات که مقیم کره است، عقیده خود را این‌چنین بیان کرده است:

مشرف دقیقاً مانند یک بولدوزر حرکت می‌کند و هر مانعی را که بر سر راهش مشاهده کند از میان برمی‌دارد و به هیچ‌وجه خاطرش مکدر نمی‌شود که در این میان قانون اساسی نیز زیر پا له شود. آنگاه با چنین رفراندومی مردم جهان به پاکستان خواهند خندید و در این میان مردم پاکستان هستند که تقاص پس می‌دهند.

- تام اورنان از یکی از روزنامه‌های مشهور انگلستان چنین پاسخ داده است:

من تصور می‌کنم این یک فرصت مناسب برای مردم پاکستان است که رای و عقیده خود را در مورد وضعیت کشورشان بیان کنند. به جای آنکه مطابق معمول احزاب فاسد برای مردم تصمیم بگیرند، این بار خودشان سرنوشت خود را رقم خواهند زد. من برای مشرف در این همه‌پرسی آرزوی موفقیت می‌کنم.

- رابرت چابی از آمریکا چنین گفته است:

مشرف انسان خطرناکی است. این شخص یکی از معدود سیاستمدارانی است که خیلی راحت از حملات اتمی و استفاده از سلاح کشتار جمعی سخن می‌گوید. او پیرو مکتب تنفر است و چنین سیاستمداری برای مردم پاکستان خطرناک به‌شمار می‌روند. او این‌گونه به مردم وانمود کرده است که به‌جز شخص خود او مردم پاکستان هیچ انتخاب دیگری پیش‌رو ندارند. من تصور می‌کنم این همه‌پرسی بیش از هر چیز قلابی باشد.

- واسی صدیقی روزنامه‌نگار پاکستانی مقیم کانادا چنین انگاشته است:

من تصور می‌کنم که این تصمیم برای مردم پاکستان مفید واقع خواهد شد. فراموش نباید کرد که مشرف تنها رهبر پاکستان بوده که وجهه یک پاکستان مدرن را ارائه کرده است و در مبارزه با تروریسم پیشگام بوده است.

- گیلانی از پاکستان:

این رفراندوم غیرقانونی و مخالف قانون اساسی است و برای پیشبرد مقاصد سیاسی شخص مشرف صورت می‌گیرد و برای مردم پاکستان بار مثبتی نخواهد داشت.

- ویورا کارمل از آمریکا نظر خود را چنین بیان کرده است:

مشرف یک دیکتاتور کاغذی است و این همه‌پرسی یکجانبه را نیز او به‌شکل خلق‌الساعه ایجاد کرده است. اعمال او حتی بدتر و خطرناکتر از موگابه (نخست وزیر زیمبابوه) است، چرا که او حداقل یک رقیب داشت. من برای مردم پاکستان احساس تاسف می‌کنم : چرا که آنها استحقاق شرایط بهتری را دارند. من می‌دانم پس از این رفراندوم مشرف با یک حمله گازانبری کنترل روزنامه‌ها و وسایل ارتباط جمعی را در دست خواهد گرفت. من نمی‌دانم غرب چرا این‌گونه در برابر یک دیکتاتور سکوت اختیار کرده است. او نظریه‌های دمکراسی را به تمسخر کشیده است.

- آجوی از هند این گونه نوشته است:

مانند بسیاری دیگر مشرف نشان داد که سیاستمداری حریص است و این حرص و طمع برای قدرت در او می‌باشد. مشکل بزرگ او این است که در دامان آمریکا پرورانده شده و مطابق میل آنها عمل می‌کند. آیا می‌توان به رفراندومی که چنین رهبری پیشنهاد می‌کند، اطمینان داشت؟

- مرتضی جهان نویسنده پاکستانی مقیم آمریکا می گوید:

من واقعاً واهمه دارم. اگر این رفراندوم واقعاً منصفانه برگزار شود و آرای مردم علیه مشرف باشد، آنگاه چه اتفاقی خواهد افتاد؟ مشرف از قدرت دست بردار نخواهد بود.

- رئوف روزنامه‌نگار پاکستانی گفته است:

این سؤال چندان صحیح به نظر نمی‌رسد. همه‌پرسی درباره قدرت است و مشرف قدرت را در دست دارد. او فرمانده ارتش است و هیچ‌کس جرات ندارد در پاکستان مخالف میل ارتش رای بدهد، بنابراین سؤال منصفانه بودن یا غیرمنصفانه بودن چنین رفراندومی از اساس اشتباه است. چرا که نهادهای قدرت مشخص است و ارتباطات آن با مشرف نیز کاملاً واضح است.

- خالد حمید از پاکستان عنوان کرده است:

این آخرین میخ به تابوت دمکراسی است. حکومت سه ساله مشرف تاکنون هیچ‌گونه تغییرات محسوسی در پاکستان به‌بار نیاورده است و پس از رفراندوم هم او برنامه جدیدی برای ایجاد تغییرات در پاکستان در دست ندارد.

- و سرانجام آیاز از پاکستان چنین نوشته است:

هیچ رفراندومی در پاکستان تاکنون منصفانه نبوده است. من مطمئن هستم که مشرف برای پنج سال دیگر نیز انتخاب خواهد شد و ما بی‌جهت جوش می‌زنیم. نتیجه کاملاً مشخص است و فقط باید به حال ملت پاکستان تاسف خورد که باید به ساز آمریکایی‌ها برقصند. ■

مروری بر مهمترین وقایع ایران و جهان در سال ۸۰

حسن فتحی

O تهران و لندن بر سر سفیر جدید انگلستان اختلاف پیدا کردند

O اتحادیه بین‌المللی بین‌المجالس در مورد احضار نمایندگان به دادگاه به قوه قضاییه اعتراض کرد

O احضار روزنامه‌نگاران به دادگاه و تعطیل کردن مطبوعات ادامه یافت

O خاتمی دومین دوره ریاست جمهوری خود را آغاز کرد

سال ۱۳۸۰ را پشت سر گذارده و با فرارسیدن بهار طبیعت قدم به سال جدید می‌نهیم.

چند سال پیش، بهار طبیعت با بهار قرآن همراه شده بود و امسال آغاز سال خورشیدی با شروع سال قمری تقارن پیدا کرده و فصل بهار با ایام محرم همراه گردیده است که برای شیعیان یادآور حماسه حسینی می‌باشد؛ به همین دلیل ایرانیان، سال ۱۳۸۱ را در شرایطی آغاز می‌کنند که همزمان با ماه پیروزی خون بر شمشیر است.

در سال ۱۳۸۰ ایران و جهان شاهد رویدادها و تحولات بسیاری بود. این سال که به پیشنهاد رئیس جمهور به سازمان ملل، سال گفت‌وگوی تمدنها اعلام شد، شاهد جنگ و درگیری بود. خصوصاً در مرزهای شرقی ما، این جنگ شدیدتر بود.

حوادث ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک تمامی تحولات و رویدادهای جهانی را تحت‌الشعاع قرار داد و گفت‌وگوی تمدنها به یکسو نهاده شد.

هرچند موضوع گفت‌وگوی تمدنها ازسوی جناح مخالف رئیس جمهور هیچ‌گاه جدی گرفته نشد و به بهانه‌های مختلف به انتقاد از این امر پرداختند و در عمل نشان دادند که اعتقادی به گفت‌وگو و گفتمان نداشته و درحقیقت طرفدار جنگ تمدنها و نظریه هانتینگتون هستند.

با این مقدمه، وارد مقوله اصلی می‌شویم که همانا بررسی رویدادهای مهم و شاخص ایران و جهان در سال گذشته می‌باشد، ولی با توجه به این نکته که حوادث و رویدادهای سال ۱۳۸۰ متعدد هستند، به صورت گزینشی اقدام به بررسی برخی از آنها می‌کنیم.

O انتخابات ریاست جمهوری

اگر ماجرای ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک را مهمترین و پرسروصداترین حادثه جهان در سال ۲۰۰۱ میلادی بدانیم که تمامی رویدادها را تحت‌الشعاع قرار داد، انتخابات ریاست جمهوری در ایران را نیز می‌توان حادثه‌ای شاخص به حساب آورد که برای خارجیها مهمتر از داخلیها بود؛ به این دلیل که مشخص بود خاتمی در ماراتن ۱۰ نفره‌ای که وجود داشت پیروز خواهد شد. لذا این حادثه شور و شوق چندانی در داخل برنینگیخت و با اهمیت تلقی نشد.

برای کسانی که امور ایران را پی می‌گیرند، انتخابات ریاست جمهوری با اهمیت تلقی می‌شد؛ زیرا موفقیت از پیش تضمین شده خاتمی، استمرار اصلاحات و مردمسالاری دینی را درپی داشت.

جناح مقابل که به این واقعیت پی برده بود که قادر به رقابت با خاتمی و دوم خردادیها نیست، از همان ابتدا صحنه را برای رقیب خالی کرد و به توجیه ضعف خود پرداخت. آنها که در تمامی انتخاباتی که از آزادی نسبی برخوردار بود و نامزدهای مورد قبول نیز مردم در آن حضور داشتند، شکست را پذیرا گشتند و از گردونه خارج شدند.

نگاهی به موضعگیریهای و سخنان شخصیت‌های دو جناح در پیش و پس از انتخابات افشاگر می‌باشد. خاتمی زمانی که برای ثبت‌نام حضور یافت، صراحتاً اعلام کرد: «هرچه را مردم تصمیم بگیرند، مورد قبول من است. من سرمایه اندکی دارم و آن آبروی من است که با همت و محبت مردم به دست آورده‌ام.»

ولی در همین حال حجت‌الاسلام فاکر در انتقاد از خاتمی گفت: «برخی از مراجع مسلم تقلید که در دوم خرداد ۷۶ از خاتمی حمایت کردند، اکنون دیگر رای دادن به خاتمی را جایز نمی‌شمارند.» در همین رابطه عسگراولادی ـ دبیرکل مؤتلفه ـ عنوان کرد که: «وقتی فضای رقابت را دوقطبی می‌کنند، آن هم دو قطب حق و باطل که امکان مشارکت سیاسی را از سلایق دیگر محدود می‌کنند و حتی رسماً اعلام می‌دارند که یک قطب، ضدآزادی و ضدجمهوری و زورمدار و ضددین هستند و آن را از برخی نشریات دولتی و شبه دولتی تبلیغ می‌کنند، در چنین فضایی، انتظار یک رقابت سالم نمی‌توان داشت به ویژه با امکانات نابرابر.»

که البته اصل مسأله اطمینان رقبای خاتمی در پیروزی قطعی او بود و نه شرایط نابرابر برای مشارکت گروههای سیاسی؛ چرا که در انتخابات ۸۰ در مقابل خاتمی ۹ نفر از طیف‌های مختلف قرار داشتند که شامل **فلاحیان، کاشانی، غفوری‌فرد، صدر، رضوی، هاشمی‌طبا، شمخانی، توکلی و جاسبی می‌شد.** به قول یک کارشناس مسائل سیاسی، این انتخابات مقابله یک ژنرال با ۹ سرباز بود.

رقبا برای کسب وجهه علاوه بر خاتمی، تمامی دستاوردهای سالهای پس از پیروزی انقلاب را به باد انتقاد گرفتند، در صورتی که تمامی آنها سالها در ایران مسوولیت‌های مختلفی برعهده داشتند. در این رابطه می‌توان به ادعاهای احمد توکلی اشاره کرد که می‌گفت: «شعار قانونگرایی و شایسته‌سالاری قربانی روابط حزبی و نسبت‌های فامیلی شد.»

خاتمی پس از پیروزی در انتخابات، دولت جدید را به مجلس معرفی کرد که درمیان آنها پنج چهره جدید دیده می‌شد که شامل پزشکیان، مظاهری، خرم، صوفی و صفدرحسینی بودند.

به این ترتیب انتخابات هشتم ریاست جمهوری هم به پایان رسید. انتخاباتی که برای شرکت در آن ۸۱۷ نفر کاندیدا شده بودند، ولی ۱۰ نفر توانستند تایید صلاحیت شوند، ضمن اینکه گروههایی نظیر مؤتلفه، جامعه مدرسین، روحانیت مبارز و تشکل‌های خط امام و رهبری در آن نامزدی معرفی نکردند.

O ۱۱ سپتامبر و محور شرارت

آنچه در ۱۱ سپتامبر در واشنگتن و نیویورک روی داد، تاثیر بسیاری در جهان برجای گذارد. زمانی که آمریکا و غربیها برای ریشه‌کنی طالبان و القاعده راهی افغانستان شدند، عملاً پای ایران نیز به این صحنه کشیده شد؛ زیرا افغانستان در شرق ایران قرار داشت و وضعیت مرزهای دو کشور نیز به‌گونه‌ای است که چندان قابل کنترل نمی‌باشد.

یکی از مسائلی که از همان زمان مطرح بود، جلوگیری از ترور اعضای القاعده و طالبان از طریق ایران و درنهایت مشارکت تهران در جبهه جهانی ضدتروریسم بود که به دلایل مختلفی این امر صورت

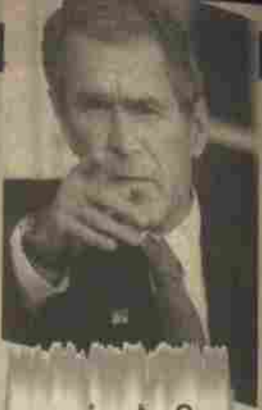

○ بوش رئیس جمهور آمریکا، ایران، عراق و کره شمالی را محور شرارت نامید

نگرفت و همین امر سبب گردید دیدگاه جهان غرب نسبت به ایران تغییر کند و درنهایت جورج بوش در سخنانی در کنگره آمریکا و در حضور حامد کرزای نخست وزیر افغانستان از ایران، عراق و کره شمالی به عنوان محور شرارت نام ببرد و علیه این سه کشور موضع‌گیری کند.

کنار گذاشتن ایران از بازسازی افغانستان و اعلام حضور اعضای القاعده در ایران از جمله تبعات سیاستی بود که ایران به‌طور مستقل پی گرفت.

○ مجلس، شورای نگهبان و قوه قضاییه

مجلس اصلاحات در طول سال ۱۳۸۰ با کشمکش هایی با شورای نگهبان و قوه قضاییه مواجه بود که این کشمکش ها از مرزها فراتر رفت و واکنش جهانی را درپی داشت.

مجلس اعلام کرد در طول ۱۸ ماه فعالیت ۱۵۴ مصوبه از مجموع ۳۷۶ طرح و لایحه را به تصویب رسانده که ۸۸ مورد اقتصادی، ۴۳ مورد اجتماعی، ۱۴ مورد فرهنگی و ۷ مورد سیاسی بوده است.

احضار پی‌درپی نمایندگان به‌طوری که مخبر کمیسیون قضایی مجلس خبر از احضار ۶۰ نماینده به دادگاه داد و به زندان رفتن حسین لقمانیان نماینده همدان برای مدت سه هفته.

○ مشکل مطبوعات

در سال ۱۳۸۰ هم مشکل مطبوعات و روزنامه‌نگاران ادامه یافت و با وجود اینکه تعدادی از روزنامه‌نگاران از زندان آزاد شدند، ولی تعدادی از روزنامه‌ها و نشریات نیز تعطیل شدند.

در کنار آزادی شمس‌الواعظین و تبرئه نشریاتی نظیر حریم و فیضیه، باید به تعطیلی ملت، عصرما، پیام امروز و نوسازی اشاره کرد. همچنین دادگاهی شدن مسوولان روزنامه نوروز و عصرما نشان از این واقعیت داشت که هنوز ابرهای تیره‌ای بین عملکرد برخی مطبوعات و نگاه دادگستری وجود دارد.

در شرایطی که بحثها در باره تعطیل روزنامه‌ها و نشریات و دادگاهی شدن دست اندرکارانشان ادامه داشت، احضار تعدادی از روزنامه‌نگاران به اداره اماکن نیروی انتظامی و سازمان بازرسی کل کشور سوال‌برانگیز شد؛ زیرا به‌طوری که مسوولان نیروهای انتظامی از این اقدام استقبال می‌کردند، مجلس و نمایندگان نسبت به آن معترض بودند. در این باره رئیس مرکز اطلاع‌رسانی نیروی انتظامی اعلام کرد: «افراد یادشده به عنوان مطلع یا متهم در یکی از پرونده‌های قضایی مطرح بودند و به دستور قاضی و برای تکمیل پرونده به نیروی انتظامی فراخوانده شدند.»

○ پرونده مفاسد اقتصادی

یکی از مسائلی که از سالها قبل مطرح بود، ثروتهای بادآورده و مفاسد اقتصادی می‌باشد.

در این مورد بارها مساله آقازاده‌ها و سوءاستفاده‌ها مطرح شد که نتیجه‌ای درپی نداشت. در سالهای گذشته دو پرونده بزرگ مرتبط با مفاسد اقتصادی مطرح شد که پرونده‌های مربوط به مرتضی رفیقدوست و فاضل خداداد و پرونده سیدعلی موسوی قمی بود. فاضل خداداد به اعدام محکوم شد و مرتضی رفیقدوست زندانی گردید؛ اما ماجرای پرونده سیدعلی موسوی قمی جالبتر بود. او که به چندین بار اعدام و زندان محکوم شد، پس از مدتی از زندان آزاد گردید.

به همین دلیل زمانی که مساله دادگاه شهرام جزایری با بوق و کرنا مطرح شد و عنوان گردید که او پولهایی را به جناح اصلاح‌طلب داده، مساله حادتر شد؛ ولی وقتی دادگاه آغاز شد مشخص شد که همه جناحها و افراد از او منتفع شده‌اند.

درباره این پرونده باید به سراغ کسانی رفت که از جزایری پول نگرفته‌اند؛ زیرا براساس ادعاهای او، تمامی جناحها و افراد از او پول گرفته و از ثروتی که جزایری به هم زده بهره‌مند شده‌اند.

○○○

از دیگر مسائلی که در سال ۱۳۸۰ شاهد بودیم: سقوط دو فروند هواپیمای مسافربری در گلستان و خرم‌آباد، مساله تابعیت آیت‌الله شاهرودی - رئیس قوه قضاییه - و تعدادی از قضات دادگستری، امضای توافق‌نامه امنیتی بین تهران و ریاض، افزایش ۱۱ درصدی مرگ و طلاق، تحصن و اعتراض معلمان و کارگران به حقوق و دستمزدها، محاکمه ملی - مذهبی‌ها، برکناری تاج‌زاده و بلندیان از وزارت کشور و کناره‌گیری مهاجرانی از وزارت ارشاد، اختلاف شورای شهر و شهردار تهران که به انتصاب ملک‌مدنی به عنوان شهردار تهران انجامید، صدور گاز به ترکیه، اختلاف با انگلیس بر سر سفیر جدید که سبب گردید سطح روابط دو کشور به کاردار کاهش پیدا کند و مشکل نظام حقوقی دریای خزر می‌توان اشاره کرد. ■

شما و جهان سیاست

رضا مترقی از بوئین‌زهرا

نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل از کدام کشورها هستند و آیا ایران عضو آن هست؟

○ در سالهای گذشته به دلیل گسترش فعالیت نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل و دریافت جایزه صلح نوبل توسط این نیروها، مساله چگونگی شکل‌گیری و ترکیب آنها به صورت یک سوال مطرح شده است.

نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل و یا نیروهایی که در عملیات حفظ صلح حضور دارند، با مجوز شورای امنیت سازمان ملل به عنوان نیروهای میانجی و یا حائل عمل کرده و با صلاحدید شورای امنیت در مناطق بحرانی مستقر می‌شوند.

نیروهای حافظ صلح از سال ۱۹۴۸ که اولین جنگ بین اعراب و اسرائیل آغاز شد، پا به عرصه فعالیت گذاشتند و در سال ۱۹۸۸ به دلیل اوضاع خاص جهانی دامنه فعالیتشان گسترش یافت و متحول گردید.

از جمله وظایف این نیروها، نظارت بر آتش‌بس، تضمین و حفظ آتش‌بس، نظارت بر عقب‌نشینی نیروها، جداسازی نیروهای متخاصم، نظارت بر مبادله اسرای جنگی و حائل شدن میان آنها می‌باشد؛ ولی گاهی اوقات وظیفه کنترل مرزها برای جلوگیری از تردد سلاح و افراد مسلح را نیز این نیروها برعهده می‌گیرند.

استقرار این نیروها در کشورها و یا مناطق خاص ممکن است با وظایفی غیرمتعارف نیز همراه باشد. برای مثال وظیفه آنها در کنگو در زمان لومومبا، تضمین تمامیت ارضی و استقلال سیاسی این کشور بود.

شورای امنیت سازمان ملل زمانی که تصمیم به اعزام نیروی پاسدار صلح به یک منطقه می‌گیرد، ماموریت آن نیرو، ملیت و تعدادشان را مشخص می‌سازد و مدت زمان ماموریت را نیز معین می‌کند؛ لذا در صورتی که نیاز به ادامه حضور نیروها باشد، اقدام به تمدید آن می‌کند.

شورای امنیت سازمان ملل مسوولیت حفظ صلح و امنیت بین‌المللی را برعهده دارد و در مواد ۳۴، ۳۶ و ۳۷ فصل ششم منشور ملل متحد درباره چگونگی حفظ صلح و تشکیل نیروی پاسدار صلح بحث شده است.

نخستین نیروهای حافظ صلح که «یونف ۱» نام داشت، در زمان دبیرکلی داگ هامرشولد شکل گرفت و الگوی عملیات بعدی سازمان در زمینه حفظ صلح شد. این نیروها در سال ۱۹۵۶ فعالیت خود را آغاز کرد و از همان زمان مشخص شد که عالیترین مسوول هدایت عملیات، باید توسط سازمان ملل منصوب شود و وی در انجام وظایف خود در مقابل شورای امنیت مسوول است.

این نیروها برای اینکه در چارچوب مسوولیتی که برعهده می‌گیرند، عمل کنند، باید چندملیتی باشند؛ به همین دلیل اعضای آن از کشورهایی انتخاب می‌شوند که بی‌طرف باشند.

ایران قبل از انقلاب در نیروهای پاسدار صلح عضویت داشت. نیروهای ایرانی در جولان مستقر بودند، ولی پس از استقلال جمهوری اسلامی، تاکنون ایرانیها در نیروهای پاسدار صلح عضویت نداشته‌اند.

سه گانه

کیان فولادی

مسافرتی برای همیشه

درحالی که در آخرین ماههای سال گذشته، رکورد هفده هزار نفری تلفات حوادث جاده‌ای در کشور اعلام شده بود، روز دوازدهم فروردین سال جاری نیز عددی از اخبار صدا و سیما اعلام شد که خبر از تشدید این بحران می‌دهد.

طبق این خبر، در ۱۵ روز منتهی به دوازدهم فروردین ماه، دو هزار و چهل فقره تصادف رانندگی در جاده‌های کشور اتفاق افتاده است که طی آنها بیش از چهار هزار و هفتصد نفر جان باخته‌اند.

آماری که در صورت صحت به راستی وحشت‌آور است و جلوگیری از تکرار آن نیازمند عزمی ملی. این آمار به‌واقع تمام معیارهای جهانی را به سخره گرفته است. حتی آمار هفده هزار نفری سال گذشته که وزارت راه، مردم را از آن باخبر کرد، چراکه ۴۷۰۰ نفر در ۱۵ روز، در صورت ادامه یعنی نزدیک به یکصد و پانزده هزار نفر در پایان سال!

اگر پنج میلیون وسیله نقلیه قادر به حرکت در کشور داشته باشیم، در ازای هر ده هزار خودرو ۲۳۰ نفر تلفات در جاده‌ها به یادگار مانده است. این عدد در سال ۹۶ برای ژاپن تنها دو نفر و برای کشور اتیوپی ۱۷۴ نفر بوده است. در چنین شرایط ترسناکی، کارشناسان تصادفات باید بررسی کنند که از میان عوامل شناخته شده یک تصادف رانندگی، کدام عامل را می‌توان در مدت زمان کمتری سامان داد تا موجب کاهش آمار تلفات جاده‌ای گردد.

در جهان و از میان راههای حمل و نقل (زمینی - ریلی و هوایی) علت «خطای انسانی» ۹۰ درصد حوادث را ایجاد می‌کند، ولی در ایران به ظاهر سهم سه عامل دیگر (وسیله نقلیه، جاده و محیط اطراف) بسیار بیشتر از ده درصد است، چرا که در اروپا هر هزار تصادف رانندگی یک نفر کشته از خود برجای می‌گذارد و در ایران طبق آمار ایام تعطیل آغاز سال جدید، هر هزار تصادف جان دو هزار نفر را می‌گیرد.

اگر تعمیر و بهسازی خودروها زمان بسیاری خواهد برد یا اگر ترمیم و اصلاح جاده‌ها نیازمند صبر چند ساله است، اما مراقبت از رفت و آمد خودروها در جاده‌ها و ایجاد محیطی امن نه‌تنها بودجه فراوانی از ما نخواهد خواست که در کمترین زمان نیز ممکن است.

گرچه کشته شدن نزدیک به پنج هزار نفر طی ۱۵ روز، آنچنان تاسف‌آور هست که برای جلوگیری از آن صرف هر بودجه‌ای توجیه‌پذیر باشد، به‌طوری که حتی استقراض بین‌المللی از نهادهای جهانی اقتصادی نظیر بانک جهانی یا صندوق بین‌المللی پول یا استمداد از مؤسسات دوستدار بشر با ارائه آمار ترسناک تصادفات و تلفات در جاده‌ها دور از دسترس نیست.

مبلغ دیه نزدیک به ۲۰ هزار شهروند ایرانی که در این دست حوادث جان می‌بازند، با احتساب نرخ ۸۰۰ تومانی دلار نزدیک به چهارصد میلیون دلار در سال خواهد شد. و این تنها خسارت مستقیم انسانی است که از حمل این حوادث گریبان کشور را گرفته و هر سال این مبلغ از سرمایه ملی کشور کاسته می‌شود، درحالی که اگر تنها یکسال چنین بودجه‌ای برای سامان‌دهی حمل و نقل جاده‌ای اختصاص یابد، بی‌تردید از سال بعد تعداد این تلفات تا حد چشمگیری کاهش خواهد یافت. یکبار دیگر این عدد را محاسبه می‌کنیم. تعداد تلفات جاده‌ای در ایران، هفده هزار نفر است که اگر مبلغ دیه آنها به ریال محاسبه گردد، چنین رقمی، سالانه از سرمایه ملی ایران کاسته می‌شود: ۲۶۰۰/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ (دو هزار و ششصد میلیارد ریال) و آیا تردیدی هست که این مبلغ می‌تواند وضعیت جاده‌های ایران را به جاده‌های یک کشور پیشرفته اروپایی نزدیک کند؟

O در ایران در قبال هر ده هزار خودرو، ۲۳۰ خودرو در سال در تصادف از بین می‌روند یعنی صد برابر ژاپن

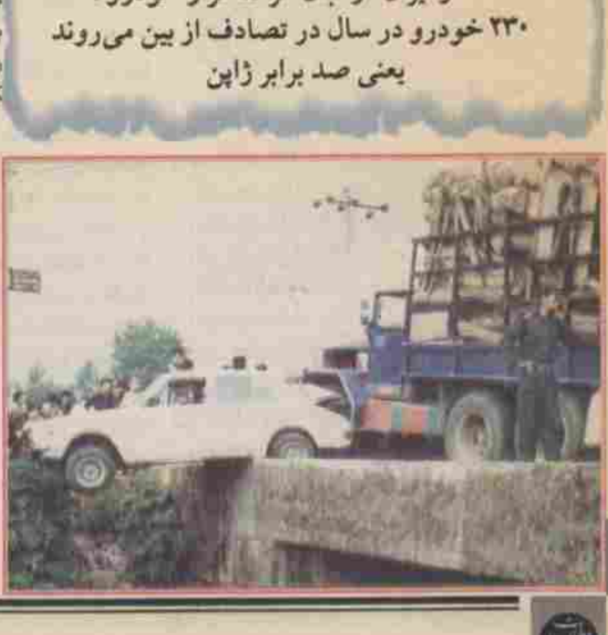

O با تأسیس چند بانک خصوصی، این روزها برخی کارمندان بانکهای دولتی به هنگام ورود مشتریان، به آنها خوش‌آمد می‌گویند

چرا یک کارمند بانک به شما سلام می‌کند؟

یک هفته پیش یک خانواده کشاورز ژاپنی از تکمیل طرح توسعه بزرگترین فرودگاه بین‌المللی ژاپن جلوگیری کردند.

مسوولان فرودگاه بین‌المللی ناریتا در ۷۰ کیلومتری توکیو اعلام کردند، این خانواده ژاپنی به هیچ قیمتی حاضر به فروش زمین خود و ترک محل نشدند. زمینی که در ۵۰۰ متری باند دوم این فرودگاه واقع است و تنها یک هکتار وسعت دارد.

به این ترتیب طول باند دوم این بزرگترین فرودگاه ژاپن از ۲۵۰۰ متر به ۲۱۰۰ متر کاهش یافت.

نخستین نکته‌ای که از این اتفاق ساده به ذهن می‌آید، احترامی است که دولت ژاپن و به تبع آن شرکتهای بزرگ و سرمایه‌دار ژاپنی که با مدیریت بخش خصوصی اداره می‌شوند، برای مردم این کشور و حفظ حقوق آنان قائلند، به‌طوری که یک خانواده ژاپنی که تنها مالک یک هکتار زمین زارعی است به‌سادگی مانع اجرای پروژه تکمیل بزرگترین فرودگاه ژاپن می‌شود.

عوامل بسیاری البته جمع شده‌اند تا حقوق مردم این کشور برای دولت از یکسو و خود مردم از سوی دیگر، امری بسیار محترم جلوه کند که انتظار جمع شدن این شرایط در ایران شاید به سالها وقت و تجربه محتاج باشد، اما یک نکته که به ظاهر چندان ارتباطی نیز به حفظ حقوق مردم و احترام گذاردن به ایشان پیدا نمی‌کند، چند سالی است که همچون ژاپن در ایران نیز درحال پیدایش است و از امسال به ثمردهی نشسته.

از روزهای نخست شروع کار اداری در سال ۸۱ تعدادی از بانکهای کشور با صرف مبالغی از بودجه

روزنامه فایننشال تایمز هفته گذشته از محاکمه این دو تن در ادامه رسیدگی به مفاسد اقتصادی خبر داد: محسن نوربخش و بیژن زنگنه

تبلیغاتی خود، اقدام به پخش آگهی‌های بازرگانی از رسانه‌های مختلف کردند که یک مضمون در همگی آنها تکرار می‌شد؛ اینکه به این وسیله بانکهای دولتی از مشتریان خود به دلیل ازدحام جمعیت در شعب بانکها به‌ویژه در روزهای پایانی سال قبل و اتلاف وقت مشتریان عذرخواهی می‌کردند، و وعده می‌دادند تا در سال جدید از چنین اتلاف وقتهایی جلوگیری خواهند کرد. علاوه بر این در برخی شعب این بانکها نیز کارمندان بانک، هنگام ورود مراجعین به آنها خوش‌آمد می‌گفتند! گرچه هیچیک از این دو نکته اتفاق خارق‌العاده‌ای نیست، اما برای مردمی که سالها عادت کرده‌اند هنگام مراجعه به بانک خود را برای مواجهه با صفهای طولانی و چهره‌های درهم کشیده کارمندان آماده کنند، اتفاق مبارکی بود. اتفاقی که بی‌تردید بی‌ارتباط با آغاز به‌کار چند بانک خصوصی که توسط سرمایه‌گذاران بخش خصوصی بنا شده‌اند نیست. بانکهایی که با ظاهری زیبا و در محیطی خلوت، از مشتری به خوبی استقبال می‌کنند و برای کسب سود خود هم که شده به دیده احترام به مراجعه‌کنندگان می‌نگرند.

تنها آغاز به کار چند بانک خصوصی برای مدت چند ماه کافی بود تا بانکهای مغرور دولتی احساس کنند تنها راه باقی ماندن در عرصه رقابت دادن امکانات بیشتر و بهتر و حفظ احترام برای مشتری است. و این جزو حداقل نتایج مثبت سپردن امور به بخش خصوصی است. فعالیتی که از سالها پیش آرام آرام در ایران آغاز شد و این‌روزها به راحتی اثرات آن را می‌توان لمس کرد. گرچه هنوز در ایران، یک خانواده کشاورز که تنها دارایی‌اش زمین یک هکتاری زراعی در اطراف فرودگاه است، نخواهد توانست مانع پیشروی و توسعه باند خاکستری فرودگاه به سمت زمینهای سبز خود گردد.

«دزدی» را به خاطر بسپار، دزد رفتنی است

روزنامه «فایننشال تایمز» چاپ انگلیس در روزهای ابتدای فروردین ۸۱ به نقل از برخی منابع قوه قضاییه ایران خبر داد که در دنباله رسیدگی به پرونده‌های مفاسد اقتصادی، دکتر محسن نوربخش، رئیس کل بانک مرکزی و بیژن زنگنه وزیر نفت محاکمه خواهند شد.

گرچه در پایان این خبر، اظهارات چند تحلیلگر مسائل ایران نیز آمده که به خاطر حفظ وحدت ملی ممکن است این محاکمات به مرحله عمل نرسند، اما در داخل کشور، ماهها از به جریان افتادن پرونده مفاسد اقتصادی می‌گذرد، ولی هنوز نتیجه روشنی از چنین رسیدگیهایی به تماشاگران اعلام نشده است.

در داغترین این پرونده‌ها، سال گذشته شهرام جزایری به اتهام اخلال در نظم اقتصادی به دادگاه آمد و اعدادی را پشت سر اسامی قرائت کرد که پس از آن، دادگاه برای بررسیهای بیشتر تعطیل شد و همچنان از برگزاری ادامه جلسات رسیدگی خبری نیست. و همین بی‌خبری که به دنبال سکوت قوه قضاییه ایجاد شد، راه را برای بروز شایعات در اطراف این پرونده و پرونده‌های مشابه باز کرد، تا آنجا که عده‌ای خبر از حکم محکومیت کوتاه‌مدت وی به زندان می‌دهند. درحالی که از تشریفات مفصل این دادگاه چیزی بسیار بیشتر از یک محکومیت کوتاه‌مدت انتظار می‌رود.

و البته دادگاه شهرام جزایری که به احتمال فراوان در آینده‌ای نزدیک بار دیگر تشکیل می‌گردد، این بار علاوه بر رسیدگی به اتهامات وی، وظیفه سنگین‌تری نیز برعهده دارد و آن روشن کردن سرانجام ارقامی است که متهم پرونده مدعی بود برای صرف در امور خیر به برخی اشخاص پرداخت کرده. گرچه مبالغ اعلام شده و نوع اسامی که در دادگاه قرائت شد به‌گونه‌ای بود که پذیرفتن این ادعا را بسیار دشوار می‌کرد.

در هرحال، شرایط اقتصادی و اجتماعی ایران این روزها به‌گونه‌ایست که هر شهروند ساده‌ای نیز بوی بد فسادی که به دامان اقتصاد ایران افتاده است را به خوبی احساس می‌کند، اما سرعت اندک دستگاه قضایی در رسیدگی به این دست پرونده‌ها، تنها به تندتر شدن این بوی ناخوشایند کمک خواهد کرد و فرصت بیشتری به کسانی خواهد داد که با قدرت و ثروت خود هر لحظه قادرند پرده‌ای دیگر بر روابط نامشروع اقتصادی خود بکشند.

بد نیست یکبار دیگر به فهرست هدایایی که شهرام جزایری می‌گوید، برای انجام امور خیر به برخی کسان پرداخت کرده نظری بیندازیم تا از یادمان نرود!

فهرست کسانیکه به ادعای شهرام جزایری پول در اختیارشان گذاشته شد

نام	نسبت / سمت	مبلغ / میلیون تومان
آقای محمدصادق محفوظی	فرزند آیت‌الله محفوظی	۹۰۰ میلیون تومان
حجةالاسلام سیدهادی خامنه‌ای	نماینده مجلس ـ مدیر مسوول روزنامه حیات نو	۵۵۰ میلیون تومان
حجةالاسلام بانک	نماینده سابق اهواز	۴۵۰ میلیون تومان
آقای محمدحسین کربلایی	مدیرعامل صندوق حمایت صادرات	۴۰۰ میلیون تومان
حجةالاسلام مهدی کروبی	رئیس مجلس	۳۰۰ میلیون تومان
ستاد انتخاباتی آقای خاتمی	انتخابات ۸۰	۳۰۰ میلیون تومان
آقایان یاری و حسینی‌نسب	نمایندگان ایلام و دهلران	۲۲۰ میلیون تومان
آقای غلامرضا آقازاده	رئیس سازمان انرژی اتمی	۲۰۰ میلیون تومان
آقای الیاس حضرتی	نماینده تهران	۱۷۰ میلیون تومان
آقای اللهیاری	نماینده کرمانشاه	۱۷۰ میلیون تومان
آقای حمید توسلی	مؤسسه پژوهشی ابن‌سینا	۱۷۰ میلیون تومان
آیت‌الله مقتدایی	دادستان سابق کل کشور	۶۰ میلیون تومان
آقای احمدی	مدیرعامل بانک رفاه	۷۰ میلیون تومان
آقای مهدی مقتدایی و آقای محمد دری نجف‌آبادی	فرزند آیت‌الله مقتدایی و فرزند حجةالاسلام دری نجف‌آبادی	۴۰ میلیون تومان
آقای صدیقی	نماینده بناب	۲۰ میلیون تومان
آقای حسن‌وند	نماینده اندیمشک	۱۵ میلیون تومان
آقای مصطفی محمدی	نماینده پاوه	۱۵ میلیون تومان
آقای فقیهی	سردبیر روزنامه انتخاب	۱۶ میلیون تومان
آیت‌الله انواری	نماینده مجلس	۳ میلیون تومان
آقای عبداللهی	رئیس کمیسیون اقتصادی مجلس	۱۵ میلیون تومان
آقای صابری	نماینده تنکابن	۱۰ میلیون تومان
آقای شاهی‌عربلو	نماینده هشترود	۳ میلیون تومان
حجةالاسلام طه‌هاشمی	مدیر مسوول روزنامه انتخاب	۲ میلیون تومان

پرسش ویژه:

من چه گناهی کرده‌ام

این نامه را در کلاس درس استاد... ساعت ۱۰ صبح برایتان می‌نویسم.

درهای زندگی به رویم بسته است. کسی نیست تا سراغی از این دل پرخون بگیرد. کسی نیست تا انسانیت را درک کند.

دختری ۲۲ ساله‌ام و دانشجو. شش سال پیش با کسی آشنا شدم که فکر می‌کردم گمشده خود را درمیان میلیونها آدم روی کره زمین پیدا کرده‌ام؛ اما افسوس که او را اگرفتند. تا اینجا را داشته باشید. قبل از او خواستگاری داشتم که به خواستگاریم آمد؛ اما خانواده به دلایلی که از نظر فرهنگی، اجتماعی و اینکه هیچگونه سنخیتی با ما نداشتند و محیط شهر ما نیز محیط کوچکی است که شناخت کاملی نسبت به هم دارند، می‌رفت تا همه چیز تمام شود تا اینکه سروکله او پیدا شد. کسی که در عشق او می‌سوزم. اما یک کلاغ چهل کلاغ شد و به او خبر دادند که من خواستگار قبلی‌ام را می‌خواستم و از کاه کوه ساختند و طوری بود که مهر بدنامی به من می‌زدند و از من در مقابل او دیو ساختند. که به درد زندگی با او نمی‌خورم، دختر خوبی نیستم و...

رابطه‌مان ادامه داشت تا حالا که این نامه را برایتان می‌نویسم او حدود یک سال پیش ازدواج کرد و یک فرزند نیز دارد در صورتی که به قول خودش نتوانست مرا فراموش کند و آنچه که دنبالش می‌گشت در من وجود داشت. در صورتی که همسرش نیز از جریان اطلاع پیدا کرده است. خواستگاران زیادی داشتم و دارم، اما دیگر از آن عشق و علاقه‌ای که تقدیم او کردم، چیزی نمانده که نثار کسی کنم. تنها به خاطر عشق او در کنکور شرکت کردم و در رشته مورد علاقه قبول شدم؛ اما وقتی که به عمق کار نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم و بعـد می‌فهمم که شخص سومی هست، قلبم می‌گیرد. بارها وقتی به عروسی می‌روم بـه یاد عروسی او می‌افتم و دچار تهوع می‌شوم. سردرد شدیدی دارم. به همراه لرزش دستان بارها در کلاسهای فوق‌برنامه شرکت کرده‌ام. اما همیشه نیمه راه را می‌روم چون وقتی هدف ندارم کار را نیمه کاره ول می‌کنم. هیچ هدف و برنامه‌ای ندارم. راهی که هم‌اکنون در ذهنم است، فرار و مرگ است. می‌دانم که هیچ راهی را حل نمی‌کند و نوعی فرار از مشکلات است که عواقب آن کمتر از وضعیت فعلی نخواهد بود. اما به حال خانواده‌ام دلم می‌سوزد. از خودم متنفرم. از همه چیز این دنیا بدم می‌آید. از مردم شهر متنفر هستم. دوست دارم در تنهایی باشم اما وقتی در تنهایی هستم، بیشتر به او فکر می‌کنم و در فکر که فرو می‌روم به خواب می‌روم. قرص اعصاب مدتی مصرف می‌کردم. تپش قلبم زیاد هست. وقتی با کسی مشورت می‌کنم همه مرا مقصر می‌دانند. مگر من چه گناهی کرده‌ام؟

دریا. ف

پاسخ ویژه:

نظم اجتماعی و عاطفه را فراموش مکنید

سرکار خانم دریا. ف!

من کاملاً متوجه احساس شما هستم و وضع شما را درک می‌کنم. خیال هم نکنید که همه مشاورانی که نصیحت‌تان می‌کردند و ذهنیت شما را در این مورد اشتباه می‌دانستند، عاری از عاطفه و احساس هستند و از عشق هیچ درکی ندارند. باید متوجه یک نکته حساس باشید که متاسفانه تاکنون نخواسته‌اید تا به آن توجه کافی کنید. عشق و عاطفه هم در عمل و نه در تخیل، مانند هر پدیده انسانی دیگری، سرانجام تابع نظم اجتماعی می‌شود. به عبارت دیگر بایدها و نبایدها هم سرانجام گریبان عشق و احساس را می‌گیرند و قبول می‌کنید که بدون این نظم اجتماعی چه وضعیت مشوش و غیرقابل تحملی در اجتماع حکمفرما خواهد شد. هیچ انتقادی به اینکه چنین احساسی برای کسی داشته‌اید و تا این اندازه محبت و عاطفه از خود ابراز کرده‌اید، وارد نیست؛ اما در نقطه‌ای هم این عشق بزرگ شما مانند هر عامل دیگری باید پایان بگیرد و ازدواج آن شخص نقطه سرانجام آن است. آیا این به نظر شما منصفانه می‌آید که احساس و عشق انسانهای دیگر را از آنها بدزدیم و یا در آن تخریب ایجاد کنیم؟ مسلماً نه. همان‌گونه که خود طالب شناسایی عشق خود بودید و آن را مستحق احترام و تکریم از جانب دیگران می‌دانستید، باید در مورد دیگران نیز همین حق را قائل باشید.

گناه همسر آن شخص چیست که تمامی زندگی و محبت خود را بی‌شائبه دراختیار او گذاشته و به ازدواج او درآمده است؟

همان‌گـونه که قبلاً ذکر کردم، من درصدد انتقاد از شما نیستم؛ چرا که هیچ چیز را حـل نمی‌کند. فقط می‌خواهم اوضاع را برایتان به تصویر درآورم تا خوب متوجه شوید که از نظر اجتماعی در چه شرایطی قرار دارید و احساس می‌کنم که در این مورد احتیاج به کمک دارید. من حتی عشق بزرگ و بی‌شائبه شما را تحسین می‌کنم؛ اما این تحسین هم حدودی دارد و این حدود را یک عشق دیگر ترسیم کرده است و انتظارم از شما این است که شما هم همان‌گونه که مورد تحسین قرار گرفتید، عشق دیگری را نیز تحسین کنید و برایش احترام کافی قائل شوید.

○ قسمت عمده مشکل

اما باید برای شما این واقعیت را اذعان کنم که مشکل را چندان در طرز تفکر شما نمی‌دانم، بلکه قسمت عمده مشکل در رفتار آن مردی نهفته است که با وجودی که انتخاب خود را انجام داده و دختر معصومی را به ازدواج خود درآورده، متاسفانه با خودخواهی شاید ناخواسته‌ای به رابطه‌ای هرچند محدود با شما ادامه داده است. در اجتماع ما که مرد در مورد احترام و تکریم در چارچوب زندگی زناشویی دارای نقش عمده‌ای می‌باشد، مسلماً چنین ذهنیتی مشکل‌ساز می‌باشد و به عبارت دیگر اگر او به اندازه کافی برای زندگی و همسر خود احترام قائل نیست، چگونه می‌توان از شما انتظار داشت که شما واقعیت را درک کرده و به چنین رابطه بدون آینده و مخلی پایان دهید؟ اما حال که او نتوانسته تا نقش خود را در نظم اجتماعی در مورد زندگی زناشویی ایفا کند، من انتظار دارم شما این نقصان را جبران کنید و به او درس زندگی بدهید و به او بفهمانید که جایگاه احترام به همسر چگونه و در کجاست. البته من ایشان را محکوم نمی‌کنم، چرا که به احتمال فراوان او نیز از روی سادگی و نبود راهنمایی لازم خود را به این وادی افکند. اما با این همه سرانجام یک نفر باید برخیزد و اوضاع را آن‌گونه که باید باشد، سامان دهد و با توجه به قلب بزرگی که شما دارید و احساس و حساسیتی که در کمال شکوه از آن برخوردارید. این شما هستید که می‌توانید درجه اهمیت موضوع را درک کنید و آن ازدواج و آن زن را به سوی خوشبختی و سعادت سوق دهید. شما بیش از هر کس دیگری، وضع همسر آن مرد را درک می‌کنید و می‌توانید با تمام وجود خود دغدغه عاطفی و تزلزل ذهنی او را دریابید و شما بیش از هر کس دیگری می‌توانید او را نجات دهید. اگر از این راه وارد شوید و بتوانید نظم اجتماعی را که بیان آن رفت، برقرار نمایید. آنگاه رضایتی که به شما دست می‌دهد، لذتی بسیار بزرگتر و بیشتر از عشق قبلی شما دارد و آن لذت کمک به همنوع و همجنس خودتان در وضعیتی نامطبوع و نامشخص است، و آن لذت گذشت و قربانی کردن است، و آن لذت عشق به انسانیت و بشریت است. البته این را باید ذکر کنم که بیشتر علائم جسمی شما و ناراحتی‌هایی که تجربه می‌کنید، ممکن است براثر عذاب و فشار وجدان ایجاد شده باشند. شما می‌دانید که این احساس و رابطه در موقعیت فعلی از نظر اجتماعی درست نیست و این، بار وجدانی کمی نیست. در نتیجه می‌تواند فشارهای عدیده روحی و جسمی را سبب شود.

این درست که شما در مورد احساس و عاطفه خود شش سال سرمایه‌گذاری کردید؛ اما باید به آن چون تجربه‌ای گرانبها نگاه کنید و از آن بهره بگیرید. پایان این عشق به هیچوجه نباید برای شما تلخ و بی‌سرانجام باشد، بلکه باید زیبا و پرشکوه باشد؛ چراکه آغاز دو زندگی و دو رهایی تازه می‌باشد. یکی رهایی خودتان از بار گران وجدان و ادامه و حرکت به سوی آینده و دیگری رهایی یک ازدواج از قید تزلزل و دغدغه. شما فقط ۲۲ سال دارید و تمام آینده در برابرتان قرار دارد. برای من مثل روز روشن است که شما با آن ظرفیت و درک و احساسی که دارید، نه‌تنها بر این معضل غلبه خواهید کرد و این عشق را با تمام شکوه آن پشت سر خواهید گذاشت، بلکه به عنوان یک انسان فهیم و دارنده سلامت ذهن، برای خود و اجتماع خود افتخاری بزرگ به‌شمار خواهید آمد. من مطمئن هستم که شما آنچه را تمام شده و گذشته و رفته است، پشت سر خواهید گذاشت و آنچه را که در برابر دارید و آینده پرشکوهی برایتان ترسیم خواهد کرد، با تمام قلب و روح دنبال خواهید کرد.

موفق و پیروز باشید

دکتر بهمن بهروزی

مشاوره تلفنی
۲۲۲۶۲۵۰

O زهرا طرقیان

گاهی دلم می‌خواهد...

●دختر دانش‌آموزی هستم که امسال اگر شرایط اجازه دهد، می‌توانم دیپلم بگیرم. من فرزند سوم خانواده‌ام هستم. پدر و مادرم همه آرامشم را از من گرفته‌اند. آنها اختلاف شدیدی با هم دارند و دائماً بگو و مگو و جروبحث می‌کنند. من از مشاجرات و دعواها و کشمکش روزمره آنها خسته و بیزارم. این روزها خیلی خسته‌ام و وضعیت روحی خوبی ندارم. گاهی دلم می‌خواهد از خانه فرار کنم؛ ولی چون به خواهر و برادرم علاقه‌مندم، نمی‌توانم بیش از این ناراحتشان کنم و...

- مشاجره پدر و مادرتان که می‌گویید هر روز تکرار می‌شود بر سر چیست؟

●پدرم معتاد است. مسوولیتی درقبال خانواده احساس نمی‌کند. خیلی خودخواه و خودپسند است. مخارج لازم ماهیانه را به مادرم نمی‌دهد و ما را از این بابت در مضیقه می‌گذارد. ضمن اینکه ما از لحاظ عاطفی و مهر و محبت نیز همیشه کمبود داشته و داریم. در عوض بساط عیش و نوش پدرم در جمع دوستان آنچنانی‌اش همیشه برپاست... مادرم از او می‌خواهد که خرجی خانه را بدهد و لوازم ضروری تحصیلی و پوشاک فرزندانش را فراهم کند و اعتیادش را درمان کند و به زندگی‌مان سروسامانی بدهد و... پدرم در مقابل خواسته‌های مادرم داد و بیداد به‌راه می‌اندازد و به او پرخاش می‌کند و بالاخره به قصد کشت مادرم را کتک می‌زند و ما سه نفر اگر در خانه باشیم، در چنین مواقعی درحالی که به خود می‌لرزیم، در گوشه‌ای کز می‌کنیم. در آن حالت نه می‌توانیم درس بخوانیم و نه کاری بکنیم. با این وضع آیا من می‌توانم دیپلم بگیرم؟

- شرایطی که ذکر کردید، نامساعد و دشوار است؛ ولی فکر می‌کنید باید تسلیم این شرایط شوید و یا از مشکلتان فرار کنید؟ یا که لازم است به راه‌حلهایی مثبت و سازنده فکر کنید و در آن جهت برای تغییر موقعیت زندگی‌تان برنامه‌ریزی کنید؟

●من می‌خواهم راه‌حلی پیدا کنم و آینده‌ام را بسازم.

- ما هم این‌طور فکر می‌کنیم و به همین علت است که شما با ما تماس گرفته‌اید.

●من فکر می‌کنم استعداد خوبی دارم و می‌توانم پیشرفت کنم اگر پدر و مادرم بگذارند و آرامشم را نگیرند. همه معلم‌ها از من راضی‌اند، ولی می‌گویند که به اندازه استعدادی که دارم درس نمی‌خوانم. خیلی‌ها تشویقم می‌کنند که بیشتر تلاش کنم، ولی چگونه؟

- شما می‌توانید بیشتر در ساعاتی مطالعه کنید که پدر و مادرتان درحال استراحت و یا بیرون از منزلند و همچنین می‌توانید از کتابخانه‌های محله و مدرسه‌تان نیز استفاده کنید و بهتر است هنگامی که دبیران دروس را توضیح می‌دهند، به دقت گوش کنید و سعی کنید در کلاس مطالب ارائه شده را به‌خاطر بسپارید و در اوقات فراغت و در هر فرصتی که در مدرسه خسته نیستید، دروستان را مطالعه کنید.

به هر حال راهھایی برای حل مشکلتان وجود دارد. شما نوجوان هستید و ذهن پربار و شکوفایی دارید. به خودتان اعتماد کنید و از اراده و همت‌تان برای بهبود اوضاع زندگی و پیشرفت و سازندگی بهره گیرید. با توجه به استعداد و تواناییهایی که دارید، می‌توانید بر مشکلات فائق آیید و عقب‌ماندگی درسی را جبران نمایید و به موفقیت برسید و به‌راحتی دیپلم بگیرید.

●شما می‌توانید با مادرم هم در فرصتی مشاوره کنید؟

- بله ما در خدمتتان هستیم. در چنین موقعیتی مشاوره را برای تمامی اعضای خانواده‌تان ضروری می‌دانیم و ترجیح می‌دهیم که ابتدا با مادرتان صحبت کنیم. ■

روان‌شناسی کودک و نوجوان

کودک خیالباف

سهیلا [illegible]

در بعضی مواقع کودک برای گریز از واقعیت و یا پذیرش مسوولیت به خیالبافی پناه می‌برد

O مدتی است رفتار دختر نه ساله‌ام باعث نگرانی‌ام شده. گاهگاه دچار خیالبافی می‌شود و در خودش فرو می‌رود. وقتی کوچکتر بود با افراد خیالی حرف می‌زد و بازی می‌کرد. آیا خیالپردازی زیاد نوعی مشکل محسوب نمی‌شود؟

برای کودکان تخیل قوی بسیار جالب است؛ چون آنها را قادر می‌سازد درباره آرزو و رویایی که دارند و همچنین کتابها و داستانهایی که شنیده‌اند یا می‌خوانند، فکر کنند و توانایی خلق کردن را در خودشان پرورش دهند. بعضی کودکان که دارای تخیل قوی هستند، بعدها می‌توانند در حرفه‌هایی که به خلاقیت بالا نیاز دارد بسیار موفق عمل کنند. در مقابل کودکانی که برای فرار از واقعیت بیرونی و یا انجام وظایف و مسوولیت‌های شخصی خیالبافی می‌کنند، ممکن است عمیقاً در عالم خیال به سر برند و ارتباطشان بتدریج با دنیای واقعی قطع گردد. از این رو شناسایی میزان خیالپردازی کودک پراهمیت است.

Oبله، ولی چگونه می‌توان به این موضوع پی برد؟

معمولاً کودکانی که در انجام تکالیف و یا کار و وظایفی که روزانه باید انجامشان دهند مشکلی ندارند و از تمرکز کافی قدرت برخوردارند و نظر معلم درباره قدرت یادگیری در کلاس مساعد است، خیالپردازی مزاحمتی ایجاد نمی‌کند؛ ولی در بعضی مواقع کودک برای گریز از واقعیت و یا پذیرش مسوولیت به خیالبافی پناه می‌برد که آن هم علل مختلفی دارد. کودکی که از نظر عاطفی دنیای واقعی به نظرش آزاردهنده می‌رسد و یا کودکی که در درسهایش مشکل دارد نمی‌تواند ارتباط مطلوبی با دیگران برقرار کند و یا بیش از حد بیکار است و محیط اطراف به اندازه کافی برایش جالب و جذاب نیست، به تدریج دنیای خیالی را به دنیای اطراف ترجیح می‌دهد و از اینجاست که مرز تخیل غیر سازنده شروع می‌شود.

O خوشبختانه دختر من از نظر تحصیلی مشکلی ندارد و بسیار موفق است، ولی موقع انجام تکالیف بیش از حد معمول وقت صرف می‌کند که به نظرم علتش همین خیالپردازیهاست.

Oبهتر است با همفکری خود او وقت مناسبی برای انجام تکالیف و دیگر وظایفش تعیین شود و شما هم در اتمام به موقع آنها اهتمام و نظارت کنید پاداش و تشویق مناسب به خاطر انجام به موقع کارها را مدنظر داشته باشید.

لذت از دزدی!

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

○ هنرپیشه‌های مشهور، ورزشکاران حرفه‌ای و میلیونر، مدیران و کارمندان عالیرتبه و حتی قضات را می‌توان درمیان افرادی دید که بدون هیچ احتیاج یا نقصانی به دزدی ادواری اجناس منقول دست می‌زنند

○ دانش آموز سارق

یک دختر دانش‌آموز ۱۵ ساله که پس از ربودن چند قلم کالا از فروشگاهی بازداشت شده بود، در پاسخ مشاور روان‌شناس در مورد دلیل این اقدام خود چنین گفت: «اگر همیشه مرامتان این بوده که جنسی را از فروشگاه انتخاب کنید و قیمتش را بپردازید، پس هنوز لذتی را که نپرداختن و بیرون آوردن کالا از فروشگاه به انسان می‌دهد، تجربه نکرده‌اید!»

دانش‌آموز مذکور پس از آنکه لبخندی شیرین بر لب آورد و سرش را از شدت هیجان به طرفین تکان می‌داد، افزود: «وقتی وارد فروشگاه می‌شوم، قلبم به تپش می‌افتد، مخلوطی از احساس نیاز و حرص عنانم را دراختیار می‌گیرد. با آنکه مبلغ زیادی پول نقد به همراه دارم، اما فکر اینکه کالایی دلخواه را برده‌ام و بدون پرداختن وجه از فروشگاه خارج شدم، از ذهنم بیرون نمی‌رود و هیجان شدیدی سرتاپای وجودم را فرا می‌گیرد. یک پیراهن کوچک، سپس یکی، دو قطعه لوازم آرایش، چند خودکار و مداد و... آنگاه همه را در کیفم می‌گذارم و سپس در کمال خونسردی از فروشگاه بیرون می‌روم و به خانه بازمی‌گردم و در اتاقم، همه کالاها را روی میز خالی می‌کنم و با لذت و ولع خاصی به آنها خیره می‌شوم. آنها را یک به یک لمس می‌کنم و به شجاعت و سلیقه‌ام آفرین می‌فرستم. اما پس از یک ساعت ناگهان احساس گناه به شکلی عظیم و گسترده تمام وجود مرا دربر می‌گیرد و می‌خواهم تا این عمل خود را تلافی کنم، اما دیگر دیر شده و از آبروریزی و برباد رفتن حیثیت خود و خانواده‌ام غمناک هستم. این دقیقاً احساسها و انگیزه‌هایی است که پیش از دزدی، هنگام دزدی و پس از آن به شما دست می‌دهد.»

○ هنرپیشه مشهور هم در جرگه سارقان

اتفاقی که ناهنجاری دزدی مزمن و یا به عبارت دیگر دزدی اعتیادی و بدون احتیاج را این روزها دوباره بر سر زبانها انداخته، ماجرای دزدی بازیگر و هنرپیشه ثروتمند و مشهوری به نام «وینونا رایدر» است که اخیراً به اتهام ربودن معادل پنج هزار دلار لباس از یکی از فروشگاههای زنجیره‌ای مشهور به نام ساکس (Saks) در لس‌آنجلس بازداشت و بعد به قید ضمانت آزاد شد و اکنون در انتظار محاکمه به‌سر می‌برد. کار به‌جایی رسید که بسیاری از طرفداران این بازیگر مشهور به خیابانهای لس‌آنجلس ریختند و به نفع او شروع به تظاهرات کردند. حتی در لس‌آنجلس بسیاری از جوانان و حتی میانسالان، پیراهنی بر تن کرده‌اند که روی آن عبارت «وینونا را آزاد کنید» حک شده است. اما این یک سوی قضیه است. به جهت فراگیر شدن این معضل، به‌ویژه درمیان طبقات ثروتمند که به نوعی توانسته‌اند از مجازات بگریزند، ضرر و زیان فروشگاههایی که کالای گران‌قیمت را در معرض خرید مشتریان خود قرار می‌دهند، نیز افزایش فوق‌العاده‌ای یافته است و آن نیز ندای عدالت‌خواهی سر داده‌اند.

آنها می‌پرسند: «چرا افراد مشهور که خود سرمشق بسیاری از مردم اجتماع به‌ویژه نوجوانان و جوانان هستند، باید به جهت نام و ثروت خود از چنگال عدالت بگریزند؟» و بدین ترتیب این معضل که ابتدا فقط جنبه‌های روان‌شناسی‌اش مورد بحث قرار می‌گرفت، اکنون از نظر اقتصادی و حقوقی نیز سخت مورد توجه قرار گرفته است.

○ چگونه آغاز شد

این نوع دزدی از اواسط قرن نوزدهم و از زمانی که فرهنگ مشتری و اهمیت او در چرخه اقتصادی تفهیم شد و مورد توجه اقتصاد در جامعه قرار گرفت، آغاز شد. مدیران فروشگاهها مجبور شدند تا برای موفقیت در رقابت اقتصادی، اصل تقاضای مشتری را رعایت کنند. در نتیجه کالایی که مورد درخواست مشتری در موقعیت زمانی و مکانی ویژه خود قرار داشت، در دسترس او نیز قرار گرفت. بعد هم سیستم انتخاب جایگزین شکل قبلی خرید و فروش شد. پیش از آن تمامی کالاها دور از دسترس مشتری و فقط دراختیار مدیر فروشگاه و یا فروشنده قرار داشت که در صورت تقاضای مشتری، کالای بخصوصی درقبال دریافت وجه آن به مشتری تحویل می‌شد. به عبارت دیگر مشتری خود با دستش کالا را برنمی‌داشت تا بعد قیمتش را بپردازد، بلکه صرفاً نام کالا را به اطلاع فروشنده می‌رساند و این فروشنده بود که از پشت میزش و یا از انبار کالا را تحویل می‌داد. براثر نظریه‌های انقلابی آدام اسمیت در اقتصاد و اهمیت در شناخت روانی مشتری، تقریباً از آغاز قرن بیستم، آزاد گذاشتن مشتری در نحوه انتخاب و خرید مورد توجه بسیار قرار گرفت؛ چرا که احساس می‌شد مشتری ذاتاً از این فن آزمایش و انتخاب لذت می‌برد و به خرید بیشتری دست می‌زند و از همین نقطه بود که دزدیهای آنچنانی در فروشگاهها آغاز شد.

مشتریها با دیدن انواع و اقسام کالاهایی که در دسترسشان قرار داشت و می‌توانستند آن را لمس کنند و از نزدیک معاینه‌اش نمایند، دچار وسوسه می‌شدند و اگر به نوعی ضعف شخصیتی در آنان وجود داشت، این وسوسه مبدل به عمل می‌شد. اکنون هم عوامل مهم موجود در این دزدیها اعتیادی را می‌توان چنین طبقه‌بندی کرد. وفور کالا و زیبا و نفیس بودن آن، آزادی مشتری در لمس، آزمایش و معاینه کامل کالا، دور بودن چشم فروشنده یا فروشنده‌ها از محل کالا.

نکته بسیار جالب این است که عوامل مذکور دقیقاً

همان عواملی هستند که برای جلب نظر مشتری و ترغیب او به خرید کالا نیز مورد توجه قرار دارند. پس درواقع این عوامل به عنوان چاقویی که دسته خود را نیز می‌برد عمل کرد!

○ اکنون به کجا رسیده‌ایم؟

متجاوز از پنجاه سال است که علم روان‌شناسی دزدی اعتیادی یا عادتی را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده است. در ابتدا این ناهنجاری کلپتومانیا (Kleptomania) نامگذاری شد که ترجمه ساده آن را می‌توان در «علاقه شدید به دزدیدن اشیاء» خلاصه کرد؛ اما در طول سالها با پیشرفت علم روان‌شناسی و آمیختن آن با واکنش‌های بیولوژیکی و عصبی در بدن انسان واژه ساده کلپتومانیا دیگر کافی نیست و اکنون عبارت پیچیده‌تری برای این نوع دزدی در روان‌شناسی مورد استفاده قرار گرفته که عبارت از «Addictive - Compulsive Disorder» است و می‌توان آن را معنای «دزدی براثر عادت وسواس‌گونه» ترجمه کرد.

بدین‌ترتیب با شناسایی این معضل می‌توان آن را از سایر گونه‌های دزدی مانند جنایتکارانه، دزدی افراد معتاد به مواد مخدر، جویندگان لذت و نوجوانانی که پول توجیبی‌شان تکافو می‌کند و... کاملاً متمایز کرد. این ناهنجاری نوعی ذهنیت وسواسی شناخته شده که همچون یک وسوسه غیرقابل مقاومت بر شخص اثر می‌گذارد.

در این مواقع برای شخص مهم نیست که او حتی آنقدر ثروتمند است که می‌تواند فروشگاه را همراه با کالایش در همان لحظه بخرد، بلکه آنچه وسوسه او را همچون یک عطش سیراب می‌سازد، «نپرداختن بهای کالا و به‌دور از چشم فروشنده آن را خارج کردن» می‌باشد. یکی از عناصر این حرکت و ذهنیت وسواسی، موقتی بودن آن است. در بیشتر موارد شخص به‌قدری از حرکت خود نادم و پیشمان می‌شود که اگر از خدشه‌دار شدن آبرو و حیثیتش بیمناک نباشد، بدون تردید کالا را بازمی‌گرداند و یا وجهش را می‌پرداخت. درواقع این یک عطش و وسوسه موقتی است که با دیدن کالا به اوج خود می‌رسد و با تصاحب آن پایان می‌پذیرد؛ اما همان لذت موقتی برای فرد مبتلا به این ناهنجاری بسیار خشنودکننده و آرامش‌دهنده است. دزدی عادتی در ذهن افرادی جایگزین می‌شود که دارای ناهنجاریهای روحی دیگری نیز هستند. عقده کهتری (حقارت) و نداشتن اعتماد به نفس، وسواسهای مختلف، دلشوره، افسردگی از انواع ناهنجاریهایی هستند که زمینه‌های لازم را برای ابتلا به دزدی عادتی در شخص ایجاد می‌کنند؛ چرا که به این وسیله تصور می‌کنند می‌توانند کمبودها و ناهنجاریهای خود را بپوشانند و خود را دست‌کم در نظر خویش انسانی نیرومند جلوه دهند.

○ داستان گرچن گریم

در کتب روان‌شناسی زمانی که از دزدی عادتی سخن به میان می‌آید، نام گرچن گریم نیز مورد توجه قرار می‌گیرد. گرچن گریم یکی از طولانی‌ترین دوران ابتلا به دزدی عادتی را داشت. او از شش سالگی از فروشگاههای مختلف برای مادرش لوازم آرایش می‌دزدید. گرچن درمیان هشت فرزند خانواده، تنها دختر بود. بنابراین تصور می‌کرد که از هر نظر در برابر برادرهایش و در مقایسه با آنها دچار کمبود است. نه توان عقلی آنها را در خود می‌دید و نه توان جسمی‌شان را در خود تصور می‌کرد؛ بنابراین برای جبران آن، به تنها کاری که می‌توانست، دست زد و شروع به دزدی کرد. او فقط هم برای مادرش این کار را می‌کرد تا بتواند توجه او را درمیان هفت برادر دیگرش به‌خود جلب کند. این عمل گرچن برای مدت ۷۶ سال ادامه پیدا کرد و سرانجام در ۸۳ سالگی توانست اعتیادش را ترک کند. در این راه یک دوره روانکاوی و استفاده از داروی ضداضطرابی به نام «پاکسیل» به او کمک کرد. در طول این سالها گرچن خود ازدواج کرد و پنج فرزند سالم و نیرومند تحویل اجتماع داد. در طول سالها بنابر اعتراف گرچن، او هرآنچه می‌توانست دزدید. لباس، جواهرآلات، لوازم تحریر، حتی حوله‌های کاغذی و سنگهای ارزان‌قیمت!

گرچن می‌گفت که در طول ۷۶ سال پس از هر دزدی، احساسی فوق‌العاده به او دست می‌داد. او خود را زرنگ، خونسرد، بزرگ، باهوش و حیله‌گر می‌دید و خودستایی می‌کرد؛ اما بلافاصله بعد از آن احساس گناه شدیدی وجودش را دربر می‌گرفت و در بسیاری از موارد با زحمت بسیار کالای دزدیده شده را دوباره به فروشگاه می‌برد و سر جایش می‌گذاشت.

○ سالیانه ۱۳ میلیارد دلار کالا توسط کسانی که از ناهنجاری دزدی مزمن رنج می‌برند، ربوده می‌شود

○ درسهایی از ماجرای گرچن گریم

آنچه که ماجرای بسیار طولانی گرچن به ما می‌آموزد، در دو عامل عمده می‌توان خلاصه کرد: نخست اینکه این نوع دزدی بدون تردید در بالا بردن اعتماد به نفس و تکبر شخصیتی در فرد تاثیر بسیار دارد و این بخصوص در افراد ضعیف و درونگرا از نظر روحی (مانند وینونا رایدر هنرپیشه مشهور) انگیزه‌ای قوی برای ارتکاب به دزدی ایجاد می‌کند، ولو آنکه شخص ثروتمند و بی‌نیاز هم باشد. به همین دلیل متوجه می‌شویم که بسیاری از دزدیهای عادتی از جانب دختربچه‌های دوازده و یا سیزده ساله صورت می‌گیرد، چرا که اینان احتیاج به احساس قدرت و اعتماد به نفس دارند.

درس دومی که این ماجرا به ما می‌آموزد و تاکنون کمتر مورد توجه قرار گرفته، این است که جرمی که ارتکاب آن بیشتر توسط پیرزنان و یا دختربچه‌ها صورت می‌گیرد، به‌سادگی قابل تعقیب نیست و شرایط کیفری‌اش از استحکام کافی برخوردار نمی‌باشد.

گرچن گریم در طول ۷۷ سالی که معتاد به دزدی بود، تنها یک بار بازداشت رسمی شد و به دفعات با آنکه از او مچ‌گیری کرده بودند، به دلایل مختلف مثل کم‌سن و سال بودن و یا برعکس، کهولت، کار به مرحله بازداشت رسمی نرسید. چهره او حتی برای بسیاری از فروشگاهها شناخته شده بود، اما با این همه، از ورودش به فروشگاه جلوگیری نمی‌کردند.

○ کمک تکنولوژی

برای جلوگیری از این ناهنجاری علاوه بر دوره‌های روانکاوی و احتمالاً مصرف دارو، نیاز به کمکهای دیگر نیز کاملاً محسوس است و از آن جمله است استفاده از دستاوردهای فناوری. همچون افزودن پرتوهای مختلف به کالا و افزودن حساسیت دستگاههای مراقب، به‌کار بردن دوربین‌های مجهز و پنهان در قسمت‌های مختلف فروشگاهها و استفاده از کارکنان تعلیم دیده و... رعایت این موارد توانسته تا حدود زیادی برای جنبه فیزیکی و عملی این ناهنجاری محدودیت ایجاد کند. اما جنبه روانی قضیه همچنان پابرجاست و به نظر می‌رسد که خانواده‌ها اگر بتوانند در خود کانون خانه فرزندان قوی، توام با استحکام روحی و بدون عقده‌های مختلف بپرورانند و زمینه صحیح و سالمی را برای پرورش هوش و استعداد فرزندانشان ایجاد کنند، نقش بسیار مهمی در کاهش جذابیت دزدی عادتی ایفا کرده‌اند. ضمن آنکه مکانهای آموزشی مانند مدارس نیز در همان سنین پایین می‌توانند با استفاده از روشهای دیداری - شنیداری (سمعی - بصری) کودکان را با عواقب این معضل آشنا کنند و در پیشگیری از ایجاد انگیزه‌های دزدی عادتی و وسواس‌گونه، موفقت کامل را تضمین نمایند.

○ نامهای بزرگ

شاید باور نکنید، اما برخی از مشهورترین شخصیت‌های تاریخ به این ناهنجاری دچار بوده‌اند و سالها به عمل دزدی وسواس‌گونه دست می‌زدند و به کمک ثروت و اشتهار خود از چنگ قانون و یا بی‌آبرویی در برابر عموم فرار می‌کردند. البته شاید بتوان اذعان کرد که برخی از این افراد مشهور به نادرستی متهم به چنین عادتی شده‌باشند. اما در اینکه بسیاری از برگزیدگان به این عمل دست می‌زدند، هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد. در این میان باید از اولگا کوربوت قهرمان ژیمناستیک المپیک شوروی، هدی لامار بازیگر مشهور و بسیار ثروتمند هالیوود، رکس رید یکی از بزرگترین منتقدان سینمای جهان، جنیفر کپریاتی تنیس‌باز مشهور، وینونا رایدر که شرح حالش رفت و چند تن دیگر نام برد.

جنیفر کپریاتی قهرمان تنیس المپیک و یک میلیونر تمام عیار خود می‌گوید: «تصادفاً وارد فروشگاهی شدم و در قسمت انگشترهای ارزان‌قیمت چند انگشتر زیبا دیدم که قیمت هر کدام کمتر از دو دلار بود، حال آنکه انگشتری که خود بر انگشتم داشتم، دویست و پنجاه هزار دلار ارزش داشت. به آرامی انگشتر گران را از انگشتم درآوردم، آن را در کیفم قرار دادم و سپس باز هم با آرامش پنج انگشتر ارزان را که مجموعاً قیمت‌شان کمتر از ده دلار می‌شد، بر انگشتان دو دستم کردم و سپس به سرعت از فروشگاه خارج شدم، هنوز چند متری بیشتر فاصله نگرفته بودم که یکی از فروشندگان دوان دوان به دنبالم آمد و نفس‌زنان گفت: «خانم کپریاتی خیلی معذرت می‌خواهم مثل اینکه فراموش کردید وجه انگشترها را بپردازید.» من هم نگاهی به انگشتان خود کردم و با تعجبی ظاهری گفتم: «آه ببخشید!» درحالی که خود خوب می‌دانستم داستان چیست! ■

از: راشین مختاری

سالهای خوش مدرسه

من و مریم و سپیده همکلاس بودیم. خیلی سال بود. هر روز صبح سرکوچه قرار می‌گذاشتیم و با هم به مدرسه می‌رفتیم. اهل محل به ما می‌گفتند سه تفنگدار. کفشهایمان شبیه هم بود. کیفهای مدرسه و حتی مانتوهای مدرسه‌مان هم مثل هم بود. همیشه فکر می‌کردم دوستی ما ابدی است: اما همیشه بهانه‌ای پیش می‌آید که آدمها همدیگر را فراموش بکنند.

سال سوم دبیرستان بودیم. خواستگارها کم‌وبیش به خانه سپیده می‌آمدند. مادرش می‌خواست او را زود شوهر بدهد، ولی پدرش راضی نمی‌شد. دلش می‌خواست تنها دخترش به دانشگاه برود و موفقیتهای زیادی کسب کند: اما به هرحال با کلی کلنجار بالاخره یکی از خواستگارها مورد پسند پدرو مادرش قرار گرفت و آن دو با هم ازدواج کردند. جشن عروسی‌اش را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. چقدر به ما خوش گذشت. ولی کم‌کم مادر محدودیتهایی برای رفت‌وآمد من با سپیده ایجاد کرد. می‌گفت: «دختری که شوهر می‌کند، زندگی‌اش با دخترهای دیگر فرق می‌کند.» من که دلم نمی‌خواست این را باور کنم: اما کم‌کم وقتی سپیده گرفتار زندگی خودش شد، توانستم حرف مادر را درک کنم. سال آخر مدرسه بود. من و مریم با هم به مدرسه می‌رفتیم. هر دو سخت برای کنکور می‌خواندیم. مریم دلش می‌خواست شهرستان قبول شود. من که اصلاً نمی‌توانستم این موضوع را بفهمم. بالاخره هم یک روز نتیجهٔ کنکور را دادند. من تربیت معلم تهران قبول شده بودم و مریم باید می‌رفت رشت. جدایی برای هر دو ما خیلی سخت بود. سالها بود که دیگر عادت نکرده بودم دوست دیگری پیدا کنم: اما بالاخره مریم رفت و چشم انتظار پایان ترم بودم که به تهران برگردد.

سالهای بعد خیلی اتفاقها افتاد. سپیده اصرار داشت که من با برادر شوهرش ازدواج کنم. تصور اینکه من با سپیده جاری شوم، برایم وسوسه‌کننده بود. تنهایی و دوری از مریم و سپیده برایم سخت بود و این پیشنهاد بهانه‌ای می‌شد تا بیشتر کنار سپیده باشم.

بالاخره آمدند خواستگاری. فرامرز نزدیک به ده سال از من بزرگتر بود. مغازه کفش‌فروشی داشت. مادرم همان اول گفت: «نه» پدرم که مسوولیت خانه و بچه‌ها را کاملاً به مادر داده بود و خودش اظهارنظر خواصی نمی‌کرد. اما راستش را بخواهید، آنقدر من و سپیده برای خودمان رویاپردازی کرده بودیم که دلم نمی‌خواست این وصلت بهم بخورد. برای همین جلو مادرم ایستادم. گفتم: «هرچه مخالفت بکنی، فایده‌ای ندارد من بالاخره با فرامرز ازدواج می‌کنم.»

سرکلاسهایم نمی‌رفتم. توی خانه با همه قهر کرده بودم و بالاخره مادرم مجبور شد با این وصلت موافقت کند. یادم می‌آید در دوران نامزدی بیشتر از اینکه با فرامرز بیرون بروم، وقتم را با سپیده پر می‌کردم. یاد روزهای گذشته را می‌کردیم، روزهای خوش مدرسه. دراین میان هم کم‌کم داشتم فرامرز را بهتر می‌شناختم. مرد عصبی و بدبینی بود. گاهی از او دلخور می‌شدم که سپیده دلداری‌ام می‌داد. می‌گفت شوهرش هم اول زندگی این طور بود، ولی کم‌کم بهتر شده به آینده امیدوار می‌شدم. فکر می‌کردم همه چیز درست می‌شود. تا اینکه بالاخره جهیزیه من آماده شد و جشن عروسی را برگزار کردیم. بعد هم رفتیم ماه عسل. فرامرز عاشق شمال بود. خوشحال بودم. فکر کردم حتماً می‌توانم به دیدن مریم در رشت هم بروم؛ ولی فرامرز موافق این کار نبود می‌گفت توی ماه عسل باید دست از دوست بازیهایم بردارم: اما آنقدر اصرار کردم تا بالاخره یک روز به خوابگاه مریم رفتم. سخت مشغول درس خواندن بود احساس کردم بد موقعی مزاحم او شده‌ام. شاید هم ته دلم کمی از او دلخور شدم. وقت زیادی را تلف نمی‌کرد. مدام از سختی درسها می‌گفت. من هم از او خداحافظی کردم...

ماه عسلم خیلی بد بود. مدام به رفتار سرد مریم فکر می‌کردم و به اخلاقهای تند و عصبی فرامرز...

روزشماری می‌کردم به تهران برگردیم و همه چیز را برای سپیده تعریف کنم. سپیده حالش بد بود. دوران بارداری را خیلی سخت می‌گذراند. دکتر به او استراحت مطلق داده بود. کم حوصله شده بود. حتی یک بار هم نتوانستم با او درست و حسابی حرف بزنم. آخرش هم فکر کردم به زندگی‌ام برسم بهتر است.

کار خانه را داشتم. از طرفی درسهای دانشکده را هم باید می‌خواندم. فرامرز مردی مقرراتی بود. مدام بهانه می‌گرفت تا اینکه بعد از چند ماه صراحتاً مخالفت خودش را با درس خواندن من اعلام کرد. اولش خیلی جنگ و دعوا داشتیم: ولی آخرش او پیروز شد و من از دانشکده انصراف دادم.

تنها دلخوشی‌ام از این وصلت این بود که سپیده را هر وقت که می‌خواستم، می‌دیدم: اما نمی‌دانستم که او هم به زودی گرفتار بچه داری می‌شود و حتی فرصتی برای حال واحوال کردن با او را هم نخواهم داشت.

فرامرز اصلاً مردی نبود که من می‌خواستم. بدبینی هایش به حدی رسید که حتی به برادر خودش هم شک داشت. نمی‌گذاشت با سپیده تماس بگیرم. می‌گفت سپیده باعث و بانی همه مشکلات ماست. حاضر نبودم به راحتی تن به این کار بدهم. هرچه او مخالفت می‌کرد، فایده‌ای نداشت. هر روز چند بار با سپیده تلفنی حرف می‌زدم و حتی گاهی برای خرید و یا کارهای دیگر با هم بیرون می‌رفتیم.

دو سال از ازدواجمان می‌گذشت که بچه‌دار شدم. بعد از دو سال اتفاقات زیادی در زندگی ما افتاده بود. فرامرز با برادرش کدورتهایی پیدا کرد. همه‌اش سر کار بود و معامله‌هایی که انجام می‌دادند. یکدفعه در این میان متوجه شدم سپیده به دفاع از شوهرش بلند شده و حتی در مقابل من هم جبهه گرفته است. هرچه خواستم برایش توجیه کنم که دوستی ما جدا از روابط آن دو برادر است، نمی‌پذیرفت. آخرش هم جروبحث به جایی رسید که کاملاً از هم جدا شدیم و قطع رابطه کردیم.

خودم را یکدفعه یکه و تنها دیدم. دلم برای دانشکده تنگ شده بود و همین طور برای مریم که با خبر بودم شاگرد اول شده است. برای همین بود که به فکر بچه افتادم. فکر کردم اگر بچه بیاید، دیگر کمتر به این چیزها فکر می‌کنم.

با سپیده که قطع رابطه کردم، میانه من و فرامرز بهتر شد. اما کوتاه مدت بود. ما دو تا اصلاً به درد هم نمی‌خوردیم. فرامرز دلش می‌خواست زن مطیع و مهربانی داشته باشد: اما باید اعتراف کنم که از اول این ازدواج من زن مطیعی نبودم و همیشه مهربانیهایم را از او دریغ می‌کردم. شاید علتش هم این بود که از روز اول با افکار کودکانه‌ای این انتخاب را کرده بودم. هرچه زمان می‌گذشت، به اشتباهات گذشته‌ام بیشتر پی می‌بردم که دیگر برای جبرانش دیر شده بود. هر وقت سعی می‌کردم به فرامرز محبتی کنم، آنقدر مصنوعی و غیر طبیعی بود که هردو متوجه می‌شدیم. دلم می‌خواست به خاطر بچه هم که شده دل به این زندگی ببندم، ولی فایده‌ای نداشت.

صاحب یک پسر شدم. اسمش را شایان گذاشتیم. فرامرز که انگار دنیا را به او داده بودند، آنقدر خوش و سرزنده بود که فقط خدا می‌داند. هردو فکر می‌کردیم همه مشکلات حل شده است؛ اما نمی‌دانم چرا یکدفعه مورد خشم سپیده و شوهرش قرار گرفتیم. انگار دلشان نمی‌خواست سعادت و شادی ما را ببینند. سپیده بهم تلفن می‌کرد و حرفهایی می‌زد که ریشه زندگی مرا می‌سوزاند. برایم تعریف کرد که فرامرز دختر دیگری را دوست داشته و چون خانواده مخالف بودند، مجبورش کردند به خواستگاری من بیاید. حتی از این فراتر رفت و برایم تعریف کرد که فرامرز حتی بعد از ازدواج هم با آن دختر در تماس بوده و... خیلی چیزها گفت که قلباً من را می‌رنجاند. خدا می‌داند چه برمن گذشت. مخصوصاً وقتی فرامرز حتی یکی از آن حرفها را کتمان نکرد و به همه چیز اعتراف کرد. انگار دنیا روی سرم خراب شد. همه چیز بهم ریخت. دست بچه‌ام را گرفتم و به خانه پدرم برگشتم. فرامرز چندباری به سراغم آمد، ولی نمی‌توانستم او را بپذیرم. مخصوصاً وقتی دیدم هنوز چشم انتظار آن دختر است. تازه فهمیدم که زندگی‌ام چقدر پوشالی و بی‌ارزش بود. دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای سپیده را ببینم. آن دوستی چندین ساله حالا تبدیل به نفرت و کینه‌ای سنگین شده بود.

چند ماه پیش بود که سپیده آمد خانه‌مان. شایان را از من گرفت تا او را ببرد بیرون و فرامرز بچه را ببیند. قول داد که بچه را بر می‌گرداند؛ اما هرچه انتظار کشیدم، بی‌فایده بود. بچه را برده بودند. سراسیمه رفتم سراغ سپیده و او باشرمندگی گفت:

ـ به من حق بده. من می‌خواهم توی این خانواده زندگی کنم. اگر این کار را نمی‌کردم، خدا می‌داند چه به سرم می‌آوردند. من زندگی ام را بیشتر از هرچیز دیگری دوست دارم و حاضرم هرکاری بکنم تا آن را حفظ کنم...

یکدفعه وا رفتم. تمام آن سالها همه کار کرده بودم تا رفاقت و دوستی ام را با سپیده حفظ کنم. حتی علت اصلی تن دادن به ازدواج با فرامرز همین بود. فکر می‌کردم اگر با سپیده جاری شوم، همه آرزوهایم برآورده می‌شود و دوستی مان ابدی می‌شود، ولی...

حالا این سرنوشت را دارم. سه ماه است که بچه‌ام را ندیده‌ام. فرامرز تقاضای ازدواج مجدد را از دادگاه کرده و من بچه‌ام را می‌خواهم. کارم شده اشک و گریه و غصه خوردن. روز به روز بیشتر دارم آب می‌شوم. حالا که به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم هیچ چیز ندارم. اعتمادم را نسبت به همه از دست داده‌ام. بچه‌ام را از من دزدیده‌اند، دانشکده را از دست داده‌ام و...

حالا کم کم می‌فهمم چرا وقتی مریم دانشگاه قبول شد، از ما فاصله گرفت. خبردار شده‌ام که فوق‌لیسانس قبول شده و با یکی از استادهای دانشگاه ازدواج کرده. اما من... سرنوشتی مبهم دارم وانتظار دیدار کودک یک ساله‌ام را می‌کشم...

■

رنجش یا بخشش

○ فرزانه صداقت

در سال جدید کدام‌یک را انتخاب می‌کنید؟

عفو و بخشش دیگران کار سخت و عجیبی نیست، بلکه خلاصه می‌شود در دست برداشتن از سر موضوع و طلب خیر و برکت برای کسی که آزارتان داده است. بخشش درواقع یعنی رها کردن آرمانها و اندیشه‌ها و باورها و احساسات و همچنین اوضاع و شرایط قدیمی رنجش‌آور به منظور باز کردن برای چیزی بهتر و ایجاد خلاء برای موهبتی تازه.

در مذمت رنجش همین بس که عارفی چون حافظ آن را برابر کافری دانسته است:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن

چه به وجد آمدم وقتی شنیدم بر سر در خانقاهی نوشته‌اند:

یک نکته بگویمت: بیندیش و بسنج
گر عاقل و بالغی، مرنجان و مرنج

رنجش قبل از هر چیز به خود فرد ضربه می‌زند و روح را آلوده می‌سازد و باعث ایجاد افکار آزاردهنده و روحیه نامناسب می‌شود و حتی بدن را ضعیف و رنجور می‌کند. در هر صورت به صلاح ماست که اصلاً نرنجیم و اگر هم رنجشی حاصل شد، با روشهای ارائه شده در این نوشته به مقابله با آن برخیزیم.

برای اینکه از رنجش رهایی یابید، روزی چند بار و از ته دل برای کسانی که شما را ناراحت کردند، طلب خیر و برکت کنید و برای این کار به این مطلب توجه کنید: «آنها که شما را رنجاندند، هرگز موجب شکست و نومیدی شما نشدند، اما روحشان نیازمند آمرزش و بخشش شماست.»

با خود زمزمه کنید: هر که آزارم داده می‌بخشم و عفوش می‌کنم. هر که را تلخ و ناشادم کرده می‌بخشم. هرآنچه مرا از نفرت و انزجار لبریز کرده، می‌بخشم...»

و هرگاه افکار رنجش‌آور بر شما هجوم آورد، با این جملات بر گردگیری خانه دل بپردازید: «نه، حقیقت ندارد. من از هیچ‌کس متنفر نیستم و همه را می‌بخشم» و «این ظاهر منفی را هرگز به صورت امری ضروری یا پایدار در زندگی‌ام نمی‌پذیرم.» و «من همه را به طرزی مثبت می‌بخشم و عفو می‌کنم. من رها و آزادم و آنها نیز رها و آزاد هستند. اکنون همه چیز بین ما پاک شده است.»

باز به سراغ حافظ برویم که پا را از این کلمات و عبارات فراتر نهاده و توصیه‌های جانانه‌تری دارد:

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بجز اشدت جگر به جفا
همچون کان کریم، زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هرکه سنگت زند، ثمر بخشش
از صدف یاد راز نکته حلم
هر که بُرّد سرت، گهر بخشش

در سال نو بخشنده و مهربان باشیم، همچون پروردگار آفریننده که از روح خودش در ما دمید و خود را آماده کنیم برای اجابت این دعا که: «حول حالنا الی احسن الحال».

■

گزارش قابل توجه رئیس جمهور

گزارش : سیداحمد شهابی عکس : مجید شادمان‌نژاد تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

ادعایی برای رفع بیکاری در کشور

O شخصی با سرویس گزارش تماس می‌گیرد و می‌گوید مکانیک ۷۰ ساله‌ای را می‌شناسد که سوادی ندارد. اما برای تعمیر پمپ آب هر نوع وسیله نقلیه‌ای بیش از یکساعت وقت صرفه‌جویی می‌کند... برای بسیاری از ارگانهای دولتی صلواتی کار می‌کند... مغازه جالبی برای خود مهیا کرده... از سپاه، بسیج، جهادسازندگی، انجمن اسلامی، سازمان توسعه راههای ایران، سازمان تبلیغات اسلامی، وزارت کشاورزی، سازمان بهزیستی و دهها مرکز دیگر تقدیرنامه دریافت کرده و چندین گواهی مهارت درجه یک در حرفه اتومکانیک دارد.

شنیدن این توضیحات مرا کنجکاو می‌کند و به مغازه او سری می‌زنم. مغازه بسیار جالبی دارد و از ۲۰ سال پیش عکس تمامی کسانی را که به آنها علاقه داشته به دیوار چسبانده. و خود را بسیجی «علی‌اکبر محمدی دوست» معرفی می‌کند اما...

O چرا بسیجی؟!

محمدی دوست بدون هیچ مقدمه‌ای پاسخ می‌دهد: از سال ۵۸ که رادیو اعلام کرد همگی باید برای مبارزه با دشمن به جبهه‌ها برویم، من و شاگردم به عنوان بسیجی خود را به پادگان عباس‌آباد معرفی کردیم و تا به امروز که اینجا هستم به لطف خداوند سعی کرده‌ام با تمام وجود در خدمت مردم باشم و ذهنم را در خدمت به بسیج مردمی به‌کار بگیرم و اگر کاری از دستم برمی‌آید، نه نگویم!

O تخصص در تعمیر پمپ آب خودرو

او درحین سخن گفتن یک پمپ آب (واترپمپ) تعمیری را برمی‌دارد و با خنده می‌گوید:

تعمیر همین واترپمپ در هر مغازه‌ای بیش از یکساعت طول می‌کشد. چون این وسیله باید برود زیر دستگاه پرس، تراشکاری، تست و غیره. اما من با طراحی و ساخت یک دستگاه پرس دستی [با ۱۴۰۰ تومان هزینه] و کمک گرفتن از وسایلی که برای بیشتر مکانیک‌ها شاید بلااستفاده به نظر برسد، هر نوع واترپمپی را در مدت ۱۵ دقیقه تعمیر کرده و پس از تست گرفتن توسط هوای فشرده، آن را با شش ماه تضمین آماده بهره‌برداری مجدد می‌کنم.

البته دلیل سرعت عمل من این است که به کارم علاقه دارم. حتی در هنگام جنگ موقعی که واترپمپ هم مثل خیلی وسایل ضروری با کمبود روبرو شد، تصمیم گرفتم تلاشی را برای آشنایی با تعمیر دیگر انواع واترپمپ به‌کار ببندم. به همین منظور سری به بازار اوراق‌چی‌ها زدم و هر نوع واترپمپ متفرقه را که دیدم جمع‌آوری کردم و بعد از مدتها تلاش و صرف وقت به کلیت آنها پی بردم.

به همین دلیل است که درحال حاضر در تعمیر ۶۰ نوع مختلف این پمپ تبحر دارم و آماده‌ام تا واترپمپ خودروی نیروهای مسلح، ارگانهای دولتی، کارمندان، بازنشستگان دولت، نهضت سوادآموزی، جهاد سازندگی، کمیته امداد امام، بنز و نیسان شهرداری، آزادگان، شرکت واحد، آتش‌نشانی، آمبولانس بیمارستانهای دولتی، بنیاد شهید و جانبازان را به‌طور صلواتی تعمیر کرده و تنها پول جنس به‌کار رفته را دریافت کنم.

O سرنیزه هم می‌سازم!!

از سقف مغازه چند سرنیزه، داس و ساطور آویزان است. دلیل حضور این وسایل در مکانیکی را جویا می‌شوم و علی‌اکبر محمدی‌دوست می‌گوید: عرض کردم بنده، یک بسیجی هستم و یک انسان وقتی نام بسیجی را بر خود می‌گذارد باید بتواند هرکجا هر کاری را برای آرامش مردم انجام دهد.

ساختن این وسایل هم داستان خودش را دارد. در زمان جنگ وقتی به عنوان جهادگر به روستاهای اطراف تهران سری زدم، دیدم که روستاییان با کمبود شدید داس، چکش و... روبرو هستند.

دیدن این مشکلات کافی بود تا من شب و روز فکر کنم چطوری می‌توانم مردم را در رفع این مشکل یاری کنم. این تلاش مستمر بالاخره نتیجه داد و من دریافتم که با استفاده از فنر کرکره مغازه‌ها که بعد از مدتی بلااستفاده می‌شود، می‌توان این امکانات را فراهم کرد.

در مراحل اولیه این کار بسیار طاقت‌فرسا بود و من به اندازه یک چمدان دستکش پاره کردم تا توانستم به راه درست صاف کردن فنر دوار دست پیدا کنم.

بعد از این مرحله نوبت آشنایی با نحوه ساخت این وسایل بود. به همین منظور چند داس و ساطور تهیه کردم و بعد از اندازه‌گیری دقیق آنها، مرحله ساخت آغاز شد. به‌نحوی که حتی در مواردی موفق شدم مشکلات اولیه این وسایل را نیز رفع کنم.

پس از تولید انبوه مرحله توزیع یکی از مشکلات اساسی بود. به همین منظور تصمیم گرفتم تا این وسایل را با استفاده از خودرو شخصی و بنزین کوپنی آن زمان به دست کشاورزان برسانم. از خدا کمک خواستم و به‌راه افتادم. از روستا به ده از بخش به قریه به هر کجا سر زدم و تا آنجا که در توانم بود سعی کردم نیاز کشاورزان به این نوع وسایل را رفع کنم.

البته این کار تنها برای کشاورزان صورت نگرفت، بلکه من در طول جنگ وقتی در جبهه‌ها حاضر شدم دریافتم که

کاش نمایندگان مجلس قانونی تصویب کنند تا هر کس که راننده‌ای را عصبانی می‌کند، پنج هزار تومان جریمه شود!

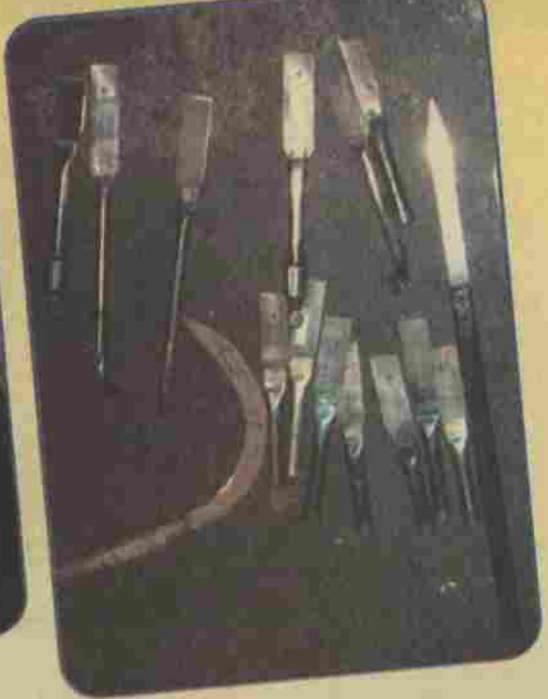

○ طرحی دارم که در این مملکت هیچ بیکاری پیدا نشود و به بودجه اضافی دولت هم نیازی نباشد

رزمندگان با کمبود سرنیزه (برای مبارزه) و ساطور، چاقو، سبزی خردکن و... (برای مهیا کردن غذا) مواجه هستند.

به همین منظور به محض انتقال به پشت جبهه پیگیر ساخت این گونه وسایل شدم و در مدت جنگ چندین محموله از وسایل ساخته شده را که گاه به پنج‌هزار قطعه می‌رسید، به جبهه‌ها ارسال کرده‌ام و روی تمام وسایل با سنگ نوشتم: «ساخت اکبر خمینی رهبر».

او این حرفها را که می‌زند می‌رود سراغ میز کار، چند سرنیزه داس و علف‌چین را بیرون می‌آورد و با عشق خاصی ادامه می‌دهد: یادش بخیر، زمان جنگ من در طول روز ۱۵ ساعت کار می‌کردم.

درحال حاضر هم هر وقت که بیکار شوم می‌روم سراغ ساخت آنها و روزی ۴۵ تا از اینها را درست می‌کنم، چون معتقدم خرج زندگی بالاخره می‌رسد ولی این کارها ماندگار است...

○ باج به هیچ کس نمی‌دهم!

او بعد از گفتن این کلمات گویی آرامتر می‌شود و می‌نشیند دستش را به هم می‌ساید و ادامه می‌دهد: کارم را از تهران در گاراژهای آن زمان شروع کردم و در مدت کوتاهی آچار به دست شدم و در سال ۱۳۳۳ دنبال این رفتم تا مغازه‌ای بخرم. گفتند باید امتحان فنی بدهی و من بین ۶۰ نفر به عنوان تعمیرکار برتر انتخاب شدم.

از سال ۱۳۵۲ در این مغازه مشغول به کار شده‌ام و درحال حاضر با وجود داشتن دو دختر، یک پسر [که او هم به مکانیکی علاقه دارد] و دو نوه روزگار می‌گذرانم. از زندگی راضی‌ام و بیشتر مشتریهایم، جانباز، جبهه‌ای و خانواده شاهد هستند. و فکر می‌کنم به همین دلیل است که درآمدم برکت دارد و تا الان سعی کرده‌ام به هیچ کس باج ندهم!

○ قابل توجه رئیس جمهور

حرفهای محمدی‌دوست تمام شدنی نیست. او بیش از ۶۵ سال تجربه را در کوله‌بار خود دارد و چاشنی صداقت در حرفهایش موج می‌زند. از جمله اینکه می‌گوید:

برنامه‌ای دارم که در این مملکت اصلاً بیکار پیدا نشود!! همه سه میلیون نفر به کار مشغول شوند و به بودجه‌های اضافی دولت هم هیچ نیازی نباشد.

اما این طرح را تنها حاضرم به شخص رئیس جمهور ارائه بدهم و یا اینکه ایشان فردی را با امضای خودش مامور کند تا این طرح را برایش بازگو کنم. البته من سواد ندارم. اما حاضرم حرف خود را ثابت کنم و منتظر یک یاعلی(ع) هستم.

البته یک طرح هم برای مجلس دارم. و آن این است که نمایندگان قانونی تصویب کنند که اگر هر کسی به راننده‌ای توهین کرد و یا باعث عصبانیت او شد، پنج هزار تومان جریمه شود، چون رانندگان اتوبوس و وسایل نقلیه عمومی با جان مردم سروکار دارند و باید آرامش برایشان فراهم شود و کوچکترین عامل عصبانیت ممکن است جان دهها نفر را به خطر بیندازد.

○ لیاقتی که سالهاست ثابت شده

علی‌اکبر محمدی‌دوست در رابطه با خاطره جالب زندگی خود می‌گوید: پیش از انقلاب یک پزشک متخصص بیماریهای قلبی آمد و گفت: دستگاه فشارسنجی را از خارج آورده‌ام ولی بعد از مدتی خراب شده و کار نمی‌کند.

به او گفتم من سواد ندارم ولی شما نقشه آن را بر روی یک کاغذ بکش و برایم بیاور.

وقتی نقشه را آورد، بعد از چند ساعت بررسی نقشه پیچی را در قسمتی از دستگاه جاسازی کردم و خوشبختانه مشکل برطرف شد. بعد از تحویل دستگاه پزشک مربوطه گفت: تعمیر این دستگاه ممکن بود صدها تومان خرج بردارد ولی شما با یک ابتکار جالب مشکل مرا حل کردید.

○ بنز مدل ۵۸ درحد صفر!

حرفهای این مکانیک فعال و مخلص بسیار شنیدنی بود و مغازه محقرش بسیار دیدنی. به هر گوشه که می‌رفتم با نکته جالبی روبرو می‌شدم. یکجا نوشته بود: «هر کس سؤال فنی دارد بپرسد!»

و بر سر در مغازه با خط خوشی این جمله به چشم می‌خورد:

«هر که باشد بر خمینی بدگمان
حق ندارد پا نهد در این مکان».

جالبتر از همه اینکه نخستین دستگاه میزان فرمان و کلاچ بنز، و نخستین جعبه ابزار خریداری شده توسط وی هنوز در مغازه بود و روی آن نوشته شده بود: «این دستگاه در سال ۱۳۳۲ به قیمت ۳۰ تومان خریداری شده». «نخستین جعبه آچاری که در سال ۱۳۳۳ به قیمت ۵۰ تومان خریداری شده» و... و نیز از همه جالبتر بنز ۱۸۰ مدل ۱۹۵۸ که ۳۵ سال پیش آنرا به قیمت ۷۵۰۰ تومان خریده و حالا با وجودیکه خیلی‌ها حاضر شدند در تبادل یک پیکان نو آنرا بخرند، حاضر به فروش آن نشده‌است. بنزی که سالها پیش به عنوان تنها مونس این بسیجی برای یاری رساندن به کشاورزان به تمام نقاط ایران سفر کرده و امروز [شاید] سرحالتر از روز اولش هنوز آماده خدمت بود.

کاش این گونه آدمهای مخلص در کشور ما زیاد بودند. کاش ما هم می‌توانستیم مثل این موسپیدان از سر عشق کار کنیم و دست همدیگر را بگیریم... اما افسوس که

بگذاشته‌ایم هرآنچه باید برداشت
برداشته‌ایم هرآنچه بگذاشتنی‌ست

■

معجزه

اثر مارک پاتینکین

لکه‌های بنفش آخرین علائمی است که پزشک تمایل دیدنش را روی پوست کودکان دارد،...

اتفاق ساده...

در ابتدای امر به سادگی اتفاق افتاد.

اسکات و ربکا باتسون به همراه دو فرزند خود اندرو و ارین که به ترتیب ۶ و ۸ساله بودند، از مراسم آتش بازی به خانه بازمی گشتند. در میان راه آنها برای خرید از یک فروشگاه کوچک توقف کردند و در همین اثنا اندرو به مادرش گفت که احساس بیماری و ضعف می‌کند. هنگامی که به منزل رسیدند، اندرو به مادرش گفت که «توان راه رفتن در فاصله اتومبیل تا منزل را ندارد» و از مادرش خواست تا او را بغل کند. برای ربکا این خواسته اندرو بسیار تعجب برانگیز بود. او پسرش را می‌شناخت. اندرو کودکی بود که حتی برسر میز صبحانه نیز با اسکیت های چرخدارش می‌آمد. او کودکی با نشاط و فعال بود. ربکا پسرش را روی تخت خواب خواباند و یک مسکن به او داد. او و شوهرش براین تصور بودند که اندرو در آغاز یک سرماخوردگی شدید یا آنفولانزاست؛ اما دو علامت، ربکا را کمی نگران کرد. یکی لکه هایی روی سینه و شکم اندرو و دیگری رنگ رخساره اندرو که بیش از حد زرد به نظر می‌رسید. فردای آن روز اندرو بهتر نشد و ربکا به سرعت با پزشک اطفال که از بدو تولد اندرو و ارین، آنها را معالجه می‌کرد، تماس گرفت. ابتدای کار پزشک مذکور هم حدس اولیه ربکا و اسکات را مبنی بر سرماخوردگی اندرو تائید کرد؛ اما صدای نگران ربکا و رنگ چهره اندرو که ربکا از آن یاد کرد، او را برآن داشت تا از ربکا بخواهد اندرو را به یک بیمارستان مجهز کودکان برده و تحت آزمایش قرار دهد.

بخش اورژانس:

اسکات و ربکا، اندرو را به سرعت به بخش اورژانس بیمارستان کودکان رساندند. دکتر لیناکیس، پزشک حاضر در بخش اضطراری طی معاینه اولیه از اندرو متوجه لکه های قرمز و بنفش روی سینه و شکم او شد. وی روی لکه ها با انگشت خود فشارهایی وارد آورد و بر طبق واکنشی که مشاهده کرد، حدس اولیه اش وجود مقدار زیاد سم در خون اندرو بود. لکه های بنفشی که پزشک روی پوست اندرو مشاهده می‌کرد، آخرین علائمی هستند که یک پزشک تمایل دارد تاروی پوست یک کودک مشاهده کند. تنها چند دقیقه بعد ربکا با چشمان وحشت زده خود مشاهده کرد که پزشکان و پرستارانی که اندرو را معاینه می‌کردند، به سرعت از ماسک و دستکش مخصوص استفاده می‌کنند. دلیل آنهم تشخیص اولیه پزشکها بود که اندرو را مبتلا به ویروس «منژو کوکه میا» تصور می‌نمودند. این ویروس که از خانواده همان مننژیت معروف می‌باشند، شدیداً مسری است و از طرق عدیده مانند عطسه، سرفه، لیوان نوشیدنی، بوسیدن و... انتقال می‌یابد. این بیماری در مدت کوتاهی باعث مرگ کودکان می‌شود. آنچه این بیماری را خطرناک می‌سازد، این حقیقت است که سیستم مصونیت بدن کودک را مورد حمله قرار می‌دهد و با ایجاد تخریب در آن؛ فرد را در برابر مواد شیمیایی و سمی موجود در خون که معمولا توسط سیستم دفاعی بدن دفع می‌شوند، بلادفاع قرار می‌دهد و مسمومیت خونی شدید در اینگونه مواقع باعث مرگ نسبتاً سریع بیمار می‌شود. پزشکها و پرستاران به سرعت دست به کار شدند و اندرو را در بخش بیماریهای مسری بستری کردند و دستگاههای حساس اندازه گیری و نشان دهنده علائم مختلف به بدنش وصل کردند و پس از اینکه این کارها به فوریت انجام گرفت، آنگاه دکتر لیناکیس فرصت پیدا کرد تا پدر و مادر اندرو را در جریان کار قرار دهد.

ربکا بربالین اندرو باقی ماند؛ اما اسکات به اشاره دکتر لیناکیس به دنبال او به اتاق انتظار رفت. دراتاق انتظار دکتر لیناکیس ابتدا دستکش‌ها و ماسکش را درآورد و آنگاه رو به اسکات کرد و گفت: «اندرو در شرایط بحرانی به سر می‌برد. او مبتلا به مننژیت خونی و سمی شده است و من به هیچ وجه بقای اندرو را تضمین نمی‌کنم. در برابر نگاه وحشتزده و متعجب اسکات، پزشک ادامه داد: مقدار زیادی مواد شیمیایی و سمی اکنون در بدن اندرو قرار دارد که او به دلیل بیماری نمی‌تواند آنها را دفع کند و درواقع حمله این مواد شیمیایی و سمی در بدن اندروست که نبرد مرگ و زندگی را طی چند روز آینده شکل می‌دهد و نمی‌توان پیش بینی کرد که این نبرد به چه نتیجه ای می انجامد.»

اسکات سعی کرد، تا ازنزد دکتر به بالین پسرش باز گردد و این خبر وحشتناک را به ربکا اطلاع دهد؛ اما این توان را در خود نیافت و در همان نقطه خود را روی صندلی راحتی پرتاب کرد و بنای گریستن را گذاشت.

تحت مراقبت:

پزشک مراقب اندرو در بخش بیماریهای مسری و خطرناک در «آی . سی . یو» خانم دکتر کلاین من نام داشت و او باید تمامی دستگاههایی را که به بدن اندرو متصل شده بود، زیر نظر می‌گرفت؛ چراکه کوچکترین تغییر در میزانها نیز درمرگ و زندگی اندرو موثر می‌افتاد. او برای اینکه ربکا و اسکات را در جریان واقعیت ها و حقایق بگذارد تا از آنها بیشترین و بهترین کمک ممکن را دریافت کند، به آنها گفت که اندرو در شرایط بحرانی قرار دارد و در نبردی میان مرگ و زندگی درگیر است و فعالاً حالش بیشتر رو به وخامت خواهد گذاشت) پس از چندساعت مطابق پیش بینی پزشکها حال اندرو رو به وخامت گذاشت. او سرش را به شدت به طرفین تکان می‌داد که این نشانه کمبود اکسیژن بود. بلافاصله دستگاه اکسیژن به ریه های اندرو متصل شد. ربکا که بشدت نگران شده بود، رو به دکتر کلاین من کرد و پرسید:

«آیا پسرم را از دست خواهم داد؟»

دکتر کلاین من با خونسردی جواب داد: «به محض آن که بتوانم به چشمان شما نگاه کنم و به شما بگویم که اندرو نخواهد مرد، این کار را خواهم کرد.»

قطع عضو:

با شروع رسیدن اکسیژن به ریه های اندرو، دوران اغمای طولانی او نیز آغاز شد و ربکا مطمئن نبود که آیا بار دیگر می‌تواند با پسرش صحبت کند یا نه. در چهاردهمین روز حضور اندرو در بیمارستان پزشکان

خواستن

برگردان بهروز بهرامی

> هیچ کس انتظار نداشت اندرو باتسون از این بیماری جان سالم به در برد، اما...

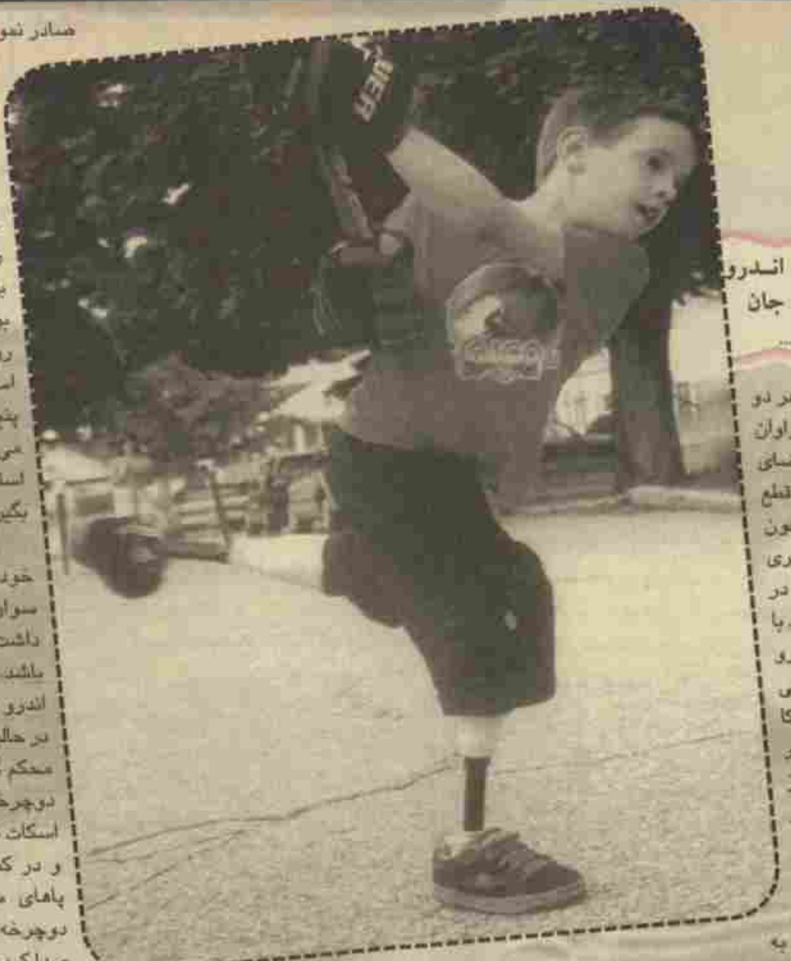

به ربکا و اسکات خبر دادند که در هر دو پای اندرو تا زیر زانوانش سموم فراوان جمع شده و احتمال آلوده کردن اعضای بدن او نیز وجود دارد و چاره ای جز قطع هر دوپای او نیست تا ازانتقال خون آلوده به دیگر اعضای بدن او جلوگیری کنند و در غیر این صورت اندرو در برابر خطر محض قرار خواهد گرفت. با این کار به سرعت موافقت شد و اندرو هر دو پایش را از دست داد. در مدتی که این جراحی صورت می‌گرفت، ربکا از خود می‌پرسید که چگونه در صورت بهوش آمدن اندرو واقعیت از دست دادن پاهایش را برای او بازگو کنند.

او می‌دانست که این خبر قلب کودکش را خواهد شکست؛ اما او برای زنده ماندن اندرو حاضر به هرکاری بود. شب هنگام پس از جراحی و قطع پاهای اندرو، ربکا طبق معمول بربالین پسرش نشسته بود و چهره آرام و بی هوش او را نظاره می‌کرد و در یک لحظه سرش را به آسمان گرفت و دعا کرد: «خدایا! تو فقط اورا زنده نگهدار باقی را بگذار به عهده من. چراکه با هر وضعیت دیگری من مقابله خواهم کرد، اما فقط اندرو را به من زنده تحویل بده!»

پس از جراحی و قطع پا، شرایط و حال اندرو تثبیت شد، اگرچه هنوز بی هوش بود.

اندرو بیدار می‌شود:

در روز بیست و هفتم حضور اندرو در بیمارستان، اسکات و ربکا در باغ بیمارستان نشسته و مشغول صحبت و نوشیدن قهوه بودندکه متوجه شدند دکتر کلاین من به طرفشان حرکت می‌کند. ناگهان قلب ربکا فرو ریخت. او تصور می‌کردکه معمولاً در هنگام خبرهای بسیار بد دکترها شخصاً به نزد خویشان بیمار می‌روند تا آنها را تسلی نیز بدهند. ربکا تاب تحمل این لحظه را نداشت و ناگهان چشمانش پراز اشک شد. دکتر کلاین من طبق معمول با چهره آرام در برابر نیمکتی که ربکا و اسکات رویش نشسته بودند توقف کرد و در حالی که به ربکا خیره شده بود، گفت: «من به تو قول داده بودم که در صورت امکان به چشمانت خیره شوم و بگویم که اندرو زنده خواهد ماند. اکنون هم مشغول نگاه کردن در چشمان تو هستم و به تو می‌گویم که اندرو نخواهد مرد، او بیدار شده است!

«اسکات و ربکا با شنیدن این کلمات در حالی که اشک پهنه صورتشان را پوشانده بود، با سرعتی که تاکنون از آنها دیده نشده بود، خود را به اتاق اندرو رسانیدند. اندرو گویی از خواب طولانی بیدار شده بود و با چشمانی باز و لبخندی شیرین به آنها نگاه می‌کرد. ربکا همانجا روی دو زانوی خود افتاد و سرش را به آسمان گرفت و گفت «خدایا متشکرم»

چند روز بعد ربکا واقعیت مربوط به قطع پاهای فرزندش را برای او شرح داد. اندرو ابتدا سخت به گریه افتاد و فریاد می‌زد که «من پاهایم را پس می‌گیرم!» اما زمانی که ربکا به کمک دکتر کلاین من برایش توضیح دادند که چقدر لازم بود تا پاهایش قطع شود و او می‌تواند با پاهای مصنوعی به خوبی راه برود، قدری آرام گرفت. اما اسکات همچنان در فکر بودکه چگونه اندرو می‌تواند به تماشای بچه های همسایه که مشغول بازی هستند بنشیند و یا از روی صندلی چرخدار شاهد فعالیت شان باشد.

پاهای تازه:

سرانجام پس از دوماه پزشکان نسبت به حال اندرو اطمینان حاصل کردند و اجازه مرخصی اش را صادر نمودند. پس ازمرخصی، قدم بعدی اندازه گیری و سفارش پاهای مصنوعی بود که اندرو را قادر به فعالیتی هرچند محدود بنماید.

پس از چند روز پاهای اندرو حاضر شد. آنها با توجه به زیبایی ظاهری ساخته نشده بودند، بلکه فقط دو میله برهنه بودند که در قسمت تحتانی کمی روکش داشتند. اندرو برای تعلیم استفاده از پاهای مصنوعی باید پنج روز در هفته به بیمارستان می‌رفت تا زیر نظر مربی، طرز استفاده از پاهای مصنوعی را فرا بگیرد.

آنچه بیشتر ذهن اندرو را به خود مشغول کرده بود، دوچرخه سواری بود. اندرو تمایل شدیدی داشت تا قادر به راندن دوچرخه اش باشد. سرانجام پس از مدتی اسکات اندرو را روی دوچرخه نشاند و خود در حالیکه صندلی دوچرخه را از پشت محکم گرفته بود، به اندرو کمک کرد تا دوچرخه سواری کند. چند روز بعد اسکات ناگهان زین دوچرخه را رها کرد و در کمال تعجب دید که پسرش با پاهای مصنوعی مانند حرفه ای ها دوچرخه می‌راند. او بلافاصله ربکا را صدا کرد تا شاهد این منظره باشد. اندرو مهار دوچرخه را به خوبی فرا گرفت. تنها چند روزبعد این کودک لجوج و مصمم که می‌خواست هیچ چیز از زندگی معمولی کم نداشته باشد، به تنهایی توانست با دوچرخه از روی موانع بپرد، عملی که حتی افراد سالم و عادی نیز کمتر از پس آن برمی آیند.

تصویر اندرو:

دکتر کلاین من تصویری از اندرو را در حالت پرش با دوچرخه از ربکا دریافت کرد و با افتخار آن را روی میز کار خود در دفترش واقع در بیمارستان قرار داد.

او هرروز تصویر را مشاهده می‌کرد تا به خود یادآوری کند که حرفه اش را چگونه باید انجام دهد. دکتر کلاین من هرروز صبح قبل از شروع کار نگاهی به تصویر اندرو می‌اندازد و به سرعت همه چیز را از ذهن می گذراند.

از همان ساعات اولیه دراتاق اورژانس گرفته تا روزهاو شب هاو ماههای سپری شده که اندرو هرلحظه را در مبارزه با مرگ می‌گذراند و سرانجام برآن غلبه کرد و بعد ناگهان به یاد می‌آورد که دلیل انتخاب حرفه اش از کجا سرچشمه می‌گیرد: نیاز به زندگی و خواستن برای زنده بودن.

شکرخند

۴۳۳

همین است که هست!

گر که بخت تو بُوَد شور، همین است که هست
کار و بارت شده ناجور، همین است که هست
گر خرید دو، سه تا مرغ و دو کیلو ماهی
نیست از بهر تو مقدور، همین است که هست
از قناعت شده گر هیکل تو «نی قلیان»
یا که زرتت شده قمصور، همین است که هست
گر که دلخوش کنکی بهر تو پیدا نشود
نشوی خرم و مسرور، همین است که هست
گر که بیکاری و بی‌پولی ایام تو را
کله‌پا کرده و مقهور، همین است که هست
صاحب‌خانه اگر بر تو فشار آورده
کرده بر تخلیه مجبور، همین است که هست
پای تو گر که ز نایابی دارو و دوا
بارها رفته لب گور، همین است که هست
گر که نوکیسه بخندد به تو از داخل بنز
همچو شیطانک پاسور! همین است که هست
می کشد گر که پیامات! صدا و سیما
روی اعصاب تو هاشور، همین است که هست
ور به خورد تو دهد آگهی جوراجور
با دف و تنبک و طنبور، همین است که هست
«پاکیا» گر که میان شعرا جایگهی
نشود بهر تو منظور، همین است که هست

احمد پاک‌نژاد ـ قم

انواع خندیدن

یکی از فرط خوشحالی، یکی رو آب می خندد
یکی هنگام بیداری، یکی در خواب می خندد
یکی وقت خرید گوشت، آید بر لبش خنده
یکی دیگر به ریش و هیکل قصاب می خندد
یکی خندد، چو ماهی گیرد از آب گل آلودی
یکی چون لنگه کفش افتاده در قلاب می خندد
یکی خوشحال و خندان دور دنیا می کند گردش
یکی چون کودکان بنشته روی تاب می خندد
یکی خندد چو افتد یاد اوراق بهادارش
یکی عکس خودش را چون نماید قاب می خندد
یکی از حرفهای طوطی خود می‌رود ریسه
یکی از خواندن قورباغه در مرداب می خندد
یکی دارد برای خود، لقبهای دهن پرکن
یکی بر روی خود بنهاده چون القاب می خندد
جهان ماند به گردابی که اوضاعش قاراشمیش است
از این‌رو هرکسی افتد در این گرداب می خندد
عجب دارم ز «دانش» هرکجا بیچاره‌ای بیند
که بیرون شصت پایش آید از جوراب می خندد

مهدی دانش ـ اردبیل

سال اسب

پیشگویی حوادث سال، از روزگاران گذشته در بین ملل آریایی برمبنای گردش صُوَر فلکی انجام می‌گرفت که در هنگام گردش به دور خورشید، مقابل زمین قرار می‌گیرند. منتهی به شکل دوازده حیوانی که در این رباعی به ترتیب از آنها نام برده شده.

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار
آنگاه به اسب و گوسفند است حصار
حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار

که از بین این دوازده حیوان، شاعر در تنگنای وزن شعر فارسی، گاو و میمون را با واژه عربی آن بقر و حمدونه آورده است.

پیشینیان ما معتقد بودند فردی که به دنیا می‌آید تحت تاثیر همان حیوانی‌ست که بر آن سال حکومت می‌کند و این دوازده حیوان برای تنظیم سرنوشت انسان و زمین انتخاب شده‌اند.

شاید چنین عقایدی مبالغه‌آمیز به نظر برسد. اما باید این حقیقت را پذیرفت که خورشید و ماه و ستارگان در خُلق و خوی ما انسانها اثر شگرف و انکارناپذیری دارند. به هرحال طبق محاسبات و اعتقادات ملل کهن، هر انسانی که در سال معینی به دنیا می‌آید، دارای مشخصات فطری همان حیوانی‌ست که آن سال، بر روی او نامگذاری شده.

برای اطلاع خوانندگان عزیز باید عرض کنم کسانی که متولد سالهای ۱۳۲۱، ۱۳۳۳، ۱۳۴۵، ۱۳۵۷ و ۱۳۶۹ می‌باشند، همچنین نوزادانی که متولد سال ۱۳۸۱ خواهند بود، متعلق به سال اسب هستند که خوشبختانه از مشخصات فطری اسب، هوشمندی، نجابت، وفاداری، فداکاری و وقار اوست.

با آن که شد کساد دگر کار و بار اسب
اما نگشته کم به جهان، اعتبار اسب
با خدمتی که اسب به انسان نموده است
تاریخ پرفسانه شد از روزگار اسب
سالی که نام نامی اسب است روی آن
بر ما مبارک است و به هر دوستدار اسب
سالی که اسب حاکم بر سرنوشت ماست
باید که نُقل و یونجه نماییم نثار اسب
اسب است مهربان و وفاپیشه و نجیب
برتر ز هر خصایل اسب است وقار اسب
شبدیز و رخش و دلدل و شبگیر و هم غران
گشتند با فسانه خود افتخار اسب
نام سمند گر که به ماشین نهاده‌اند
باشد دلیل شهرت و هم اقتدار اسب
یادش بخیر دوره اسب و درشکه‌ها
کاسوده بود آدمی اندر جوار اسب
اکنون که خر به مردم مستضعف است گران
کو آن توان که تا بتوان شد سوار اسب

○ ی.و.وکیل‌باشی

شبدیز ـ اسب خسرو پرویز
رخش ـ اسب رستم
دُلدل ـ اسب پیامبر گرامی اسلام که امیر مصر به آن حضرت هدیه کرده بود.
شبگیر ـ اسب جلال‌الدین خوارزمشاه
غران ـ اسب لطفعلی‌خان زند

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته:

چه کشکی؟ چه پشمی؟

روزی چوپانی گله خود را برای چرا به دامنه های مرتفع کوه برد. در اواسط روز هوا به شدت طوفانی شد. چوپان وحشتزده از اینکه مبادا هم گله و هم جانش را از دست بدهد، با خود پیمان بست که چنانچه از طوفان جان سالم به در برد، گله را به دیگران ببخشد. زمانی گذشت و او گله را سالم به میانهٔ کوه رساند و با خود گفت: «من زن و چندین فرزند دارم، بهتر است گله را که با آن امرار معاش می‌کنم، برای خودم نگه دارم و شیر و کره و پنیر و ماست و کشک و پشم آنها را خیرات کنم.»

چیزی نگذشت که چوپان به دامنهٔ پایین کوه رسید و با خود گفت: «من مردی فقیر و نیازمندم. شیر و پنیر و ماست و کره خوراک فرزندانم است. ولی کشک و پشم مصرف کمتری دارند. بهتر است فقط کشک و پشم گوسفندان را خیرات کنم.»

سرانجام ساعتی بعد وقتی خود و گله اش صحیح و سالم به دشت هموار رسیدند و خطر به طور کامل برطرف شد، مرد با خود گفت: «اصلاً چه کشکی؟ چه پشمی؟» و بعد راه خود را گرفت و رفت.

این ضرب المثل در زمانی به کار می‌رود که فرد به مقصود خود رسیده و به تمام عهد و پیمانهایی که قبل از آن بسته بود، پشت پا بزند.

فرستنده: حاج قاسم گلریز
از: تهران

دوبیتی گیلکی

گیله مردان وریزید وخت جنگه
شیمی دشمن الان ده پایه تنگه
ندید آرام ایدم دشمنه، اما
دله دشمن آخه مانند سنگه

برگردان: گیل مردان برخیزید، وقت جنگ است / دشمن شما الان نزدیک تنگ است / به دشمن یک دم آرام و آسایش ندهید / دل دشمن آخر مانند سنگ است.

فرستنده: ساسان یعقوبی
از روستای آلاله گوراب فومن

ضرب‌المثل گنابادی

○ د جای که کال هست هیزم نیست.

برگردان: جایی که گودال هست، هیزم نیست.

○ گاو به دمبش رسیده.

برگردان: گاو به دمش رسیده.

[توضیح: هنگامی که گاو را پوست می‌کنند، آخرین قسمتش دم می‌باشد. و اینجا کنایه از پایان کار است.]

فرستنده: مجید کاظمی از گناباد

فارسیان و خضر نبی(ع)

تقریباً در تمام روستاهای فارس حضرت خضر(ع) را عامل خیر و برکت محصولات کشاورزی می‌دانند و معتقدند که اگر او به خرمنی نظر نماید و عصایش را به آن بزند، موجب برکت آن خواهد شد و در این مورد داستانی دارند که از این قرار است:

سالها پیش دو برادر بودند. یکی مجرد و یکی صاحب زن و فرزند. یک سال هنگامی که گندم را از خرمنگاه به خانه می‌آوردند، برادر متاهل از سهم خود برمی‌داشت و به روی گندم برادرش برای کمک به او می‌ریخت و برادر مجرد هم برای کمک به برادر متاهلش از گندم خود روی سهم او می‌ریخت. این کار ادامه پیدا می‌کند و آنها هرچه گندم به خانه می‌برند، گندمها تمام نمی‌شود. زمستان می‌رسد و باران و برف به روی خرمنها می‌بارد و گندمها مثل دو تپه بزرگ می‌شوند. این تپه‌ها به نام «تل خرمنی» هنوز پابرجاست و مردم منطقه معتقدند که برکت خرمنها از حضرت خضر نبی بوده است.

مردم روستاهای فارس و همچنین معتقدند که:

- اگر خرمنی پربرکت باشد، عصای خضر نبی به آن خورده است.
- همچنین معتقدند خضر گاو یا گوساله‌ای دارد و آن حیوان به هر خرمنی بزند، موجب برکتش می‌شود.
- در برخی از روستاها هم دور خرمن را خط می‌کشند و نام پنج تن را بر آن می‌نویسند و قرآن رویش می‌گذارند و معتقدند که به این ترتیب خداوند به آن خرمن برکت می‌دهد.

فرستنده: صیاد لک از روستای کودیان شیراز

دوبیتی گیلکی

تره راستا بگم دنیا میانی
هاچین شو اندره می اجوانی
شو و روزان بدوستم فراوان
نیدم روزه خوشی جه زندگانی

برگردان: به راستی برایت بگویم که این دنیا / بیخود جوانی‌ام سپری می‌شود / شب و روزها دویدم و تلاش فراوان کردم / اما روز خوش از این زندگانی ندیدم.

فرستنده: ساسان یعقوبی از فومن

واژه‌نامه دلگانی

پس: پدر / ماس: مادر / پیروک: پدربزرگ / بلوک: مادربزرگ / براس: برادر / گوار: خواهر / وثار: نامزد / شو: شوهر / جن: زن / وسو: مادرزن و مادرشوهر / وسرک: پدرزن و پدرشوهر / وسر زهت: برادرزن و برادرشوهر / دوکسیچ: خواهرزن و خواهرشوهر / داماس: داماد / نشار: همسر برادر و پسر / ناکو: عمو و دایی / ترو: خاله و عمه.

فرستنده: رضا صدیق‌نیا
از: روستای هتیک میرکی‌آباد دلگان بلوچستان

باورهای عامیانه مردم ممسنی

مردم ممسنی معتقدند: اگر کسی گرگی را شکار کند و چشمانش را از کاسه بیرون بیاورد، پس از اینکه آن را قاب کرد و بر بازوی راست خود بست و دعای خاصی را هم خواند، از زخم معده و چشم زخم در امان خواهد ماند و نیز علاج شب زنده‌ای است.

همچنین معتقدند اگر میتی را در روز بارانی دفن کنند تا چهل روز بعد از آن باران نمی‌بارد.

فرستنده: مهرداد شاکری
از: روستای ضامنی نورآباد ممسنی

ضرب‌المثل ترکی

○ آتا آنا رشوتسیز دوستدولار.

برگردان: پدران و مادران دوستان بی‌رشوه‌اند.

○ آتا آنا اولمیان، آتا آنا قدرینی بولمز.

برگردان: کسی که پدر و مادر نشود، قدر پدر و مادر را نمی‌داند.

فرستنده: ناهید عبادی از هادیشهر

واژه‌نامه کردی (پاوه‌ای)

کوش: کفش / چشت: غذا / سو: سیب / تماته: گوجه فرنگی / شوان: چوپان / ایواره شب / کر: کوه / بوک: عروس / روژگ: روزه / مامو: آفتاب / خور: خورشید / که شیر: خروس / مامر: مرغ / کتو: کتاب / هساره: ستاره.

فرستنده: ؟

نامه های شما رسید:

منوچهر فرید از روستای گودگز شهرستان بستک ـ نورعلی آل مردان از دزفول(دونامه) ـ غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا ـ نادر کیانی از تایباد ـ ساسان یعقوبی از فومن ـ سودابه سرلک از الیگودرز ـ عاطفه شیخ الاسلامی از تهران چنگیز شادمانی از خویدجان فیروزآباد فارس ـ مهران موحدی از شهرکرد ـ ر.ص از جزیره کیش ـ اسدالله امیدواری از مرودشت ـ غلام رسول فاتح محسن‌آبادی از روستای سعدآباد کاریز (توابع تایباد)

یک هفته حادثه

مواظب کارمندان قلابی بانک باشید

بنا به گزارش خبرنگاران از تالش چند روز مانده به تعطیلات عید نوروز یک مسافر نوروزی پس از مراجعه به بانک ملی در شهرستان تالش و گرفتن چند میلیون تومان پول نقد و تراول چک مبلغ فوق را در اتومبیل خود گذاشته و قصد حرکت داشت که مردی با مراجعه به وی واظهار اینکه کارمند بانک است از وی خواست تا مجددا به بانک مراجعه کند. مالباخته نیز با رها کردن اتومبیل خود در حالی که قصد ورود به بانک را داشت متوجه سرقت اتومبیل خود شد. سارق جوان در میان ازدحام جمعیت پس از سوار شدن به اتومبیل مالباخته اقدام به فرار کرد اما پس از تعقیب و گریز مردم در یکی از خیابانها با یک دستگاه اتومبیل دیگر برخورد کرد و با برداشتن وجوه نقد و تراول چک متواری شد.

تحقیقات پلیسی برای دستگیری سارق ادامه دارد

ابرار ۱۵ فروردین

باز هم گوشت الاغ به سفره‌ها راه پیدا کرد

در پی اعلام خبرهای مردمی در اصفهان مبنی بر اینکه چند نفر در یکی از باغهای اطراف نجف‌آباد مشغول کندن پوست چند راس الاغ هستند، ماٴمورین انتظامی شهرستان نجف‌آباد به سرعت در محل حاضر و دو نفر را به اسامی مجید و سعید دستگیر کردند. بنا به این گزارش نامبردگان پس از ذبح الاغها در بیابانهای اطراف شهر، لاشه آنها را به باغ مذکور منتقل و مشغول کندن پوست آنها شده بودند که توسط نیروی انتظامی نجف‌آباد دستگیر شدند. متهمین پس از دستگیری به ذبح پنج راس الاغ اعتراف کردند. دستگیرشدگان به شغل قصابی در حوالی نجف‌آباد اشتغال دارند.

ایران ۱۵ فروردین

کشف جسد زن در صندوق گچی

مردی به کلانتری ۱۲۹ جامی مراجعه و اظهار داشت به تازگی خانه‌ای را در خیابان ارومیه تهران خریداری کرده و هنگام مرمت در داخل صندوق گچی با جسد زنی برخورد کرده که طنابی به دور گردن دارد. با حضور ماٴموران انتظامی درمحل مشخص شد که جسد به زنی به نام صغری (۷۰ ساله) تعلق دارد که صاحب قبلی این خانه بوده است. همچنین در بررسی‌های بعدی معلوم شد دختر این زن چهار سال قبل با مراجعه به دایره ۱۱ آگاهی تهران مفقود شدن مادرش را اعلام کرده اما به دنبال ازدواج و خروج از کشور درباره پرونده پیگیری صورت نگرفته است. همچنین همسر دوم این زن نیز به دنبال ناپدید شدن همسرش محل کار خود را ترک کرده و دیگر کسی او را ندیده است با کشف این جسد پنهان شده در صندوق گچی و تحقیقات و بررسی در نتیجه ماٴموران موفق شدند با شناسایی محل اختفای همسرش، وی را ردیابی و دستگیر کنند.

روزنامه اطلاعات ۱۴ فروردین

هفت ماه شکنجه برای دو هزار سکه طلا

مادری با مراجعه به دایره ۱۱ آگاهی تهران طی شکایتی عنوان کرد که هفت ماه است از دخترش معصومه که با جوانی به نام امیر ازدواج کرده، خبر ندارد و دراین مدت تلاش او برای اطلاع از وضعیت دخترش بی‌نتیجه مانده است.

در پی این شکایت، ماٴموران با دستور قضایی به محل زندگی این دختر مراجعه کردند، اما همسر زن جوان ضمن ممانعت از ورود ماموران اعلام کرد که زنش به شعائر اسلامی پایبند نیست! به همین منظور وی به او اجازه نمی‌دهد تا از منزل خارج شود. اما ماموران به این سخنان توجهی نکردند و با وجود اینکه برادران امیر به سوی آنان حمله‌ور شدند، موفق شدند معصومه را به آگاهی تهران انتقال دهند. دختر جوان وقتی در آگاهی مادر خود را دید، ناگهان از هوش رفت و پس از اقدامات پزشکی، وی عنوان کرد، چون شوهرش زمان ازدواج، دو هزار سکه طلا را مهریه او قرار داده بود، پس از مدتی بنای ناسازگاری گذاشت و ضمن حبس او در زیر زمین هر روز با ضرب و جرح وی، از او می‌خواست که بنویسد که مسلمان نیست، تا با دستاویز قرار دادن این نوشته، بدون آنکه مهریه وی را پرداخت کند، او را طلاق دهد.

در پی این تحقیقات و با در نظر گرفتن این نکته که زن جوان براثر شکنجه دچار ناراحتی قلبی و روحی شده است، قاضی دادگاه امیر را با صدور قرار ۳ میلیون تومان روانه زندان کرد.

جام جم ۱۷ فروردین

برادر قلابی شهردار سابق تهران دستگیر شد

یک مرد که با معرفی خود به عنوان برادر شهردار سابق تهران، اقدام به کلاهبرداری از چند برج‌ساز تهرانی کرده بود، از سوی پلیس تهران ردیابی و بازداشت شد. عملیات پلیس برای دستگیری این مرد کلاهبردار، به دنبال شکایت یک برج‌ساز آغاز شد. او گفت: مدتی قبل هنگامی که برای انجام کارهای مربوط به ساخت یک مجتمع مسکونی در شمال تهران به شهرداری رفته بودم، با مرد جوانی آشنا شدم او با نشان دادن کارت شناسایی خود را برادر شهردار سابق تهران معرفی کرد و ادعا کرد حاضر است با دریافت مبلغی برایم درگرفتن مجوز ساخت تخفیف بگیرد. با توجه به شباهت ظاهری و مشخصات هویتی او، به وی اطمینان کرده و برای گرفتن مجوز ساخت به او وکالتنامه رسمی دادم. ولی با گذشت چند ماه هیچ اقدامی در این باره صورت نگرفت. بنابراین با آخرین تماسی که از او داشتم وی منکر دریافت هرگونه وجهی از من شده و مدعی است اصلاً مرا نمی‌شناسد. با توجه به اظهارات این برج‌ساز تهرانی، به دستور قاضی دادگاه عمومی تهران گروهی از ماٴموران نیروی انتظامی روز سوم فروردین با ردیابی محل زندگی وی را دستگیر کردند. درجریان این بررسی مشخص شد برادر قلابی شهردار با همین شیوه اقدام به کلاهبرداری از چند نفر دیگر نیز شده است.

این مرد در دادگاه، کلاهبرداری از چندین برج‌ساز تهران را به گردن گرفت. قرار است بزودی پس از تکمیل شدن تحقیقات پلیسی و قضایی، رای نهایی دراین باره صادر شود.

ایران ۱۷ فروردین

فروش یک واحد آپارتمان به یازده نفر

یک دلال املاک قلابی پس از فروش یک واحد آپارتمان به یازده نفر متواری شد.

بنابه این گزارش؛ این کلاهبردار حرفه‌ای که بدون داشتن مجوز اقدام به تاٴسیس بنگاه املاک کرده بود پس از فروش یک واحد مسکونی به بیش از یازده نفر متواری شد. این دلال املاک با شگرد خاص فروش آپارتمان با قیمت نازل و اخذ بیش از نصف پول بصورت نقدی موفق به فروش این واحد به ۱۱ نفر شد. اما زمانی که مالباختگان برای گرفتن سند رسمی آپارتمان در مهلت مقرر به محضر مراجعه کردند متوجه کلاهبرداری متهم شدند. بدنبال شکایت مالباختگان پرونده‌ای در همین خصوص در مجتمع قضایی میرداماد تشکیل شده است و ماٴموران نیروی انتظامی به دنبال دستگیری این کلاهبردار هستند.

ابرار ۱۷ فروردین

۸۵۳ نفر در تعطیلات عید جان باختند

روابط عمومی جمعیت هلال‌احمر جمهوری اسلامی ایران در گزارشی اعلام کرد، در سیزده روز گذشته ایام تعطیلات نوروزی بیش از پنج هزار مورد تصادف به وقوع پیوست که طی آن ۸۵۳ نفر کشته شده‌اند و چهار هزار ۳۶۳ نفر زخمی و مصدوم شده‌اند.

آفرینش ۱۴ فروردین

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

جوانان را تنها نگذاریم!

رسانه‌های جمعی، بویژه روزنامه‌ها، هر از چند گاهی گزارشها و خبرهای جالبی را از حوادث روزمره یا از قول برخی مسوولان به چاپ می‌رسانند که ضمن آشنایی مردم با حقایق باعث می‌شوند تا خانواده‌ها به خود بیایند و مسائلی را که در جامعه اتفاق می‌افتد، با دقت و هوشمندی نگاه کنند و وقایع و فجایع تکان‌دهنده‌ای را که احتمالاً در جامعه رخ می‌دهد، به‌طور دقیق و عمیق تحلیل کنند.

مساله و سرنوشت و حال و روز دختران و پسران جوانی که با عناوین مختلف از جمله مشکلات عاطفی، روانی، اخلاقی و اجتماعی مطرح در خانواده‌ها و یا موجود در جامعه و بی‌توجهی پدران و مادران به وظیفه بس حساس و حیاتی خود درقبال فرزندانشان، تصمیم به فرار از خانه می‌گیرند و خود را در جامعه رها و به دست حوادث می‌سپارند، از بحث‌انگیزترین و تاسف‌آورترین مباحث جامعه اسلامی ما شده است. گرچه بسیاری از این فرزندان، از خانواده‌های سالم و محترم هستند، ولی در دام انواع خطرها و دامهای شیطانی قرار می‌گیرند. در این راستا، مسائل منکراتی و بی‌بندوباری برخی از دختران و پسران وابسته به قشر مرفه بی‌درد که بی‌خیال و رها در گوشه و کنار شهرهای بزرگ به خودنمایی می‌پردازند و با قیافه‌های عجیب و غریب و آرایش‌های غلیظ، خود را در معرض خطرات احتمالی و دام شیطانهای کوچک و بزرگ قرار می‌دهند، مساله جداگانه و مبحث خاص و ویژه‌ای است که البته آن نیز تلاش همه‌جانبه مسوولان و دست‌اندرکاران را برای کمک به آنها می‌طلبد. خانواده‌های مذهبی که پایبند به اصول اخلاقی و اسلامی هستند، سعی می‌کنند در مقابل این‌گونه مسائل منکراتی ایستادگی و با آن برخورد کنند. آنهایی هم که زیاد پایبند به مسائل اخلاقی نیستند، وضع‌شان مشخص است.

خبرنگاران، روزنامه‌نگاران و نویسندگان مطبوعات سعی می‌کنند که با به دست آوردن آخرین آمار و اطلاعات دقیق درباره مسائل مربوط به اشاعه بی‌بندوباری در جامعه، خانواده‌ها را آگاه و بیدار کنند. اما به نظر می‌رسد برخی از آحاد جامعه، یا خود را بی‌خیال نشان می‌دهند و یا اینکه دوست دارند مانند اروپایی‌ها زندگی کنند! غافل از اینکه فکر و عمل و آداب و رسوم ما نشات گرفته از فرهنگ والای اسلام و آداب ایرانی است که به شخص اصالت، هویت و امید زندگی، رشد و پیشرفت می‌دهد تا به جای همسو شدن با ابتذال در جامعه و ترویج فساد و بی‌بندوباری به اعتقادات و فرهنگ غنی اهمیت داده و با روحیه‌ای سالم، با تمام وجود زندگی خود را وقف جامعه و کشورش کند.

مسوولان فرهنگی نیز می‌توانند با برپایی کلاسهای توجیهی ویژه جوانان در مدارس و یا در سطح شهرها و تهیه و پخش برنامه‌های غنی و مفید از صدا و سیما، جوانان را هدایت کنند و آنها را کاملاً از دامها، توطئه‌ها و مخاطراتی که پیش روی دختران و پسران معصوم جامعه قرار می‌گیرد، آگاه سازند.

O علی‌اکبر فرقانی

سنگاپور و پیروی از سیاست ترکیه

اخیراً دولت سنگاپور اقدام به اجرای قانون منع حجاب در مدارس این کشور کرده و این طرح را به مورد اجرا گذارده است. نمونه‌ای از آن هم اخراج دو دختر دانش‌آموز به دلیل داشتن حجاب اسلامی از مدرسه است.

روزنامه سان چاپ کوالالامپور به نقل از وزیر آموزش سنگاپور نوشت: «برپایه قانون جدید، دانش‌آموزان دختر در مدارس سنگاپور در نوع لباس باید متحدالشکل باشند.»

پدر یکی از دختران اخراج شده اظهار داشت: «برپایه اعتقادات مذهبی، دخترم هرگز از قانون وضع شده جدید تبعیت نخواهد کرد.»

گوچوک تونگ نخست‌وزیر سنگاپور نیز گفته است که این قانون اخیراً از سوی دولت به تصویب رسیده و هدف آن ایجاد فضای یکسان برای تمامی دانش‌آموزان بوده است.

این اقدام دولت سنگاپور با اعتراض محافل داخلی و خارجی همراه بوده است. یک مقام ارشد مالزی از این عمل بشدت انتقاد کرد و آن را حرکتی غیرمنطقی خواند.

همچنین رئیس حزب عدالت مالزی نیز با اعتراض به این اقدام دولت مالزی همصدایی خود را با دانش‌آموزان اخراج شده، اعلام کرد.

خانم «ون عزیزه» رئیس حزب عدالت مالزی از مقامهای دولت سنگاپور خواست درک و مدارای مذهبی داشته باشند. وی گفت:

«همانطور که پوشش پیروان آیین سیک، راهبان و راهبه‌های مسیحی به یکپارچگی نژادی در این کشورها لطمه‌ای نمی‌زند، استفاده مسلمانان از پوششی خاص نیز موجب ازهم‌پاشیدگی اجتماعی نمی‌شود.»

حزب اسلامی مالزی نیز خواستار لغو قانون منع حجاب در مدارس سنگاپور شد.

«**نیک عزیز نیک‌مت**» رهبر روحانیان حزب اسلامی مالزی و سروزیر ایالت کلانتان از تصویب قانون منع حجاب برای دانش‌آموزان دختر در مدارس سنگاپور ابراز نارضایتی کرد.

نیک‌مت با اشاره به اخراج دانش‌آموزانی که حاضر به اطاعت از قانون منع حجاب در مدرسه شدند، اظهار داشت، حرکاتی از این قبیل می‌تواند واکنشهای منفی در روابط بین دو کشور مالزی و سنگاپور داشته باشد.

رئیس شورای علمای مالزی با ارسال نامه‌ای به «**لی کوان یو**» وزیر ارشد سنگاپور خاطرنشان کرد، با تصویب این قبیل قوانین، دولت سنگاپور به عنوان مانعی برای آزادی ادیان شناخته می‌شود و وی باید مساله پیش آمده را به‌طور مسالمت‌آمیز حل کند. ■

خوراکیهای هوسی

○ برگردان:
بهروز بهرامی

○ چرا و چگونه ناگهان هوس یک نوع خوراکی شما را شدیداً وسوسه می‌کند؟

○ روان‌شناس هم...

یکی از روان‌شناسان مشهور نیویورک به نام کاترین مانک تحقیقاتی را پیرامون هوس کردن غذای بخصوص در انسان آغاز کرده است. البته دلیل این کار بیشتر رفتار خود او بوده است.

خانم دکتر کاترین مانک می‌گوید: «برخی اوقات من چنان هوس شکلات و بستنی می‌کنم که حاضرم همه چیز سر راهم را نابود کنم تا به آنچه هوس کرده‌ام دست یابم!»

دکتر مانک درحالی که یک ظرف بزرگ بستنی در دست دارد و با لذت خاصی مشغول خوردن آن است، ادامه می‌دهد: «ابتدا تصور می‌کردم که این هوس در من غیرعادی است. اما زمانی که متوجه شدم شوهرم در بعضی از شبها حاضر است حتی برای دستیابی به یک پیتزا، انسانی را به قتل برساند! و یا برادرم را دیدم که با دیدن تصویر یک ساندویچ چگونه عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشیند، آنگاه متوجه شدم که ما انسانها بعضاً احساس و بوی یک غذا را در خود می‌بینیم و برای به دست آوردن آن همه کاری می‌کنیم. پس از آن بود تصمیم گرفتم که در این مورد تحقیقاتی انجام دهم و در این راه با بسیاری از متخصصان تغذیه نیز صحبت کرده‌ام.»

دکتر مانک نتیجه‌گیری کرده بود که ۶۰ درصد از زنها هوس نوعی خوردنی شیرین را در ساعاتی از شبانه‌روز تجربه می‌کنند. درحالی که اکثر مردها این هوس را در مورد غذاهای پروتئینی و همراه با نمک تجربه می‌کنند، مانند پیتزا، کتلت، همبرگر و امثال آن. اکنون در مورد اینکه هوس خوردنی بخصوصی در انسانها پیش می‌آید، شکی وجود ندارد. اما سؤال مهم این است که این هوس چگونه و در چه زمانی به انسان دست می‌دهد؟

○ نظرهای مختلف

در این مورد نظریه‌های مختلفی وجود دارد. برخی اعتقاد دارند که سیستم بیولوژیکی بدن انسان به مغز دیکته می‌کند که چه نوع خوردنی را در یک لحظه هوس کند. بدین‌ترتیب که برخی از فعل و انفعالات شیمیایی در بدن انسان باعث می‌شود که او ناگهان در خود هرقدر هم که سیر باشد و یا به تازگی غذایی صرف کرده باشد، اشتهای عجیبی برای دستیابی به مواد شیرین، نمکی و یا چربی بیابد. برخی نیز مانند دکتر مانک براین عقیده‌اند که اساس و پایه این هوسهای ناگهانی در روان انسان و واکنشهای روان‌شناختی نهفته است. برای مثال، به یادآمدن دوران کودکی بویژه خاطرات شیرین کودکی می‌تواند به نوعی این هوس را در انسان دامن بزند؛ اما برخی نیز در این خصوص چندان خوش‌بین نیستند و استرسها و فشارهای عصبی را باعث و بانی اشتهای ناگهانی برای غذای بخصوصی تلقی می‌کنند. اغلب کارشناسان در این مورد هم عقیده‌اند که این هوسها یا اصطلاحاً «ویار»ها (نه فقط برای خانمهای باردار، بلکه برای همه حتی مردها) ناشی از کمبود ویتامین‌ها و یا مواد آهکی معدنی در بدن نیست. برای مثال نمی‌توان یک هوس ناگهانی برای بستنی و یا میوه بخصوصی را ناشی از یک کمبود بیولوژیکی توجیه کرد.

○ غذاهای ویاری کدامند؟

کارشناسان امور تغذیه براین اعتقادند که غذاهایی که به ناگهان مورد درخواست انسان قرار می‌گیرند، دارای قند، چربی و نمک می‌باشند و چنین مواد غذایی معمولاً پر از کالری تشخیص داده شده‌اند. همین کارشناسان معتقدند که علم تغذیه جدیداً نشان داده است که انسان با بهره‌گیری از کالری زیاد به‌شکل ناگهانی نوعی ماده شیمیایی به نام «اندورفین» ترشح می‌کند که موجب استراحت بدن و کاهش استرس و حتی درد می‌شود. در چنین مواردی با اینکه بدن لزوماً احتیاج به این کالریها ندارد، اما با هوس کردن یک غذای کالری نسبتاً فراوانی را به صورت یکجا به بدن خود می‌رساند که سبب واکنش مثبت جسمی و روحی در بدن می‌شود و این برای آدمی لذت بخش است.

○ تاریخ گرسنگی

اما دیدگاه روان‌شناختی نیز در این مورد طرفداران بسیاری پیدا کرده است. الیزابت سامر در کتاب مشهورش «اصول تغذیه» این دیدگاه را به تفصیل مورد تحلیل قرار داده و در جایی می‌نویسد: «چربی و قند از صدها هزار سال پیش مورد درخواست بشر

○اگر هوس غذای مخصوصی را کرده‌اید، سعی نکنید با آن به نبرد بپردازید، بلکه به آن پاسخ مثبت بدهید

بوده است و چندان هم قابل دسترس نبوده. این تقلای بشر برای به دست آوردن مواد چربی و قندی که به نوبه خود باعث انباشته شدن کالری در آنها می‌شد و آنان را قادر به شکار و سایر فعالیت‌های مشکل زندگی می‌کرده. از همان زمانها در بخش ناخودآگاه در ذهن بشر باقی مانده است و به کمک دهها مواد شیمیایی دیگر نظیر اندورفین‌ها و امثال آن در حافظه و ناخودآگاه بشر جایگیر شده است و به شکل خودکار هرگاه از نظر شیمیایی بدن محتاج به اندورفین‌ها می‌شود، هوس غذایی را که بتواند این ماده را ترشح کند، درخود تجربه می‌نماید. به عبارت دیگر ما هرگاه می‌خواهیم احساس خوشی داشته باشیم، مواد شیمیایی که این احساس را در ما به‌وجود می‌آورند، به ما دیکته می‌کند که باید خوردنی بخصوصی را مصرف کنیم و بدین ترتیب بشر در طول تاریخ تحول خود این هوسهای ناگهانی به کالریها را حفظ کرده است.»

○ و در خانمهای باردار

حال سؤالی که در ذهن عموم مطرح می‌شود، این است که ویارهایی که خانمهای باردار تجربه می‌کنند از چه دسته‌ای می‌باشند؟ تحقیقات مفصلی که با گسترش روزانه در این مورد صورت گرفته، نشان می‌دهد که ویارهای ویژه زنان باردار درحقیقت برای حمایت از جنین است. تحقیقات در مورد زنان باردار نشان داده که آنها از منظره ماهی و یا تخم مرغ و حتی گوشت و سبزی چندان دل خوشی ندارند و ممکن است دچار آشوب شوند؛ اما در عوض بشدت هوس مواد قندی، میوه (بویژه مرکبات) و مواد لبنی را در خود تجربه می‌کنند. این نوع خوراکیها دارای موادی هستند که کمترین درجه خطر سمی شدن را برای جنین دارند و در عوض حاوی مواد تقویت کننده‌ای هستند که به رشد جنین کمک می‌نماید.

○ چه باید کرد؟

حال که اصول مربوط به هوس مواد خوراکی بخصوص در انسان تا حدودی روشن شده، سؤالی که در ذهن پیدا می‌شود، این است که در هنگام هوسهایی از این دست چه باید کرد؟ در پاسخ باید به چند مرحله اشاره کرد: نخست آنکه باید مطمئن شوید که هوس شما واقعی است و کاذب نیست و یا گرسنگی و تشنگی معمولی هم نیست؛ چراکه برخی اوقات آدمی تشخیص نمی‌دهد که واقعاً گرسنه است. قدم بعدی پس از حصول اطمینان از هوس واقعی، این است که بی‌جهت خود را آزار ندهید و سعی نکنید تا از این هوس جلوگیری نمایید و یا آن را به فراموشی بسپارید؛ چرا که امکان دارد باعث استرس و فشار عصبی شما شود، پس بکوشید به آن پاسخ مثبت دهید؛ اما فقط به مقدار مختصر و فقط تا آنجا که این هوس را فرونشانید. برای مثال اگر هوس مواد نمکی کردید یک بسته کوچک چیپس کافی است و احتیاجی نیست تا یک پاکت بزرگ را به کار بگیرید و زیاده‌روی نکنید و اگر هوس مواد قندی کردید، کافی است تا یک بسته بسیار کوچک بیسکویت را همراه با یک لیوان آب میوه مصرف کنید و همین برای فرونشاندن اشتهای قندی و ناگهانی کافی است.

دکتر کاترین مانک می‌گوید: «سالها وقتی هوس بستنی می‌کردم، می‌کوشیدم آن را شکست دهم، اما درواقع شکست از آن من بود و ناگهان به یک بسته نیم کیلویی بستنی حمله می‌کردم. اما اکنون با این هوس مبارزه نمی‌کنم و به محض واقع شدن فقط با چند قاشق بستنی کار را تمام می‌کنم و این برایم کافی است.»

○ جدول خوراکیهای هوسی معمول

در مردها بیشتر ویار در مورد خوراکیهای زیر صورت می‌گیرد:	و در زنها بیشترین ویار در مورد خوراکیهای زیر صورت می‌گیرد:
۱. پیتزا،	۱.شکلات و بستنی،
۲.همبرگر و کالباس و سوسیس،	۲.شیرینی‌های خشک،
۳.آجیل،	۲.کیک و شیرینی‌های تر،
۴.چیپس،	۴.چیپس،
۵.شکلات و کیک و کلوچه	۵. خوراکیهای ترش، زغال اخته، لواشک، آلبالو خشک و امثال آن.

حکایت آن روز بارانی نوروزی

براساس
سرگذشت!؟

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

سلام. سال نو مبارک. امیدوارم سال جدید با شادی و سربلندی برایتان آغاز شده باشد، و با خوشبختی و موفقیت ادامه یابد.

یک سال دیگر گذشت و در همه این دوازده ماه، و با حدود ۵۰ شماره مجله‌ای که تقدیمتان شد، این حقیر را نیز تحمل کردید.

تلاش من همیشه و همیشه فقط در جهت کسب رضایت شما بزرگواران است، و در این راه آنچه حقیر را یاری می‌کند تا بتوانم این مسیر را ادامه دهم، فقط و فقط تشویق شما عزیزان است. تشویق و همیاری‌هایی که هر از گاهی - هر وقت درددل درد کشیده‌ای را برایتان روایت می‌کنم - تصمیم می‌کنید، تا من باور کنم که همچنان مورد اعتماد و وثوق شما سروران گرامی هستم. و همین مهربانی‌های شماست که انگیزه حقیر را برای ادامه داستان زندگی دوچندان؛ که صد چندان می‌کند!

علی ایحال: امیدوارم امسال نیز لیاقت داشته باشم تا یکسال دیگر را کنار شما به پایان برسانم.

و اما در مورد نخستین داستان زندگی سال جدید، نیاز به یک توضیح کوتاه است: یادم نیست که اولین بار چه سالی بودکه سوژه نخستین «داستان زندگی سال نو را از میان اتفاقات و رویدادها و دید و بازدیدهای نوروز جستم. اما پس از آن، یکی - دو سال دیگر، اتفاق باعث شد تا هر عید که فرا می‌رسد موضوع اولین داستان زندگی را داشته باشم. و پس از آن که کم‌کم از این حالت خوشم آمده خود را عادت دادم که سوژه مطلب نخستین مجله در سال جدید را - حتی اگر شده با جستجو - از میان رخدادهای نوروزی بیابم.

اینطوری شد که به این فرمول عادت کردم - یعنی خود را عادت دادم - و هر نوروز که فرامی‌رسد، هر طوری شده موضوعی را پیدا می‌کنم.

تا اینکه امسال. انگار قرار بود من شرمنده شوم. چرا که هرچه بیشتر جستجو کردم، کمتر یافتم. به روزهای واپسین تعطیلات نوروز که رسیدم، دیگر مطمئن شدم که باید پس از شروع کار - در روز پانزدهم فروردین - به سراغ نامه خوانندگان بروم و از آن میان یک ماجرا را پیدا کنم؛ یعنی روال تقریباً عمومی این صفحه! اما ته دلم، از اینکه نتوانسته‌ام سوژه‌ای نوروزی بیابم، از خودم دلخور بودم. تا اینکه در یکروز بارانی، خدا کمکم کرد تا خلف وعده نکنم. ماجرای داستان زندگی این شماره درهمان روز بارانی نوروزی رخ داد که در ادامه می‌خوانید!

○

○

این بهانه‌گیری‌های بچه‌ها گاهی اوقات انسان را کلافه می‌کند؛ یعنی اینکه تو می‌بینی آنچه بچه‌هایت از تو می‌خواهند، کاملاً غیرمنطقی و نابجاست. اما هر دلیل و برهانی که برای آنها می‌آوری، فقط یک پاسخ می‌شنوی: «ما الان می‌خواهیم» این بلا در آن روز بارانی سر من هم آمد. یعنی در حالی که بیرون از خانه، باران همچون سیل از آسمان می‌بارید، داخل خانه و پای تلویزیون نشسته بودم و مشغول دیدن یکی از فیلم سینمایی تروتمیز امسال - که ظاهراً مسئولین سیما از دستشان در رفته بود - بودم، و هر از گاهی نیز می‌رفتم و یک لیوان چای لب‌سوز لبریز داغ و یاقوتی برای خود می‌ریختم و نم‌نمک می‌نوشیدم و صفا می‌کردم و... خلاصه جایتان خالی؛ داشتم کلی صفا می‌کردم که دیدم پسرک چهار ساله‌ام کفش و کلاه کرد و آمد جلویم ایستاد و همچون فرماندهان نظامی دستور داد - البته با همان زبان نمکینش - که:

- بابایی... بریم بیرون توی خیابونا گردش کنیم!

ابتدا بجای عصبانیت خنده‌ام گرفت و گفتم:

- پسرم توی این سیل که نمیشه رفت بیرون... آدم رو آب می‌بره... و سپس طبق معمول، برای مجاب کردن او دست نیاز بسوی دخترک ۹ ساله‌ام دراز کردم و از او خواستم که برادرش را قانع کند. اما وقتی سکوت او را دیدم، فهمیدم توطئه‌ها از همین جا آب می‌خورد! یعنی اینکه این «چرچیل»! طبق چند ماه اخیر، هرچه را که خودش می‌خواهد و می‌داند با مخالفت من روبرو می‌شود، به خورد برادرش می‌دهد و چون می‌داند این «آتش‌پاره» دومی اگر چیزی را بخواهد، حتی اگر به قیمت دیوانه شدن من باشد، به آن می‌رسد. لذا این بار نیز در حقیقت دخترم هوس گردش در خیابان‌ها را کرده بود!

شروع کردم به دلیل و برهان آوردن و مانند روانشناسان، سعی کردم نور دیدگانم را مجاب و قانع کنم! اما فایده نداشت! کار به التماس کردن حقیر نیز رسید، اما آنها هر چهار تا پا را در یک کفش کرده بودند که:

- ما حوصله‌مون سر رفت از بس توی خونه نشستیم!

چاره‌ای نبود، چرا که مادرشان نیز به مسافرت رفته بود و بنده می‌بایست نقش یک پدر ایده‌آل را بازی کنم! هر چه پیشنهاد کردم دیدم مثمرثمر نیست. کلافه شدم و از سر ناچاری، تلویزیون و چای داغ و جای نرم و گرم خانه را ترک کرده و بچه‌ها را سوار ماشین کردم و راه افتادم توی خیابان‌ها. آقا عجب سیلی بود، از آسمان تگرگ که نه، انگار تیله‌های یخ زده می‌بارید. چشم، چشم را نمی‌دید. به هر مصیبتی بود چند خیابان را رد کردم و سپس وقتی از آئینه دو طفلم را دیدم که از سرما - و همچنین از اینکه نمی‌توانند در بیرون از ماشین تفریح کنند - کنار هم کز کرده‌اند دلم برایشان سوخت و برای اینکه بغضشان نشکند و گریه نکنند، بردمشان به یکی از «شهربازی‌های» سربسته که با مشتی بازی‌های کامپیوتری و سرگرمی‌های کودکانه، فضایی با نشاط را برای بچه‌ها فراهم کرده‌اند.

دو، سه ساعتی آنجا بودیم و هنگامی که بچه‌ها دیگر حسابی سیراب شدند - و البته آخرین قطعه اسکناس صدتومانی بنده نیز خرج شد - تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم.

هوا هنوز بارانی بود، اما چون چشمان جگرگوشه‌هایم بارانی نبود، سیلاب خیابان‌ها قابل تحمل شد. اواسط خیابان شریعتی بودم که ماشین کنار دستی‌ام با بوق و اشاره، حالی‌ام کرد که یکی از لاستیک‌های ماشین کم‌باد است؛ یادم افتاد که از روز اول عید قرار بوده «والف» این لاستیک را تعمیر کنم. اما هر بار به طریقی آن را پشت گوش انداخته‌ام. با این حال اگر زود لاستیک مذکور را باد می‌کردم، تا یکی - دو روز دیگر فرصت داشتم. با پرس‌وجو از چند عابر پیاده، راهی خیابان پلیس شدم که در آنجا یک «آپاراتی» بود. خوشبختانه یک پنجاه تومانی ته جیبیم از هجوم بچه‌ها در امان مانده بود تا شرمنده جوان آپاراتی نشوم. لاستیک را که باد زدم مسیر را دور زدم تا از خیابان قصر - که منتهی می‌شد به زندان قصر - برگردم داخل خیابان شریعتی. از جلوی زندان که رد می‌شدم، نگاهم به عاقل مرد و شاید پنجاه و چند ساله‌ای جلب شد که ساک کوچکی در دست داشت و آن را بالای سرش گرفته بود تا خیس نشود و منتظر تاکسی بود. به نظر می‌رسید که تازه از زندان آزاد شده است. همین کنجکاوی - والبته حس نوعدوستی - باعث شد که توقف کنم و به او «بفرما» بزنم. مرد بیچاره که کاملاً خیس شده بود بدون تعاریف و بی‌معطلی سوار شد و «سلام» گفت و کنار دستم نشست. برای اینکه سر صحبت را باز کنم گفتم:

- عجب بارونیه... الان آدم فقط باید توی چاردیواری باشه!

می‌دانستم چه گفته‌ام که مرد به حرف بیاید: و به حرف آمد. آه جگرسوزی از بن سینه سر داد و زیر لب زمزمه کرد:

-چار دیواری... لعنت خدا بر تمام چاردیواری‌های عالم... این حرف‌رو نزن جوون... اگر اون تو بودی... [او چانه به سمت دیوار زندان قصر انداخت و به ادامه گفت]... اگر او تو بودی... اون وقت نه این بارون و حتی یک سیل، که حاضری بودی از آسمان آتش بباره، اما توی خیابون باشی و اون دیوارها و میله‌های لعنتی محاصره است نکرده باشند...

مرد این را گفت و چشمانش را بست و سری تکان داد: -برای خودش و یا برای آنها که هنوز پشت آن دیوار و میله‌ها بودند؟..

حرف را پی گرفتم و پرسیدم:

-الان آزاد شدی جناب؟

پیدا بود آدم با شخصیت و به قول معروف «آدم حسابی» است! این را از نوع لباس پوشیدن و حرف زدنش می‌شد پی برد. به علامت مثبت سر تکان داد چشمانش هنوز بسته بود که من باز پرسیدم:

-زمان حبس‌ات تمام شد؟

- نه... «یوم الاوا» بودم... چک برگشتی داشتم... شانزده میلیون تومان چک برگشتی دست یکنفر داشتم که تا پرداخت نمی‌کردم آزاد نمی‌شدم...

این را مرد گفت: با سوز فراوانی که در گلو داشت و برای خودش از روی تاسف سر تکان داد. به سختی حرف می‌زد، اما من ول‌کن نبودم:

-بدهی‌ات رو پرداخت کردی؟

-نه... یعنی نداشتم که بدهم...

خیابان راه‌بندان بود و ماشین‌ها سانتیمتری جلو می‌رفتند. دوباره پرسیدم:

-پس شاکی‌ات گذشت کرد؟

-شاکی‌ام؟ یک یزیدی هست که اگر بچه‌اش جلوی چشمش پرپر بزند حاضر نیست خرج دوا و درمانش رو بده... اون وقت بیاد بعد از چهار ماه از ۱۶ میلیون تومان پولش بگذره؟

خواستم بپرسم «پس چطوری رضایت گرفتی؟» که خودش پاسخ سئوالم را پیشاپیش داد:

-اون چیزی که از صبح تا حالا داره مغزم رو مثل خوره می‌خوره همینه که پاسخ این سئوال‌رو بفهمم... خبر دارم که شاکی نامردم پولش‌رو گرفته و رضایت داده! اما چه کسی پول رو بهش داده؟ این رو سر در نیاوردم! چون نه برادر و خواهر با معرفتی دارم که فکر کنم پول روی هم گذاشتند و بدهی منو پرداخت کردن... نه میان رفقا و دوستانی که ادعای جوانمردی دارند، کسی را سراغ دارم که از این لوطی‌گری‌ها داشته باشد... من الان چند ساله که تنها هستم... از همان موقعی که «اون» رفت و من تازه فهمیدم چه گوهر و چه رفیقی رو از دست دادم.... از همان روز تنها شدم... اونقدر تنها شدم که خودم ماندم و دو تا بچه‌هایم... اما اونها هم که پانزده ساله و هفده ساله هستند، چون شاهد بودند که من چطوری مادرشون رو رنجاندم... دو هفته پس از طلاق گرفتن زنم، منو ترک کردند و رفتند پیش مادرشان.... منم طوری در مانده و داغون شدم که حال و روزم رو نفهمیدم... تا اینکه طی دو، سه تا معامله، متوجه شده چطوری ورشکست شدم و تا آمدم به خودم بیام، افتادم زندان... اگر چه خودم می‌دونم این کمترین تقاص است بابت آزارهایی که به اون زن بینوا دادم و...

مرد نتوانست ادامه بدهد و بغضش ترکید و گریست. بچه‌هایم که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند، از دیدن گریه‌های مرد حیرت کرده بودند: هنوز آنقدر درد زندگی را نچشیده‌اند که بفهمند بعضی وقت‌ها، مردها نیز گریه می‌کنند!

چشمان مرد هنوز خیس بود که پرسیدم:

-چرا زنت طلاق گرفت؟

اجازه گرفت و سیگاری روشن کرد و پاسخ داد:

-به خاطر خری‌ات‌های من... به خاطر بی‌شعوری من... به خاطر اینکه تمام زندگی‌ام‌رو آتش زدم فقط به خاطر خوشگذرانی‌های خودم [مرد که صدایش دوباره به بغض نشسته بود آرام‌تر سخن گفت تا بچه‌ها نشوند و با صدایی درگوشی گفت] من دائم‌الخمر بودم... تمام ثروت و دار و ندارم رو - که وضعم خیلی خوب بود و خوب هم پول در می‌آوردم - خرج الکل کردم... می‌خوردم و مست می‌کردم و مثل یک حیوون می‌افتادم به جون او زن بیچاره و بدون هیچ دلیلی کتکش می‌زدم... اون بیچاره هم خیلی باهام ساخت... خیلی پام وایساد تا شاید آدم بشم... اما موقعی که احساس کردم من فکر می‌کنم از سر ناچاری پام وایساده. ظرف دو ماه طلاقش رو گرفت و جانش‌رو خلاص کرد... پدر و مادرش اونقدر داشتند که بلافاصله یک خانه و یک ماشین برایش خریدند تا به من بفهمانند که اگر دخترشان پایم نشسته بود، از روی معرفت بود و نه از سرنیاز... ولی من خیلی دیر اینو فهمیدم... موقعی هم که حالی‌ام شد، این بلاسرم آمد... یعنی دو ماه بودکه مشروب‌رو کنار گذاشته بودم و حتی تصمیم داشتم برم سراغ زن بامعرفتم... که تقدیر برایم این خواب‌رو دید و با شانزده میلیون تومان چک برگشتی افتادم زندان و...

مرد دوباره به گریه افتاد... جالب بـود: بچه‌هایـم نیز همپـای او اشک می‌ریختند!

حـالا رسیـده بودیـم به خیابـان شریعتی. پیچ خیابان را رد کردم و خواستم بطرف شمال خیابان بروم که مرد - که نگاهش به خیابان بود تا اشک‌هایش را من نبینم - ناگهان هیجان زده و متعجب، مرا به توقف واداشت و گفت:

- اه... اه... آقا نگه دار... تو رو جون بچه‌هات نگه دار و این خانم‌رو سوار کن... من می‌شناسمش...

خانمی که می‌گفت، به نظر چهل ساله می‌آمد. او نیز زیر آن باران سیل‌آسا خیس و کاملاً خیس شده بود و منتظر تاکسی بود. وقتی من جلوی پایش ترمز کردم، به خیال اینکه ماشین شخصی هستم، توجهی نکرد و رفت عقب. به مرد گفتم:

-فکر می‌کنه مزاحم هستیم...

صبر کن...

مرد این را گفت و در را باز کرد و یکپایش را بیرون گذاشت و نصف تنه‌اش را بیرون کشید و صدا زد:

- پروانه... پروانه بیا... منم... جلال هستم پروانه... بیا که خیس شدی... این آقا داره من‌رو هم می‌رسونه... بیا بالا...

زن - یا همان پروانه - مات و متحیر زیر باران ایستاده بود و به مرد - یعنی جلال - نگاه می‌کرد: هاج و واج و متحیر. انگار منتظر دیدن هرکس بود جز «او»! مرد که نگاه حیرتزده‌اش را دید!

-تعجب نکن... نترس، فرار نکردم... آزاد شدم... همین امروز... یعنی همین الان... شرحش مفصله... بیا تا برات بگم...

پروانه اما گویی مردد بود که همچنان نگاهش می‌کرد. جلال که انگار معنی این تردید را می‌دانست، این بار با لحنی محزون گفت:

- نترس پروانه... چیزی نخوردم... مست نیستم... به خدا حالم خوبه... به خدا نمی‌خوام کتکت بزنم... [حالا صدای مرد می‌لرزید و بغض‌آلود شده بود و ادامه داد] تورو جون بهرام و ترانه بیا سوار شو... تورو خدا منو نشکن... مزاحمت نمیشم... فقط تا «سیدخندان» می‌رسونمت و بعد گورم‌رو گم می‌کنم...

حالا فهمیدم این «پروانه» کیست. زن مطلقه همین مرد، یعنی زن قبلی آقا جلال! مرد که دید حرفش تاثیر ندارد داخل ماشین نشست و با خود زمزمه کرد:

-ببین من چه حیوانی بودم که این طفلک هنوز ازم می‌ترسه...

با ناراحتی دنده را چاق کردم تا راه بیفتم، که در عقب باز شد و پروانه خانم، به آرامی داخل ماشین خزید و آرام سلام گفت و به روی بچه‌هایم خندید! عجب سرنوشتی رقم خورد آن روز!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

پاورقی جنایی - پلیسی

بانوی مرموز

قسمت پنجم

نوشته: خانم باری‌وود

ترجمه: سیروس گنجوی

تا اینجا خواندیم که:

«تام» و همسرش «کیت» با اتومبیل راهی ماه عسل شدند و در بین راه دچار سانحه گردیدند و کیت از ناحیه لگن خاصره آسیب دید. پزشکان برای آگاهی از چگونگی میزان شکستگی برآن شدند تا با استفاده از روش جدید عکسبرداری اشعه ایکس، از کیت عکسی بگیرند. اما «تام» زیربار نمی‌رفت. بالاخره پزشکان موفق شدند او را متقاعد کنند بدون آنکه از خطر و عوارض جانبی اشعه ایکس بر حاملگی «کیت» حرفی زده شود. بالاخره «کیت» هفت ماه پس از بهبودی صاحب نوزاد دختر زیبایی به نام «جنیفر» می‌شود و روزبه‌روز علاقه او به دخترش شدیدتر می‌شود تا آنکه «جنیفر» پا به سه سالگی می گذارد. «کیت» احساس می کند رفتار همسرش «تام» نسبت به «جنیفر» غیرعادی است و گویا اصلاً محبتی نسبت به دخترش ندارد و درصدد برمی‌آید تا با شوهرش در این مورد صحبت کند اما حادثه‌ای موجب می‌شود تا «کیت» متوجه بعضی قضایا شود. «جنیفر» گلدان چینی را که مورد توجه مادرش است می‌شکند و ماجوری دایه مخصوصش دیگر نمی‌خواهد به‌کارش ادامه دهد و از موضوعی در رنج است و حاضر نمی‌شود دیگر در آن خانه بماند.

اینک توجه شما را به دنباله ماجرا جلب می کنیم:

«استاویتسکی» پس از گذشت آن همه سال، هنوز آن نگاه ترسناک و بی‌احساس را در آن چهره جذاب و تیره رنگ به خاطر داشت و از یادآوری آن، بدنش به لرزه درآمد. برایش مثل روز، روشن بود که چرا بقیه آن جوانان از «آموس رابرتس» حساب می‌بردند و حتی بیش از ماموران پلیس از او وحشت داشتند! هیچ‌کدام از آنها حاضر نشد قتل «اوسپوزو» را به گردن «رابرتس» بیندازد. هرچند «استاویتسکی» تا چند هفته آزگار دست از بازجویی نکشید، اما سرانجام نتیجه‌ای عایدش نشد. همین امر سبب شد که از آن پس، جریان زندگی «رابرتس» را دنبال کند!

«رابرتس» یک سال بعد، زمانی که ۱۸ سال از عمرش می‌گذشت به اتهام تجاوز به عنف بازداشت شد. سپس چهار سال بعد، به اتهام فروش مواد مخدر به چنگ پلیس افتاد، اما جرمش ثابت نشد. سپس به اتهام سوءقصد به جان کسی دستگیر شد، اما حکمی درباره‌اش صادر نشد. سپس متهم به قتل گردید. باز هم محکومیت او به اثبات نرسید و سرانجام، دوبار به جرم فروش مواد مخدر به ۱۵ سال زندان محکوم شد. اما پس از گذشت پنج سال دوباره آزاد شد.

و حالا، یک چنین موجود پلیدی مرده بود!

«استاویتسکی» قفل کشویی را که پرونده «آموس رابرتس» در آن قرار داشت، گشود. این یکی از ۱۷ پرونده‌ای بود که «استاویتسکی» جداگانه در کشو میز کارش نگهداری می‌کرد. همه این هفده پرونده، از روی نسخه اصلی مدارک پلیس کپی‌برداری شده بود. هرکدام از این پرونده‌ها مربوط به یک خلافکار اصلی بود و «استاویتسکی» آرزو می‌کرد که نسل آنها نیز یکی پس از دیگری مانند «آموس رابرتس» از صحنه روزگار محو شود. او از این مدارک به خرج خود فتوکپی گرفته بود و هر پرونده را با سلیقه تمام و به ترتیب تاریخ دستگیری، مورد اتهام، محکومیت و حتی جزئیات محاکمه آنها درون کشوی میز خود نگهداری می‌کرد.

یک سال پس از پیوستن به تشکیلات پلیس، شروع به جمع‌آوری این پرونده‌ها کرد. ابتدا این کار را سرسری انجام می‌داد و فقط پرونده افرادی را که مانند «آموس رابرتس» استثنایی بودند، جدا می‌کرد. اما بعداً این کار را با دقت و حوصله فراوان انجام داد و دست‌کم، روزی یک بار به آنها نظری می‌افکند. این کار برایش یک دلمشغولی شده بود. همین علاقه به حرفه‌اش، او را از دیگر همکارانش متمایز می‌ساخت. از این بابت، درست مثل پدرش فکر می‌کرد. پدرش یک جواهرفروش بود و کارش مبادله الماس بود. به حرفه‌اش عشق می‌ورزید و هرچند ماه یک بار، جواهری را به خانه می‌آورد و آن را به عنوان گوهری استثنایی به همه نشان می‌داد. همیشه یک الماس بود. گاهی این استثناء شامل درشتی الماس می‌شد. گاهی از لحاظ رنگ یا تراش با دیگر الماسها تفاوت داشت. به هرحال، همیشه چیز خاص و منحصر به فردی بود. سپس یک روز، زمانی که «استاویتسکی» به دبیرستان می‌رفت و برادرش در دانشکده درس می‌خواند، پدرش الماس مرغوبی را که ملکه الماسها بود، خریداری کرد و به خانه آورد. زیاد بزرگ نبود. در حدود ۲/۵ قیراط وزن داشت. اما پدرش به آنها گفت که یک الماس بی‌عیب و نقص و تمام عیار است. عجب رنگی داشت! «استاویتسکی» هرگز آن الماس جالب را فراموش نمی‌کرد. رنگ و برق آن از میان مخمل سیاه، هنوز در برابر چشمانش می‌درخشید. پدرش می‌گفت که خیلی ارزش دارد. اما این الماس هیچ‌گاه فروخته نشد و «استاویتسکی» از همان اول می‌دانست که پیرمرد تصمیم نداشت آن را بفروشد. بهانه‌اش هم آن بود که این سنگ قیمتی، یک جواهر تماشایی است و حیف است که آن را بفروشد. هرکس نیاز دارد که یک چیز تماشایی داشته باشد و آن را به همه نشان دهد! از این‌رو، بقیه عمرش آن را نزد خود نگاه داشت. روزهای تعطیل یک‌شنبه، وقتی مادرش او را به حجره پدرش می‌برد «استاویتسکی» از پدرش می‌خواست که آن الماس را به او نشان دهد. آن را میان انگشتانش می غلتاند و با ذره‌بین، آنقدر به آن نگاه می‌کرد تا چشمانش خسته می‌شد.

همین که پدرش درگذشت، مادرش آن الماس را فروخت. «استاویتسکی» جوان، ابتدا به این کار اعتراض کرد، اما بعداً دریافت که مادرش، قصد دارد از زادگاهش «لهستان» به «فلوریدا» کوچ کند و او را نیز با خود ببرد. «استاویتسکی» هنوز ناراحتی شدید حاصل از فروش آن الماس زیبا را به خاطر داشت. در روز فروش، مادرش با خوشحالی به او گفت: «دیوید، ۶۰/۰۰۰ تا فروختمش. پدرت واقعاً مرد باهوش و زیرکی بود!»

به هرحال، آن گوهر استثنایی از دست رفت. اما اگر پدرش زنده بود به استثنایی بودن پرونده‌هایی که «استاویتسکی» از تبهکاران عمده جمع‌آوری کرده بود، اذعان می‌کرد. او همیشه برای خصلت‌های ذاتی پسرش ارزش قائل بود. روزی به او گفت: «دیوید، انسان باید به ماهیت کاری که انجام می‌دهد علاقه‌مند باشد. من افراد «بی‌ارزش» زیادی را می‌شناسم که جواهر را از این دست می‌خرند و از آن دست می‌فروشند بی‌آنکه به چیزی، جز آنچه که پرداخته‌اند و به دست آورده‌اند فکر کنند. آنها تنها به سود حاصل از فروش توجه دارند نه ماهیت آن گوهری که دست به دست گشته است!»

پدرش از این‌گونه آدمها نفرت داشت. و شاید علت علاقه او به پسرش نیز به آن خاطر بود که می دید «دیوید» با این قبیل افراد تفاوت دارد.

«استاویتسکی» ماٴمور وظیفه‌شناسی بود که همیشه مانند پدرش به ماهیت کاری که انجام می‌داد توجه داشت. شایعاتی که بر سر زبان بود که دو سال بعد، با بازنشسته شدن رئیس اداره آگاهی، جای او را خواهد گرفت. شانس او برای احراز این مقام از بقیه همکارانش بیشتر بود.

«استاویتسکی» مردی قوی هیکل با موهای نسبتاً روشن و چشمانی درشت بود. لهستانی‌تبار بود و ترکیب باصلابت چهره‌اش را از نژاد اسلاو به ارث برده بود. هرچند قیافه‌اش چنگی به دل نمی‌زد، اما جوری نبود که توی ذوق بزند!

همین که کشوی حاوی پرونده تبهکاران دست اول را بیرون کشید احساس خشنودی کرد. این افراد، شامل جنایتکاران یا کسانی بودند که برای انجام جنایت پول پرداخته بودند. اما همه‌شان مانند «رابرتس» آزاد می‌چرخیدند!

با مرگ «رابرتس» تعدادشان به ۱۶ نفر رسید. زمانی ۲۵ نفر بودند و زمانی فقط ده نفر. و هر بار که «استاویتسکی» یکی از پرونده‌ها را از دور خارج می‌ساخت، امیدوار بود که جای آن را پرونده دیگری پر نکند.

دست برد و پرونده «رابرتس» را از میان بقیه بیرون کشید. از کسی که این انسان شیطان‌صفت را به درک واصل کرده بود، قلباً سپاسگزار بود. لحظه‌ای پرونده را کف دستش نگاه داشت. سپس با حالتی نمایشی، آن را به داخل سطل باطله زیر میزش انداخت.

گمان می‌کرد با این کار، از شرّ یکی از جنایتکاران راحت شده است. اما موضوع به این سادگی نبود!

همین که صفحه آخر گزارش مربوط به مرگ «رابرتس» را خواند، ناگهان چهره‌اش درهم رفت. لحظه‌ای مکث کرد. سپس دوباره آن صفحه را به آرامی از اول تا آخر مورد مطالعه قرار داد. آنگاه دکمه «اینترکام» را فشار داد و از منشی‌اش پرسید:

- آیا «کار مایکل» توی اداره است!

- بله همین جاست.

- بگو بیاید پیش من.

«استاویتسکی» از خواندن قسمت آخر گزارش، حالش گرفته شده بود. همین که «کار مایکل» وارد شد، گفت:

- این چه گزارشی است که به من داده‌ای؟ منظورت از اینکه نوشته‌ای علت مرگ «نامعلوم» یعنی چه؟

- خب، برای اینکه وقتی من گزارش را می‌نوشتم علت مرگ معلوم نبود. نه آثار و علامتی روی جسد «رابرتس» به چشم می‌خورد، نه ضربه کارد... نه اثر گلوله... و نه نشانه‌ای از ضرب و شتم... حتی خراشی هم روی پوستش دیده نمی‌شد. فقط مرده بود!

«استاویتسکی» پرسید:

- و حالا چی؟ علت مرگ را می‌دانی؟

«کار مایکل» گفت:

- در حدود نیم ساعت قبل، گزارشی در این باره از پلیس قضایی دریافت کردیم.

«استاویتسکی» لبانش را لیسید. نمی‌خواست بیش از حد خود را مشتاق نشان دهد. از این رو لحظه‌ای مکث کرد. سپس پرسید:

- خب، چه نظری داده‌اند؟

- گردنش شکسته است.

«استاویتسکی» منتظر ماند تا او ادامه دهد. سپس با نارضایتی گفت:

- باید برای ادای هر کلمه، از تو تقاضا کنم؟ خب، جان بکن حرف بزن!

- این جمله را با آزردگی تمام بیان کرد. اما کوشید بر اعصاب خود مسلط شود. نمی‌خواست «کار مایکل» خیال کند که او تشنه خون و خونریزی است!

«کار مایکل» که عادت داشت «استاویتسکی» را به نام کوچکش خطاب کند، گفت:

- متاسفم «دیوید» قصد ندارم از موضوع طفره بروم. اما همه‌اش همین بود که گفتم. «آموس رابرتس» براثر شکستگی گردن درگذشته است. مهره‌های گردن او از ناحیه ستون فقرات قطع شده است. همین و بس. هیچ کس نتوانسته است علت این شکستگی را حتی حدس هم بزند!

«استاویتسکی» دوباره نگاه زودگذری به گزارش انداخت و گفت:

- خب، حال بگذار یک بار دیگر این حادثه را با هم مرور کنیم: «آموس رابرتس» به اتفاق دو نفر هروئینی معتاد به نامهای... «استاویتسکی» برای یافتن نام آنها به صفحه دو گزارش مراجعه کرد: «جورج هاکینز» و یک نفر دیگر که نامش در اینجا ذکر نشده درصدد سرقت از آپارتمانی برمی‌آیند که صاحبان خانه -که یک زن و شوهر هستند- به موقع سر می‌رسانند. «رابرتس» با اینکه مسلح بوده اجازه می‌دهد آن زن و شوهر به پلیس تلفن کنند. و بعد، همه سارقین، همانجا منتظر می‌ایستند تا شما پلیس‌ها سر برسید. آن‌وقت، «رابرتس» گردن خود را می‌شکند و به درک واصل می‌شود! این همان چیزی است که تو می‌خواهی بگویی؟!

«کار مایکل» سرش را پایین انداخت، سپس درحالی که به «استاویتسکی» چشم می‌دوخت، گفت:

- نه، دقیقاً این‌جور نبود. «رابرتس» قبل از آنکه آنها به اداره پلیس زنگ بزنند به زمین افتاد و مرد!

- و هیچ شاهد زنده‌ای هم در کار نیست که بتواند بگوید او چگونه مرد؟

- ظاهراً به جز همین چند نفر، شاهدی وجود نداشته است. «هاکینز» و خانم و آقای «گیلبرت» هم چیزی راجع به علت مرگ او نمی‌دانند. ببین «دیوید» گزارش پلیس قضایی را بخوان. نوشته‌اند: روی بدن متوفی، هیچ اثری از جراحت مشاهده نشده. مسموم هم نشده. دچار حمله قلبی هم نشده... هیچ چیز... حتی پایش به جایی گیر نکرده و به زمین سقوط نکرده است. فقط گردنش شکسته. همین! و هیچ کس نمی‌داند یا نمی‌خواهد بگوید که این حادثه چگونه اتفاق افتاده است!

«استاویتسکی» پرسید:

- آیا از «هاکینز» که در زمان وقوع حادثه در کنار متوفی حضور داشته بازجویی کرده‌اید؟

- بله. اظهارات او از روی نوار ضبط کرده‌ایم. اما هنوز تایپ نکرده‌ایم. اگر مایل باشی می‌توانیم نوار را با هم گوش کنیم.

«استاویتسکی» گفت:

- تا نوار آماده شود بگذار من هم نگاهی به گزارش پلیس قضایی بیندازم...

اما این گزارش هم چیز به درد بخوری به دست نمی‌داد. نتیجه کالبدشکافی از جسد «آموس رابرتس» نیز هیچ کمکی به حل معمای این مرگ مرموز نمی‌کرد. حتی دکتر «ایرا استرن» که آسیب‌شناس باتجربه‌ای بود، با صراحت اعلام کرده بود که نمی‌داند گردن «رابرتس» چگونه شکسته است! واقعاً عجیب بود!

«استاویتسکی» خواندن گزارش را تمام کرده بود که «کار مایکل» همراه با نوار بازجویی از «جورج هاکینز» بازگشت. نوار را داخل ضبط صوتی که در دفتر کار «استاویتسکی» وجود داشت، گذاشت و هر دو آماده شنیدن شدند. لحظاتی بعد، صدای «کار مایکل» به گوش رسید که پس از ذکر مقدمه‌ای از «جورج هاکینز» پرسید:

- جورج، درچه حالی؟

- حال و روز خوبی ندارم... خماری بدجوری آزارم می‌ده... این گرفتاری‌رو «رابرتس» تو دامن ما گذاشت. او مارو بدبخت کرد.

صدای «هاکینز» خیلی ضعیف و بی‌حال بود و اندکی می‌لرزید.

- چرا با «رابرتس» رفتی؟

- قبلاً گفتم که چرا. به خاطر ۴۰۰ دلار. او این پول‌رو به ما داده بود. بدجوری مارو گرفتار خودش کرده بود. بعد، مارو تحت فشار گذاشت و مجبورمون کرد که باهاش همکاری کنیم. می‌گفت کاری جور کرده. ما هم چاره‌ای جز اطاعت نداشتیم.

- خب، اگه قبول نمی‌کردی چه کارت می‌کرد؟

- نمی‌دونم. اما او موجود بی‌رحمی بود. شنیده بودم چه بلاهایی سر دیگران آورده!

- جورج، ماجرا را تعریف کن. چه اتفاقی افتاد؟

- ما رفتیم اونجا. خب؟ شما اون خونه‌رو دیدین. کار راحتی بود. فقط سوار آسانسور شدیم. آسانسورو به پشت بوم بردیم و از اونجا با طناب پریدیم توی مهتابی. در شیشه‌ای‌رو شکستیم و وارد خونه شدیم.

- آیا دربان شما را ندید؟

- نه. ما کارو از طبقه زیرزمین شروع کردیم. رفتیم توی پارکینگ و سوار آسانسور باری شدیم. به همین راحتی.

- بعد چه شد؟

- شروع به جمع کردن وسایل کردیم. مقداری پول نقد... نقره‌آلات... جواهرات... تلویزیون. همه را جمع کردیم.

- این خانه یک سگ کوچک هم داشت. سر آن حیوان چه بلایی آوردید؟

سکوت برقرار شد. سپس دوباره صدای «کار مایکل» شنیده شد:

- پرسیدم سر آن حیوان چه بلایی آوردید؟

«هاکینز» با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

- «رابرتس» اونو کشت.

«کار مایکل» منتظر ماند تا «هاکینز» به سخنش ادامه دهد:

- اون حیوون زبون بسته‌رو کشت. پنجه‌هاشو گرفت. تو هوا بلندش کرد. بعد، شکمشو پاره کرد. یه سگ کوچولو بود. قد یه خرگوش. حیوون بیچاره ۱۰ دقیقه جون می‌کند تا بالاخره مرد. «رابرتس» اون زبون بسته را که ناله می‌کرد کف آشپزخانه گذاشت. بعد صداشو خفه کرد. عین خیالش نبود. ما می‌تونستیم جلوشو بگیریم. اما نشد. نمی‌خواستم تو دردسر بیفتم. وگرنه همون جا می‌کشتمش!

- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- پشیمون شده بودم. خواستم برگردم. اما نشد. «رابرتس» نگاه ترسناکش‌رو تو چشام انداخت. «بوتس» گفت: «کاری به کارش نداشته باش. باید عجله کنیم. بعداً خدمتش خواهیم رسید!»

«استاویتسکی» نفس را در سینه حبس کرد. از آن بیم داشت که «کار مایکل» سؤال اصلی را از او نکرده باشد. اما در همین موقع، صدای «کار مایکل» شنیده شد که پرسید:

- جورج، تو گفتی می‌خواستی او را بکشی. منظورت از این حرف چه بود؟

- منظور خاصی نداشتم. فقط گفتم می‌خواستم. اما هیچ راهی نداشتم. منظورم همین بود.

(ادامه دارد)

سلسله گزارش‌هایی از زندان

این هفته: اوین

شکارچی و اسلحه

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

مرد جوانی بود که همراه چند نفر دیگر که تقریباً همسن و سال خودش بودند، وارد اتاق شد و صبورانه منتظر ماند تا نوبت مصاحبه اش برسد. در زمانی که مشغول گفتگو با بقیه بودم، گاه گاه نگاهش می کردم، آرام چشم به دستانش که زیر میز پنهان کرده بود، داشت. این نگاهها آنقدر عمیق بود که تصور کردم شاید چیزی را مطالعه می کند، اما بعد که جایش را عوض کرد، چیزی در دستانش ندیدم.

حدود ظهر بود که نوبت به او رسید، پیش آمد و چاق سلامتی کرد، بعد هم چون در طول مدتی که آنجا بود، روال کار دستش آمده بود، گفت که: می‌دانم خسته هستید، لازم نیست سئوال کنید، من خودم هرچه را که لازم باشد، می گویم و بعد این طور ادامه داد:

- سی و پنج سال دارم و متاهل هستم. تحصیلاتم در حد سیکل است. در خانواده ای پرجمعیت به دنیا آمدم. چهار خواهر و دو برادر دارم.

پدرم سال گذشته از دنیا رفت، مادرم هم خانه دار است، اصل و ریشه مان اصفهانی است.

از خودم برایتان بگویم. بچه شروری نبودم؛ اما چندان سربه راه هم نبودم. بیشتر به حرف خودم بودم تا بقیه. شاید هم چون ته تغاری بودم، کسی سربه سرم نمی‌گذاشت. از بچگی عاشق ماشین و رانندگی بودم. آرزویم بود که روزی صاحب ماشین بشوم و به همین عشق هم دنبال درس نرفتم. روزی صاحب ماشین بشوم و به همین عشق هم دنبال درس نرفتم. سال ۵۷-۵۸ بود که از مدرسه زدم بیرون و ترک تحصیل کردم. آن موقع کلاس اول راهنمایی بودم، احساس کردم حالا که به اندازه خواندن و نوشتن آموخته ام دیگر کافی است و باید رفت دنبال کار!

خوب، بچه بودم و کل زیر پا نداشتم و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم. شغل های زیادی عوض کردم تا اینکه سال ۶۲ شد و اوج جنگ ایران و عراق به پیشنهاد بچه ها در بسیج ثبت نام کردم و همزمان وارد فعالیت های فرهنگی ـ رزمی بسیج شدم و درسم را هم به طور شبانه دنبال کردم. دوم راهنمایی را شبانه خواندم و دوباره بی‌خیال درس شدم. مدتی بعد در جبهه حضور یافتم و مدت ۳۶ ماه پیاپی در منطقه بودم و بعد هم به استخدام سپاه درآمدم و به آموزش بسیجی‌ها پرداختم و دوران خدمتم هم در جبهه ها گذشت تا اینکه جنگ تمام شد.

سال ۷۲ به اصرار خانواده ام خصوصاً مادرم ازدواج کردم. حاصل آن یک پسر ۶ساله است که الان دوره پیش دبستانی را می‌گذراند.

اما چه شد که به زندان افتادم! قصه اش به زمان جنگ برمی‌گردد. اما قبل از آن باید این نکته را بگویم که ما در منطقه ای از اصفهان زندگی می‌کنیم که اکثر مردم برای شکار، اسلحه در خانه دارند. پدر من یک تفنگ سرپر قدیمی داشت که اغلب اوقات با همان برای شکار آهو و کل به بیابان می‌رفتیم. بقیه خانواده ها هم نیز همین طور و گاهی مردان آبادی همگی اسلحه ها را برمی‌داشتند و به بیابان می‌زدند و شب هرکدام با یک شکار به خانه برمی‌گشتند. عشق داشتن اسلحه در وجود من از همان زمانها ریشه گرفت. آنقدر که گاهی پنهانی به سراغ اسلحه شکار پدرم می‌رفتم و دستی به آن می‌کشیدم و از لمس آن لذت می‌بردم. تا زمانی که بزرگ شدم و جنگ خواه ناخواه اسلحه به دستم داد؛ اما این بار شکار آهو وکل نبود که دشمن متعرض به جان و ناموسمان بود!

از وقتی به جبهه رفتم، در پی فرصتی بودم که یک اسلحه برای خودم به تهران بیاورم؛ اما موقعیت آن جور نمی‌شد تا اینکه سال ۶۵ وقتی در منطقه شلمچه رانندهٔ ماشین لندکروز معاون عملیات منطقه شدم، تردد برایم راحت‌تر شد وکمتر مورد بازرسی‌های دقیق قرار می‌گرفتم. من هم در یکی از رفت و برگشت هایم یک روز وقتی از منطقه برمی‌گشتم، دور از چشم فرمانده، پنهانی یک اسلحه کلاش تاشو عراقی و یک کلت کمری را که از عراقیها غرامت گرفته بودیم، زیر صندلی ماشین جاسازی کردم و وقتی برای مرخصی تهران آمدم، آن را با خودم آوردم، بعد هم اسلحه‌ها را بردم ولایت و جایی پنهان کردم. ناگفته پیداست که اسلحه‌ها را برای شکار آوردم، خصوصاً کلاش تاشو که برای شکار حرف نداشت. چون ما اغلب در بیابان و کویر با موتور دنبال شکار می‌رفتیم و این نوع اسلحه به دلیل دوربرد بودن واینکه دولول روی آن سوار نمی‌شد، برای شکار خیلی راحت بود. حدود هزار تیر فشنگ هم داشتم. کلت را هم همانجا پنهان کردم. کلت را به خاطر علاقه‌ای که به این نوع اسلحه داشتم، نگهداشتم و گاهی که به تهران می‌آمدم، در جیبم می‌گذاشتم و آن را لمس که می‌کردم لذت می‌بردم. نوعی اعتماد به نفس به من می‌داد. ته دلم احساس می‌کردم قدرت بیشتری نسبت به بقیه آدمها دارم. اگرچه هیچ وقت فکر استفاده از آنها را در شهر نمی‌کردم؛ اما خب عشق داشتن آنها در وجودم بودم. همه هم می‌دانستند، چون به خانواده‌ام اطمینان داشتم، دلیلی نمی‌دیدم که داشتن اسلحه‌ها را پنهان کنم، ضمناً به دلیل اینکه خودم هم نظامی بودم، ترسم به نوعی ریخته بود. البته این اواخر به فکر افتاده بودم تا بروم و مجوز آنها را بگیرم. به یکی ـ دو نفر از دوستانم که در جنگ هم دوره‌ام بودند و حالا در سپاه به مقامات و درجات بالاتری رسیده بودند، گفته بودم و قرار بود از طریق آنها برای گرفتن مجوز اقدام کنم که این اتفاقات پیش آمد.

جریان از این قرار بودکه در یکی از سفرها که به شهرستان رفتیم، یک روز را طبق معمول به شکار اختصاص دادیم، قرار

یک روز وقتی از منطقه برمی‌گشتم، دور از چشم فرمانده، پنهانی و دزدکی یک اسلحه کلاش تاشوی عراقی و یک کلت کمری را که از عراقی‌ها غرامت گرفته بودیم، زیر صندلی ماشین جاسازی کردم و...

بود من و برادرم به اتفاق برویم که دست بر قضا یکی از اقوام همسر برادرم به منزل ما آمد. او که از اقوام درجه دو ما محسوب می‌شد، خودش هم نظامی بود و در نیروی زمینی سپاه مشغول بود. من به برادرم پیشنهاد کردم که میهمانمان را هم با خود ببریم. برادرم مخالفت کرد و گفت: «با توجه به اینکه تو اسلحهٔ غیرمجاز داری، بهتر است افراد غریبه‌تر را با خودمان نبریم؛ چراکه ممکن است بعدها مشکل ایجاد کنند.» اما من که او را چند بار در ادارهٔ خودمان دیده بودم، به برادرم گفتم که: «فکر نکنم او برایمان مشکل درست کند.» اما در واقع من هم لج کردم و هم غرور مرا گرفت. پیش خودم گفتم: «برادرم زیاده از حد محافظه‌کار است و هنوز فکر می‌کند من بچه‌ام و باید از همه چیز پرهیز کنم» و خلاصه آنکه آن روز من کلاشم را که با پولیش غلاف زیبایی برایش درست کرده بودم، برداشتم و سه نفری زدیم به کوه.

وقتی رسیدیم، من کلاش را درآوردم. فامیل ما با دیدن اسلحه آن هم از آن نوع، خیلی تعجب کرد و با حیرت پرسید: «فلانی این چیه و از کجا آوردی؟» من با چند جواب بی‌سروته، قضیه را تمام کردم. آن روز چند ساعتی پی شکار رفتیم؛ اما از خوش‌شانسی شکارها و بدشانسی ما، چیزی گیرمان نیامد و هیچ نزدیم. فقط برای اینکه تفریحی کرده باشیم، چند نشان در کوه گذاشتیم، شلیک کردیم و گفتیم و خندیدیم و نهایتاً غروب برگشتیم به منزل.

یک هفته بعد از اینکه ما از مسافرت آمدیم، او با من تماس گرفت و گفت: «فلانی، من یکی از همان که خودت داری می‌خواهم» برایش توضیح دادم که این اسلحه یادگار سالهای جنگ است و من همین یک عدد را آوردم.

اما او مصرانه گفت که همان را به او بدهم. وقتی علتش را پرسیدم، گفت که اسلحه‌ای در سازمان گم شده و او می‌خواهد با این اسلحه جای آن را پر کند. من آن روز جواب قطعی به او ندادم؛ اما بلافاصله با همان برادرم تماس گرفتم و جریان را گفتم. برادرم با توجه به شناختی که نسبت به او داشت، گفت که: «بهتر است از خیر اسلحه بگذری و آن را به او بدهی؛ چرا که ممکن است برایت دردسر درست کند.» من هم به برادرم گفتم: «پس آن را به او می‌فروشم» و قرار شد که اسلحه را به مبلغ ۱۲۰ تا ۱۳۰ هزار تومان به او بفروشم.

راستش من می‌دانستم این اسلحه حتی نوع وسریال و شماره‌اش با اسلحه‌های ایرانی همخوانی ندارد تا این بنده خدا بخواهد آن را جایگزین یک اسلحهٔ گمشده کند؛ اما چاره‌ای نداشتم. او فامیل ما بود وبا هم رفت و آمد داشتیم.

اگرچه حتی می‌دانستم او خودش اسلحه‌هایی مثل کلت برای دوستانش تهیه می‌کرد، حتی به من پیشنهاد کرد که من کلاش را با یک کلت عوض کنم؛ اما من قبول نکردم ونهایتاً اسلحه را به او فروختم. البته پولش اصلاً به دستم نرسید، چرا که برادرم با آن پول یکی از چک‌هایم را پاس کرد.

همان روز وقتی کلاش را به او فروختم، راجع به کلتی هم که داشتم، با او صحبت کردم. می‌خواستم آن را هم رد کنم، برود و خیالم از اسلحهٔ غیرمجاز راحت شود. ده روز بعد او آمد و گفت که دوستی دارد که همکارش است و کلت را می‌خواهد. گفتم: «آیا واقعاً مطمئن است؟» به من اطمینان خاطر داد که او آدم مطمئنی است و قرار شد اسلحه را به او بفروشم.

من حتی سئوال کردم او برای چه آن را می‌خواهد، گفت که از مدتها قبل سفارش چنین اسلحه‌ای را به او کرده بود، اما در سازمان چنین اسلحه‌ای نداشتند. در سازمان تمام سلاحها شماره و مجوز دارند و او یک سلاح بی‌مجوز می‌خواست تا جوازش را بگیرد و اسلحه را برای خودش نگه دارد. من روزی را تعیین کردم و قرار شد او بیاید و اسلحه را بخرد. آن روز او آمد، اما من وقتی ظاهرش را دیدم، کمی ترسیدم و او را سنگ کردم! (سر دواندم). بعد از سه روز فامیل ما زنگ زد که: «چرا اسلحه را به او ندادی؟» و من برایش توضیح دادم که او حتی سرو وضعش به اینکه همکارت باشد، نمی‌خورد. فامیل ما گفت که او در فلان قسمت است و عمداً به این شکل و شمایل بیرون می‌آید و... و دوباره قرار شد من او را ببینم. البته من نشانی و شماره تماسی به او نداده بودم؛ چراکه می‌ترسیدم بعدها برایم مشکل درست کند. این بار هم همان فامیل ما قرار را گذاشت.

آن روز او آمد و من سوار ماشینش شدم و اسلحه را دادم. او ابتدا فشنگ‌ها را از خشاب در آورد بعد کلت را در جیبش گذاشت من با او دست دادم و خواستم از ماشین پیاده شوم که ناگهان یک بنز کرم تهران۲۵ با سرعت زیاد، خیابان یک طرفه را به سمت ما آمد و شاخ به شاخ ماشین ما ایستاد. سه نفر از ماشین پیاده شدند. هر سه به طرف من آمدند و مرا بازرسی بدنی کردند. بعد هم چشمهایم را بستند و داخل ماشین بردند روی صندلی عقب ماشین نشاندند و بردند بازداشتگاه توحید. ۲۴ ساعت آنجا بودم، بعد هم بردند بازداشتگاه اوین. حدود ۱۰ روز بازداشت بودم و مرتب بازجویی‌های مختلف می‌شدم.

بعد گفتند می‌توانم با وثیقه آزاد شوم. من در تاریخ ۷۸/۱۰/۱۹ دستگیر شدم و در ۷۸/۱۰/۲۸ آزاد شدم. حدود ۱۰ ماه با قرار وثیقه آزاد بودم و بعد محاکمه و به دو سال حبس محکوم شدم. الان حدود ۱۸ ماه از حبسم می‌گذرد. البته رای باز هستم (اجازه تردد در محوطه زندان را دارم). الان هم تقاضای عفو مشروط کرده‌ام که اگر موافقت کنند، به زودی آزاد می‌شوم. من در واقع قربانی بی‌تجربگی و اعتماد نابجای خودم شدم. ضمن آنکه به این نتیجه رسیدم که اصلاً از ابتدا نباید اسلحه را از منطقه می‌آوردم. باید آن روز به حرف برادرم که شناخت بیشتری نسبت به آن خویشاوند همسرش داشت، گوش می‌دادم؛ چرا که بعدها فهمیدم او به خاطر این جریان یک درجه و دویست هزار تومان حق کشف گرفته است. حتی من وقتی آزاد شدم، به سراغش رفتم و گفتم: چرا این کار را کردی؟ او هم گفت که: «تو نباید به هرکسی اطمینان کنی.» گفتم: «آخر که تو خویش ما بودی.» اما او گفت که: «وظیفه، قوم و خویش نمی‌شناسد.» و بعد هم رفت!

البته باز هم می‌گویم که من اصلاً نباید اسلحه را می‌آوردم و نتیجه یک عشق و علاقهٔ بی‌جا، دربه‌دری خانواده و سابقه‌دار شدن خودم بود.

■

آن روز او سر قرار آمد و من سوار ماشینش شدم و اسلحه را به او دادم. او ابتدا فشنگ ها را از خشاب درآورد و بعد کلت را در جیبش گذاشت بعد با هم دست دادیم و خداحافظی کردیم. خواستم از ماشین پیاده شوم که...

در پرانتز:

(هر انسانی در کودکی علائق خاصی دارد. وابسته و دل‌بستهٔ چیزهایی است گاه کوچک، گاه بزرگ و دست نیافتنی؛ اما هرچه زمان می‌گذرد و فرد دوران کودکی را به سوی جوانی و کمال طی می‌کند این علائق و خواسته‌ها رنگ دیگری به خود می‌گیرد. اما وای به روزی که خواسته‌های دوران کودکی که اغلب بدون تفکر است، همچنان بی‌کم وکاست با انسان بماند! آن وقت است که این‌گونه کار دست آدم می‌دهد. اگر همین فرد عشق به اسلحه را که به قول خودش از دوران کودکی در درونش بود، به پختگی می‌رساند و در چارچوب قانون، به آن جامهٔ عمل می‌پوشاند، این‌گونه مرتکب خطا نمی‌شد. داشتن اسلحه غیرمجاز، ولو آنکه فرد با آن مرتکب جرمی نشود، به سبب آنکه موجب اغتشاش در نظم جامعه و نیز ایجاد رعب و وحشت در میان مردم می‌شود، مجریان قانون را موظف به جمع‌آوری آن می‌کند، و اگر خویشاوند او، ناچار شده وی را به دست قانون بسپارد، در حقیقت وظیفهٔ خود را که قانون برعهده‌اش گذاشته است، انجام داده و خرده‌ای بر او نیست؛ هرچند می‌شد به شکلی دوستانه موضوع را فیصله داد و از تبدیل یک مشکل قانونی به مشکلی خانوادگی پرهیز کرد و صدالبته که به قیمت آن، درجه و منصب نگرفت!)

بهترین موسیقی تنها با ۲۰۰ دلار

اگر به دنبال یک C.D ارزان با بهترین صدای ممکن هستید، به این وسیله از بیت‌من توجه کنید. تنها ۲۰۰ دلار وجه نقد و دو باتری کوچک می‌تواند ۴۵ آهنگ پنج دقیقه‌ای را برای گوش شما بدون وقفه بنوازد. این بیت‌من در جیب جای می‌گیرد و نکته جالب این است که دارای قابلیت ضبط کردن نیز می‌باشد.

پاناسونیک هم...

پاناسونیک هم به بازار مربوط به D.V.Dهای پرتابل با صفحه بزرگ راه یافته است. این دستگاه نیز دارای صفحه ۲۵ سانتی‌متری است و قابلیت پخش صدای استریو را نیز دارا می‌باشد. اگرچه قیمت این دستگاه را پاناسونیک کمی گران تخمین زده است اما با توجه به وزن کمی که این دستگاه دارا می‌باشد (حدود ۹۸۰ گرم) می‌توان آن را منصفانه تلقی کرد. این دستگاه پرتابل را پاناسونیک به قیمت هزار و هشتصد دلار به بازار عرضه کرده است.

زیبایی در جنگنده‌های جدید

در صنعت جنگنده‌سازی تاکنون عاملی که به کار نمی‌آمد، زیبایی بود و کارایی و ظرفیت یک جنگنده بیشتر مورد توجه بود. اما اکنون این دیدگاه عوض شده است و جنگنده‌های ساخته شده به نام رتپور یا اف ـ ۲۲، بنابر عقیده بسیاری از مشاهده‌کنندگان از زیبایی و جلوه خاصی در هنگام پرواز برخوردار است که حتی بوئینگ‌های مسافربر نیز به آن نزدیک نمی‌شوند. اف ـ ۲۲ در هنگام پرواز دارای شکوه و جلوه یک پرنده شکاری با چشمانی باز است.

صفحه ۲۵ سانتی‌متری برای D.V.D پرتابل

نخستین کامپیوتر پرتابلی که دارای قابلیت نمایش فیلم‌های D.V.D روی صفحه ۲۵ سانتی‌متری است توسط فوجی‌تسو به بازار آمد. این کامپیوتر علاوه بر وظایف معمول مشخصاً برای نمایش فیلم‌های D.V.D روی بزرگترین صفحه ممکن ساخته شده است و دارای بلندگوهای پنهان و استریو نیز می‌باشد. این کامپیوتر پرتابل دارای یک خاصیت عمده دیگر نیز می‌باشد و آن طولانی بودن عمر باتریهای آن است که پس از شارژ شدن حداقل دو ساعت به‌طول می‌انجامد که همین مقدار کافی است تا آخرین فیلم‌های ساخته شده را در هر نقطه‌ای که تمایل داشته باشید، چه در دفتر کار و چه در پارک یا منزل و حتی در اتوبوس و یا در هنگام سفر تماشا کنید. این وسیله با قیمت تقریبی هزار و پانصد دلار در بازارهای جهان یافت می‌شود.

کوچکترین دیسک در بازار

برای سفرهایی که سبک‌بار بودن لازم است. کارخانجات شارپ مدعی است که کوچکترین مینی‌دیسک موجود در بازار را عرضه کرده است. وزن این دستگاه به میزان فقط یکصد و بیست و هشت گرم است و دارای قابلیت ضبط و پخش صدا می‌باشد. طول عمر باتریها برای مینی‌دیسک شارپ تا ۵۰ ساعت تخمین زده شده است. شارپ این ضبط و پخش را فقط به قیمت ۲۰۰ دلار به بازار عرضه کرده است.

اطلس مغز

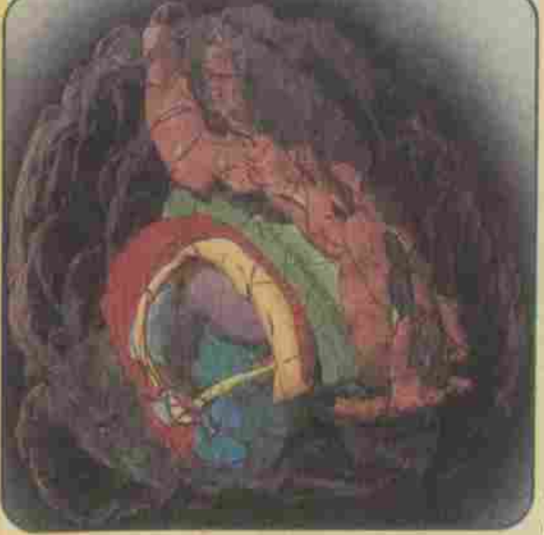

در دانشگاه UCLA در کالیفرنیا پس از چند سال تحقیق سرانجام نقشه پرراز و رمزترین عضو بدن بشر تکمیل شد. مغز با تمامی نقاط و مکانهای ناشناخته در آن تنها عضو بدن بشر بودن است که تاکنون اطلاعات کامل نسبت به آن در دسترس نبوده است، اما محققان UCLA سرانجام بر اساس مغزکامل یک زن ۶۰ ساله فرانسوی که در هنگام مرگ، مغز خود را اهدا کرده بود، توانستند اطلس کامل مغز را ترسیم کنند. اطلس مذکور علاوه بر شناسایی نقاط مختلف مغز از جهات جسمی و فیزیکی، آن را از دیدگاه روانشناختی و واکنشی نیز تجزیه و تحلیل کرده است.

سینمای شخصی از الیمپوس

نام این دستگاه کوچک چشم الیمپوس می‌باشد و شخص با گذاشتن این وسیله روی چشمان خود می‌تواند صاحب یک سینمای شخصی شود. چرا که این دستگاه قابلیت انتقال تصاویر سینمایی از D.V.D و یا دیسک تصویری را دارا می‌باشد. اگرچه دستگاه روی چشم قرار دارد، اما احساسی که به بیننده القا می‌کند، مانند یک پرده صدوبیست سانتی‌متری از فاصله دو متری می‌باشد. این دستگاه دارای پرده حامی چشم می‌باشد تا به چشم آزار نرساند. ضمن آنکه صدایی به غایت فرح‌افزا و استریو به گوش شما خواهد رساند. به نظر می‌رسد که در آینده سفرهای هوایی این دستگاه بهتر از ویدئوی نشان داده شده در طول پرواز، به‌کار آید. الیمپوس چشم سینمایی خود را به قیمت هزار و چهارصد دلار به بازار عرضه کرده است.

تلفن موبایل با دوربین عکاسی!

نوکیا همچنان بیکار ننشسته است و آخرین دستاورد خود را که تلفن همراه به همراه دوربین عکاسی است به بازار عرضه کرده است. از این پس پیامهای تصویری به جای پیامهای صحبت شده میان مردم رد و بدل خواهد شد. نکته جالب این است که گیرنده تصویر حتماً نباید نظیر دستگاه را دارا باشد بلکه می‌توان پیام تصویری و یا عکسی را به نشانی ای‌میل (E Mail) به طرف مقابل مخابره کرد.

این بهترین وسیله‌ای است که هنگام مسافرت در تعطیلات می‌توان با آن تازه‌ترین عکسهای گرفته شده از مناظر، آثار تاریخی و افراد را در زمان تماس تلفنی با دوستان و خویشان به آنها نشان داد. این وسیله توسط نوکیا در بهار سال جاری به بازار عرضه خواهد شد و قیمت آن در حدود پانصد دلار تخمین زده شده است.

تایسون همچنان گاز می‌گیرد!

مایک تایسون قهرمان اسبق بوکس سنگین وزن جهان اگر در اخلاق و رفتار نمره مردودی دریافت می‌کند، اما در گاز گرفتن رقیب ندارد. او در داخل رینگ اگر زورش به رقبا نرسد، گاز محکمی از آنها می‌گیرد و تکه‌ای از صورت آنها را از جا می‌کند. اخیراً نیز در مصاحبه مطبوعاتی قبل از انجام مسابقه با حریف خود به‌نام لوئیس، تایسون باز هم نتوانست خود را کنترل کند و با کت و شلوار و کراوات شروع به مشت و لگدپرانی کرد و در نتیجه گواهینامه مشت‌زنی او باز هم از وی گرفته شد و اجازه مسابقه به او داده نشد.

در تصویر گاز تاریخی تایسون از گوش حریف خود هالی‌فیلد را مشاهده می‌کنید. تایسون به‌خاطر همین کار از ادامه مسابقه محروم شد و مسابقه را به حریف واگذار کرد.

یک هیولا در همه جا!

۷۹

براساس خاطرات
سرهنگ بازنشسته:
فروزش

با سلام: ان‌شاالله که تعطیلات نوروز به شما خوش گذشته باشد (و امیدوارم که هیچکدام از شما سروران گرامی در ایام عید دزد زده نشده باشید ـ که البته احتمالش در مورد تمام خوانندگان بسیار بعید است ـ متأسفانه) و با آغاز سال جدید از خدا می‌خواهم که همه‌تان به اوج سربلندی و موفقیت برسید. و در ادامه راه متحمل خاطرات حقیر باشید؛ اگر توانی برای حقیر باشد که بتوانم وظیفه‌ام را انجام دهم.

سخن کوتاه کرده و نخستین برگ از خاطرات سال جدید را تقدیمتان می‌کنم.

ساعت ۱۱ بود که جلسه رؤسای کلانتریهای استان تمام شد و به کلانتری خودمان برگشتم. داخل حیاط که شدم گروهبان «پورهمت» را دیدم که ناراحت و کسل به دیوار تکیه داده و گرفته است و دارد فکر می‌کند.

ـ چیه پورهمت؟ کشتی‌هات غرق شده؟

خندید و جلو آمد و پا کوبید و احترام گذاشت و گفت:

ـ ببخشید کلانتر. حواسم اینجا نبود متوجه نشدم داخل شدید...

مخصوصاً لحظه‌ای رویم را بر گرداندم تا سیگاری را که پنهانی داشت می‌کشید بیندازد دور، بعد رو برگرداندم و گفتم:

ـ چرا؟ قضیه چیه؟ مشکلی پیش آمده؟

همراهم از پله‌ها بالا آمد و دوشادوشم شد و گفت:

ـ برای خودم نه کلانتر... برای خانمم...

جا خوردم. همسر پورهمت از آن دست بانوانی بود که همه خوبی‌ها و نجابتها و مهربانیها را یکجا دارند! پرسیدم:

ـ چرا؟ خدای نکرده بیماره؟

پورهمت از روی ناراحتی سر تکان داد و گفت:

ـ نه کلانتر... یعنی برای خودش نه... برای داداش بزرگش «مجید» که...

این را گفت و لبش را گزید و سکوت کرد. کمی نگاهش کردم و گفتم:

ـ اگر قضیه اینقدر خصوصیه که نمی‌تونی بگی، هیچ! ولی اگر فکر می‌کنی من می‌تونم کمکت بکنم، در خدمتت هستم.

گروهبان نفس بلندی کشید و گفت:

ـ قضیه اینه که چند وقت بود متوجه بودم «کیمیا» ـ زنم ـ توی فکر است و خودش رو می‌خوره... هرچی هم سؤال می‌کردم چیزی نمی‌گفت. تا اینکه پریروز، دختر برادرش که دوازده ساله است، من و عمه‌اش، یعنی کیمیا رو خیلی دوست داره، به خانه ما آمده بود و موقعی که کیمیا رفته بود چیزی بخره، به من گفت: «عمو جون می‌دونی دلیل ناراحتی عمه کیمیا چیه؟ اینه که بابام چند وقتیه معتاد شده. اما مامانم و عمه کیمیا می‌ترسند به شما بگویند و شما بابام رو زندانی کنین...» وقتی این حرف رو شنیدم مغزم جوش آورد. باور نمی‌کردم که کامران ـ برادر خانمم ـ معتاد شده باشد. او کار آزاد داره، تولیدی پوشاک. وضعش هم اونقدر خوبه که به هیچ چیزی نیاز نداره. حالا معتاد شده؟ حالا نمی‌دونم چیکار کنم. اگر به کیمیا بگم، با توجه به خصوصیات روحی‌اش می‌ترسم غرورش بشکنه و خرد بشه و خجالت بکشه. اگر نگم، دارم به چشم می‌بینم که کامران ذره ذره آب میشه... اگر بخواهم مستقیم وارد بشم و با کامران حرف بزنم، می‌ترسم به کیمیا بربخوره... من نمی‌دونم چیکار کنم کلانتر؟

حق داشت. معضل پیچیده‌ای بود. کمی فکر کردم و گفتم:

ـ بهترین راه حل اینه که با زنت صحبت کنی... اگر می‌دونی برات سخته، من باهاش حرف بزنم... ولی با توجه به حساسیتی که میگی کیمیا داره، بهتره خودت باهاش حرف بزنی... یادت باشه پورهمت، زنت اگر امروز غرورش بشکنه، بهتره تا وقتی برادرش جلوی چشمش پرپر شد، دلش بشکنه!

پورهمت که گویی منتظر همین شانتاژ بود گفت: راست میگی کلانتر. همین امشب باهاش صحبت می‌کنم!

وقتی پورهمت، قضیه را به بقیه همکاران نیز گفت، همه او را تشویق کردند و سپس، بحثی جدی میان سروان صادقی، استوار کریمی و محسن شروع شده بود در مورد روشهای مبارزه با اعتیاد. استوار می‌گفت:

ـ بهترین راه حل همان بود که «مائو تسه تونگ» رهبر فقید کشور چین، سال قبل اعمال کرد؛ یعنی یک مهلت چند ماهه برای معتادان کشور چین تعیین کرد تا ترک کنند. پس از اتمام مهلت اول، یک مهلت کوتاه دیگر رو داد. و پس از آن، هرکس ترک نکرده بود ریخت داخل دریا! و بعد از اون، دیگر هیچکس در چین به سمت اعتیاد نرفت...!

نظر سروان صادقی اما، چیز دیگری بود:

ـ نه استوارجان... الان زمانه ما با آن زمان که «مائو» این کار را کرد فرق کرده، چرا که آن موقع در چین، اعتیاد به عنوان یک پدیده جدید محسوب می‌شد و مائو توانست اونطوری برخورد کنه... اما الان و در زمانه ما، اعتیاد مثل یک هیولاست که از همه طرف هجوم آورده و به نظر من، تنها راه حل مبارزه این است که با اعتیاد به صورت علمی برخورد بشه و...

محسن عذرخواهی کرد و حرف سروان را ادامه داد:

ـ منم همین نظر رو دارم... به نظر من باید به معتاد با چشم یک بیمار نگاه بشه!

از پنجره دیدم که یک زن مسن و یک مرد جوان، کشان کشان یک دختر جوان را داخل کلانتری می‌آورند. بحث آنها هنوز ادامه داشت که ناگهان صدای چند کشیده آبدار و ممتد را شنیدم که بحث پرسنل کلانتری را هم قطع کرد. رو به استوار کردم و گفتم...

ـ آقای کریمی برو ببین چه خبره

استوار از در خارج شد که صدای کشیده‌ها تکرار شد و صدای ناله‌هایی نیز به گوش رسید. فریاد استوار ناگهان به آسمان رفت:

ـ چیکار داری می‌کنی مادر من... این دختر رو که کشتی...؟

صدای پیرزن بلند شد:

ـ به درک... باید بکشمش... باید مثل سگ بکشمش...

وقتی دوباره پیرزن چند کشیده توی گوش دختر جوان زد، استوار عصبانی شد:

ـ حاج خانم اینجا کلانتریه... اگر یکبار دیگه بزنیش توقیفت می‌کنم...

زن یکمرتبه طغیان کرد:

ـ منو توقیف می‌کنی؟ آره دیگه... همین کارهارو کردین که این یک الف بچه هم دم درآورده و از من شکایت کرده... [دوباره کشیده‌ای دیگر زد و رو به استوار گفت:] دختر خودمه، اختیارش‌رو دارم... برای تربیت کردنش سرش‌رو هم می‌برم...

نگاه من و محسن از لای در که باز مانده بود به چهره دختر جوان افتاد که سعی می‌کرد صورتش را زیر چادر پنهان کند. تمام صورتش پر از خون بود. از دماغ و لبش خون می‌ریخت. رد چنگ ناخن بر گونه‌هایش بود، و دو چشمش نیز از شدت ضربات کبود و متورم بود. محسن با دیدن اینطور صحنه‌ها که آزارش می‌داد، یکمرتبه عصبی شد و از جا برخاست و داخل سالن شد و قبل از اینکه استوار جوابی بدهد، محسن رو به زن مسن کرد:

ـ خجالت بکش مادر من... آدم اگر یک گربه توی خونه داشته باشه این بلا رو سرش نمیاره...! می‌خواهی همین حالا بندازمت زندان تا فکر نکنی شهر هرته...؟ تو ناسلامتی مادری... این بچه معصوم مگه چه گناهی

کرده که...

دخترک که حالا با پیدا کردن یک حامی، کمی احساس شجاعت می‌کرد، یکقدم از زن -مادرش- دور شد و در حالی که به شدت اشک می‌ریخت، سر و صورت ورم و کبود و خونی‌اش را نشان داد و گریه‌کنان گفت:

-مادر؟ حیف اسم مادر که روی تو بگذارند... کدام مادری این بلا رو سر دخترش میاره... کدام مادری حاضر میشه پسرش را به یک گرگ حمال و عوضی بده که همه توی محل...

هنوز حرف دخترک -که رفتار و گفتارش بزرگتر از چهره و سنش بود- تمام نشده بود که مرد جوان همراهشان، از روی چادر چنگ زد و موهای سر دخترک را گرفت و او را بسوی دیوار هل داد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

-خفه شو حیوون...

چشمان محسن ناگهان آتش گرفت. او همیشه از دیدن کتک خوردن زن از مرد عصیانگر می‌شد؛ مخصوصاً دختری اینچنین مظلوم، و مردی که ظاهرش نشان از یک «میکرب» می‌داد! این بود که همچون گلوله بسوی مرد جوان یورش برد و درست مانند خودش، موهای او را چنگ زد و جوان را عقب عقب هل داد و کشاند و کوبیدش به دیوار! او که از این حمله یکه خورده بود، چند لحظه گیج بود و بعد، ناگهان دستش را مشت کرد و بسوی محسن پرتاب نمود. اما محسن جاخالی داد و مشت مرد جوان به دیوار برخورد کرد و نعره‌اش به آسمان رفت. محسن طوری دیوانه شده بود که ابتدا با سر کوبید توی صورت پسر جوان و سپس خواست به جانش بیفتد که من فقط صدایش کردم:

-محسن...!

همین کافی بود تا او به خودش بیاید. با خشم نگاهش کرد و بسوی من آمد. خواستم حرفی بزنم که دختر جوان -که نامش سهیلا بود- بغض کرد و گفت:

-می‌بینی کلانتر...؟ این آشغال عوضی رو دیدین کلانتر؟ اون وقت مادرم می‌خواد به زور منو بده به این حیوون... فقط واسه اینکه می‌دونه وقتی چنگیز دامادش بشه... خرج اعتیادش در میاد و مجانی...

-دهنت رو ببند احمق...

این را مادر سهیلا گفت. و زد زیر گریه. و هم برای رفع اتهام از خودش و هم جهت مجاب کردن ما که «حق دارد دخترش را بزند» رو به من کرد و گفت:

-کلانتر دخترم دیوونه شده... دروغ میگه... کدام مادری بد دخترش رو می‌خواد؟ من اگر اصرار دارم زن چنگیز بشه -که نامزدشه- واسه اینه که چنگیز دستش به دهنش می‌رسه و سهیلا مثل خونه باباش گشنگی نمی‌کشه... اون وقت این دختره اومده از من شکایت کرده...

-آره... باز هم شکایت می‌کنم... من نمی‌خوام زن یک خانواده قاچاقچی بشم...

بازار انکار و اتهام و فحش دادن داغ شد. رو به آن دو کردم و گفتم:

-همین جا بایستید تا صداتون کنم.

و بعد سهیلا را داخل اتاقم آوردم. محسن را هم صدا کردم. از دختر نوجوان خواستم ماجرا را بدون دروغ و داد و فریاد و گریه برایم تعریف کند. گفت:

-مادرم معتاده کلانتر... ولی تقصیر خود بیچاره‌اش نبود. بابای خدا بیامرزم هم معتاد بود و چون می‌خواست راحت باشه، دست این زن بیچاره رو هم بند کرد! بابام تا موقعی که زنده بود، هر طور بود خرج مواد خودش و مادرم رو درمی‌آورد. اما از پارسال که فوت کرد، بدبختی ما هم شروع شد. دو تا خواهر دیگرم شانس آوردن که شوهر درست و حسابی کردند و رفتند. اما مادرم حاضر نیست منو به راحتی از دست بده... این چنگیز از اون لاتها و یکه‌بزنهای محله است -دروغ گفتم که قاچاقچیه- ولی خلافکار هست و پول خوب درمیاره... از بخت من بدبخت، این کثافت عاشق من شده و به مادرم گفته اگر من رو به اون بده، خرج اعتیادش رو چنگیز میده ... حالا هم مادرم می‌خواد با من معامله کنه و ...

دختر جوان زد زیر گریه. گفتم:

-نگران نباش... می‌خوای جفتشون رو زندانی کنم؟

-نه کلانتر... دلم به حال مادرم می‌سوزه... اون چنگیز هم اگر بیفتد زندان، خانواده‌اش منو می‌کشند...

این را سهیلا گفت و بجای من، محسن پرسید:

-پس تکلیف چیه؟ یعنی می‌خوای زن چنگیز بشی؟

دختر نوجوان دوباره گریست و گفت:

-نه... اگر این اتفاق بیفتد خودم رو می‌کشم... فقط اگر می‌خواهید به من کمکی کنید، مادرم رو وادار کنید که اجازه بده من برم خانه عموم -که دکتر است و دلش به حال من می‌سوزه و گفته حاضره از من پرستاری کنه به این شرط که مادرم نره دم خونه‌شون و آبروریزی راه بندازه-. اگر این کار بشه من خوشبخت میشم... دختر عموهام منو خیلی دوست دارن و حتی زن عموم هم منو مثل دخترای خودش دوست داره... از این چنگیز هم تعهدی چیزی بگیرین که نره همه جا بنشینه بگه من زنش هستم.

-مگه زنش هستی؟

این را من پرسیدم و سهیلا گفت:

-نه کلانتر... خدا نکند... قضیه اینه که مادرم و چنگیز خودشون دوتایی نشستند و بریدند و دوختند و مثلاً یک «شیرینی خوران» راه انداختند و من شدم نامزد چنگیز! وگرنه؛ عقد و خطبه و این کارها که در بین نبود؛ فقط همه چیز حرفی انجام شد.

دلم برای دختر بیچاره می‌سوخت. به آرامی در گوش محسن گفتم:

-برو سراغ مادر و نامزدش. و طوری بترسونشون که از این دختر دست بکشند تا بتونه بره خونه عموش

[محسن احترام گذاشت و خواست برود که دوباره صدایش کردم و گفتم]

محسن؛ بدون خشونت! یادت نره؟

-چشم کلانتر... خیالت راحت باشد...

پنج دقیقه بعد محسن داخل شد. خوشحال نشان می‌داد و بعد دو برگه کاغذ را نشان دختر نوجوان داد و گفت:

-از جفتشان تعهد کتبی گرفته که اگر به هر شکلی مزاحمت شدند، بیندازیمشان زندان. [محسن خنده‌ای کرد و ادامه داد] البته بصورت قانونی دستمان بسته بود، ولی چون هر دو خلافکار هستند، و آدم خلافکار حاضر نیست سر و کارش به کلانتری و قانون و زندان و نیروی انتظامی بیفتد، هر جفتشان قبول کردند...

سهیلا که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت:

-من نمی‌دانم باید چطوری تشکر کنم... فقط یک چیز رو مطمئن هستم کلانتر: من بخاطر سختی زیادی که در منزل پدرم کشیدم، و چون عمویم که یک آدم حسابیه، خیلی منو دوست داره و بهم امکان زندگی و درس خواندن میده، بهتون قول میدم در آینده که آدم موفقی شدم، هر طوری که بتونم محبتتان را جبران کنم!

اشک توی چشمانم جمع شده بود. در کلام این دختر جوان چیزی نهفته بود که مطمئنم می‌ساخت در آینده انسان مفیدی خواهد شد!

موقع خداحافظی از او پرسیدم:

-پول داری که بری خونه عمویت؟ با این سرو وضع که نمی‌تونی به اونجا بری؟

و بعد مقدار محدودی پول بهش دادم تا سرو وضعش را مرتب کند. سهیلا نمی‌خواست این پول را بپذیرد که در نتیجه محسن گفت:

-ببینم دخترجان... مگه تو قول ندادی که وقتی آدم موفقی شدی، به سراغ ما بیای؟ پس مشکلی نداره این پول رو به عنوان «قرض» از کلانتر قبول کن. بعدها که آمدی به ایشان برگردان [۱۲ سال بعد بود که سهیلا که حالا دبیر شده، پسر عمویش که همسرش بود با یک دسته گل بزرگ به دیدن من و محسن آمد] اما در آن لحظه، سهیلا فقط به امید جبران آینده بود که آن پول را پذیرفت!

موقع خداحافظی از مادرش، زن بینوا به سختی اشک می‌ریخت. من هرگز نفهمیدم که این گریه به دلیل دوری فرزندی از مادرش می‌باشد، یا اینکه زن به خماری بعدی‌اش اشک می‌ریزد؟!

با محسن که تنها شدیم گفت:

-امروز روز بدی بود، هرچی پرونده و صحبت بود از اعتیاد بود!

محسن زیر لب زمزمه کرد:

-این هیولا آرام آرام داره همه جا رو تسخیر می‌کنه!

قسمت بیست و چهارم

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

به روایت: مصطفی گلیاری

در قسمت‌های قبل خواندیم:

شهرزاد سرگرم قصه‌گویی برای «حاتم» امیر جوانبخت بود که: «حاتم» از طرف «سام زرد» طلسم شده، غوران، دختر «سام زرد» دلباخته امیر می‌شود و ماجرا بالا می‌گیرد تا آنجا که امیر جوان‌بخت از دست «غوران» به قلمرو «مارزرد» پناه می‌برد و از دست او با حیله به قصر «اژدهای آتش‌خوار» وارد می‌شود و چون رازش برملا می‌گردد، بناچار راهی «دره خونیان» کشور ملکه «زرین گیسو مهرگسل» می‌شود و براثر بیگاری بجان آمده توسط «زلوم» دیوزاد می‌گریزد و پس از طی یک سلسله ماجرا و کشتن «زلوم» دیوزاد و سر خوردن از عهد و پیمان «زاما» دختر سلطان گلها مغموم و دلمرده به راه خود می‌رود تا اینکه به قصر بی‌دروازه می‌رسد و از راه آب به داخل قصر می‌رود و در قصر به دام زنی بنام زرتار می‌افتد و طلسم می‌شود و به صورت مگس درمیاید و موفق می‌شود از دریچه پروازکنان فرار کند. اما از بخت بد برای چندمین بار امیر جوان‌بخت باز هم گرفتار می‌شود و این بار به دام «ملکه مگس‌ها» و...

بقیه ماجرا از زبان «شهرزاد»:

- آفتاب دارد غروب می‌کند. اگر کارت را انجام ندهی، اژدها خواهد رفت. زود باش و کارت را بکن.

امیر قصه گویان این را گفت و از چشم مگس جوان بخت پنهان شد. امیر با افسوس به همه جا نظر انداخت و گفت:

- افسوس که رفت. عجب بانوی باشکوهی بود. تاکنون هیچ بانویی را به این درخشندگی و شکوه و زیبایی ندیده بودم. آه که در چه گرداب مهیبی افتادم. بگذار نخست اسم کسی را بنویسم و از این مخمصه بیرون بیایم. آنگاه در فراق امیر قصه‌گویان، چنان غزلسرایی کنم که بلبلان و هزار دستان‌ها ساکت شوند و اشک بریزند . . . خب، اسم چه کسی را بنویسم؟ وزیرم از همه بهتر است. او بود که دخترش را از من پنهان کرد و نگذاشت به وصل او برسم. اسمش چه بود؟ گمان کنم اسمش هوشنگ بود.

نام وزیرش را روی سنگ زرد نوشت و آن را برداشت و به هر تدبیری که بود، وارد شکم اژدها شد و سنگ زرد را سر جایش گذاشت و به کمک طعم شیرین قندها از شکم اژدها بیرون آمد و گوشه‌ای افتاد و چشمانش را بست. او جرأت نمی‌کرد چشمش را باز کند زیرا می‌ترسید هنوز در سرزمین افسانه‌ها باشد. با خود فکر می‌کرد که اگر طلسمش باطل نشده باشد، چه خاکی بر سر کند. در این فکرها بود که صدای شهرزاد قصه گو را شنید که می‌گفت:

- ای امیر جوانبخت، این تویی؟ آیا به راستی این تویی؟

امیر با ترس گفت:

- آری این منم. بگو که در کدام مرتبه طلسم قرار دارم؟

- ای امیر جوانبخت، چشمانت را باز کن، طلسم تو باطل شده و در قصر خویش هستی.

امیر چشمانش را باز کرد و هنگامی که خود را در قصر خویش دید با شادی گفت:

- پس من دیگر در سرزمین افسانه‌ها نیستم؟ امیر قصه‌گویان کجاست؟ زود باش بگو که او کجاست؟ زود باش مرا نزد او ببر. آیا تو می‌دانی که طلسم دوباره من چه طلسمیست؟

شهرزاد لبخندی زد و گفت:

- چه می‌گویی ای امیر؟ چه شده است؟ چرا سراغ امیر قصه گویان را می‌گیری؟ چرا از طلسم دوباره سخن می‌گویی؟

امیر از روی تخت بلند شد و کنار دریچه رفت و آن را گشود و بیرون را نگاه کرد، پس از کمی درنگ گفت:

- در سرزمین افسانه‌ها که بودم، او را دیدم، من آن بانوی درخشان و باشکوه و بسیار عجیب را دیدم و به من گفت چون هنوز اصلاح نشده‌ام، پس از باطل شدن افسون سرزمین افسانه‌ها، به افسونی دیگر دچار خواهم شد ولی اینک می‌بینم که در قصر خویش هستم و تو نیز اینجایی. این بدان معنی است که او مرا بخشیده و مرا طلسم نکرده است.

شهرزاد گفت:

- اگر او چنین سخنی به تو گفته باشد، مطمئن باش که اینک به افسونی دیگر مبتلایی.

امیر از کنار دریچه دور شد و به شهرزاد نگریست و گفت:

- چه افسونی؟ نه، او با من بر سر مهر آمده است. دلیلش را نیز می‌دانم. پرتو مهری که من از او در دل دارم، به قلب او خورده و او را مبتلای من کرده است. کجاست امیر قصه گویان که دیگر تاب دوریش را ندارم.

- افسوس بر تو. اینک دانستم که تو را به چه افسونی دچار کرده است. تو از سرزمین افسانه‌ها بیرون آمده‌ای ولی سرزمین افسانه‌ها از تو بیرون نیامده است و در قلب و ذهن و فکر تو جای گرفته است.

امیر با خشم گفت:

- کارت به جایی رسیده است که با من درشتی می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که من امیرم و تو قصه‌گوی منی؟ افسوس که مبتلای امیر قصه گویان شده‌ام و نمی‌خواهم با ریختن خون تو، لطف عشقی را که در من جاری است، مکدر کنم وگرنه خونت را می‌ریختم و . . . بگذریم. زود باش به من بگو که در کجا می‌توانم امیر قصهگویان را ببینم؟

شهرزاد لبش را گزید و گفت

- در دو جا. یکی در سرزمین افسانه‌ها، و دیگری در افسانه‌ای که از سرزمین افسانه‌ها آمده باشد.

- پس زود باش و برایم افسانه‌ای بگو که از سرزمین افسانه‌ها آمده باشد. تو باید هر چه زودتر مرا به دیدار امیر قصه گویان ببری.

شهرزاد گفت:

- آیا نمی‌خواهی کمی نیز به کار کشورت برسی؟

- من این کارها را به وزیرم سپرده‌ام. اکنون برایم قصه‌ای بگو که تشنه دیدار امیر قصه‌گویانم.

شهرزاد گفت:

- ولی ای امیر جوان بخت، بهتر است به تو بگویم که وزیرت یک ماه پیش بیمار شد و مرد.

امیر به فکر فرو رفت و با نگرانی گفت:

- یک ماه پیش مرد؟ اما من ساعتی پیش نام او را بر سنگ زرد نوشتم و به شکم اژدها افکندم تا جای مرا در سرزمین افسانه‌ها بگیرد.

شهرزاد گفت:

- اشتباه کرده‌ای، زیرا او مرده بود و نمی‌توانسته است جای تو را بگیرد. گمان کنم تو ظاهراً از سرزمین افسانه‌ها بیرون آمده‌ای و دوباره به آن‌جا باز خواهی گشت.

امیر با خشم فریاد کشید و گفت:

- فعلاً که این‌جایم و بقیه قضایا به تو ربطی ندارد. ضمناً به برادرم نامه‌ای بنویس و از سوی من به او بگو به این‌جا بیاید و جانشین من باشد. حال برایم قصه‌ای بگو که از فراق امیر قصه‌گویان بیتابم.

- پس بنشین ای امیر جوانبخت تا برایت افسانه‌ای بگویم شاید در آن افسانه، کلیدی پیدا کنی و قفل طلسم خود را با آن بگشایی. تو اینک نمی‌دانی که به چه افسون ناگواری دچار شده‌ای. بگذار کمی بگذرد. آن گاه خواهی گفت: وای بر من.

امیر بر تخت نشست و گفت:

- وای بر خودت. زود باش و افسانه‌ات را بگو.

شهرزاد کنار تخت امیر نشست و گفت:

- راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخنِ شکر گفتار چنین روایت کنند که در روزگاران گذشته، دختری بود به نام طاووس که با این که بیش از چهارده سال نداشت، بازرگانی با تجربه و کارکشته بود. او کاروانی بزرگ داشت و اجناس گران‌بهایی بر شتران نهاده بود و پس از سال‌ها سفر و سیر و سیاحت، به سوی شهر و خانه خود می‌رفت. طاووس، بهترین کالاهای جهان را خریده بود و صدها طاقه پارچه ابریشمین و زربفت، صدها جفت کفش، صدها دست ظرف و ظروف چینی و زرین و سیمین، چند خروار عاج و آبنوس و صندل و عود و کندر، و چندین صندوق مروارید و یاقوت و زمرد و لعل و فیروزه و الماس و گوهرهای نایاب و گران‌بها و زیبا بارِ شتران کرده بود و شادمان و خرم به سوی شهر خود می‌رفت. پس از سه روز و سه شب به دشتی سر سبز رسید و کنار درخت زاری کوچک، چاهی دید که کبوتری زرد رنگ از آن بیرون پرید. بیدرنگ به سوی چاه رفت و چون به درونش نگریست، در ته آن، چیزی درخشان دید. یکی از غلامان را بانگ زد و فرمود به درون این چاه برو و آن را برایم بیاور. غلام اطاعت کرد و به چاه رفت و انگشتری زرینی بیرون آورد که نگینی بسیار درخشان داشت. طاووس انگشتر را به انگشت کرد و فرمان داد بارهای شتران را بر زمین نهند و شب را همان جا سپری کنند. شتربانان بارها را بر زمین نهادند و شتران را در گوشه‌ای گرد آوردند و خیمه‌ها افراشتند و آتشی افروختند و شانزده ماکیان و هشت بره و چهار گوسفند و دو گاو ذبح کردند و به سیخ کشیدند. آن شب، طاووس از شوق یافتن آن انگشتریِ درخشان، بسیار شادمان بود و در خیمه خود نشسته بود و از آن چشم بر نمی‌داشت.

آن دشت، جایگاه شیری بود به نام کامیار که سلطان وحوش بود و دادگری و هوش و دانش او، زبانزد همه جانوران بود. کامیار، پانزده سال بود که ریاضت می‌کشید و جز گیاه، چیزی نمی‌خورد و به درندگان و گوشتخواران فرمان داده بود که یا گیاه‌خواری پیشه کنند یا از آن قلمرو به جایی دیگر بروند تا در جایگاه او خون هیچ حیوانی ریخته نشود. آن شب کنار چشمه‌ای زیبا، زیر درخت انجیری پر بار نشسته بود و آرام آرام انجیر می‌خورد و از عطر یاسی که نسیم برایش می‌آورد، لذت می‌برد که ناگاه بوی کباب، مشامش را آزرد و خشمگین شد و به نسیم گفت:

- ای نسیم، مرا به سرچشمه این بو ببر. می‌خواهم بدانم چه کسی قانون شکنی کرده و حیوانی کشته و آن را کباب کرده است.

نسیم، جایگاه کاروانیان را به شیر نشان داد. شیر پشت خیمه طاووس رفت تا او را مجازات کند ولی با دیدن جمال و کمال او، دلباخته‌اش شد و افسونی خواند و به جلد مردی بلند قامت و نیرومند و زیبا فرو رفت و به خیمه طاووس گام نهاد و سلام کرد و گفت:

- ای بانوی بزرگوار، من مردی پهلوانم و با کاروانیان سفر می‌کنم و از آنها در برابر حمله وحوش و راهزنان دفاع می‌کنم. اگر رخصت دهی، با کاروان تو همراه شوم و شما را از این دشت که دشت وحشت نام دارد، بگذرانم.

طاووس پرسید:

- چرا این دشت را دشتِ وحشت می‌نامند؟

شیر گفت:

- این دشت، جایگاه شیری است که سلطان وحوش است. شنیده‌ام که زرده پری نیز که دختر شاه پریان است، در این دشت جایگاهی دارد که هر شب از آنجا بیرون می‌آید و بازی می‌کند. از این رو، پیوسته چند دیوزاد و پریزاد در این دشت پرسه می‌زنند و هرکس را که ببینند، هلاک می‌کنند.

طاووس که از حوادث هراس آور خرسند می‌شد، گفت:

- آیا تو می‌پنداری که بتوانی با سلطان وحوش و چند دیوزاد و پریزاد برابری کنی و آنها را فراری دهی؟

شیر گفت:

- آری، من مردی پهلوانم و تا کنون بسیاری از وحوش و دیوزادان را هلاک کرده‌ام.

طاووس پرسید:

- نامت چیست؟

- مرا شیر مرد می‌خوانند. اما تو مرا به هر نامی که دلت می‌خواهد، صدا کن.

طاووس گفت:

- گرچه از نام شیر مرد خوشم نمی‌آید ولی تو را به همین نام می‌خوانم.

در این هنگام شیر صدایی شنید و گفت:

- صدایی می‌شنوم که خوشایند نیست.

- پس چرا من چیزی نمی‌شنوم؟

شیر کمی دقت کرد و گفت:

- گوش من بسیار تیز است و دارم صدای سم اسبان راهزنان را می‌شنوم. تو همین جا بمان و از این خیمه بیرون نیا تا من بروم و راهزنان را نابود کنم. اگر جانت به خطر افتاد، مرا صدا کن. بیدرنگ خواهم آمد.

شیر این را گفت و شتابان از خیمه بیرون رفت و در تاریکی شب فرو رفت. کمی بعد طاووس نیز از خیمه بیرون آمد و هر چه نگاه کرد، شیر مرد را ندید ولی از دور صدای همهمه کسانی را شنید که انگار می‌جنگیدند. بیدرنگ نگهبانان کاروان را بانگ زد تا بروند و ببینند چه خبر است. پس از چندی، نگهبانان با حالتی ترسان باز آمدند و گفتند پشت تپه‌ای که همین نزدیکی است، غوغای عظیمی بر پاست. طاووس گفت پس چرا باز گشتید و به جنگ نرفتید؟ نگهبانان گفتند ما را ترس فرا گرفت و باز گشتیم.

طاووس چیزی نگفت و به خیمه باز گشت و چشم به راه شیر مرد شد. ساعتی گذشت و سرانجام شیر مرد باز آمد و با خود اسیری آورده بود که قدی بلند داشت و بدنش پر از موی بود و چنگال‌ها و دندان‌هایش تیز و بلند بود. طاووس از دیدن شیر مرد خرسند شد و گفت:

- درود بر تو ای شیر مرد. اگر تو نبودی، راهزنان جان و مال ما را به یغما برده بودند. این دیگر کیست که با خود آورده‌ای؟ چه شکل و شمایل عجیبی دارد.

- ای طاووس گرامی، این دیوزاد است، نه تنها راهزنان، بلکه دو دیوزاد نیز قصد داشتند به کاروان تو حمله کنند. من همه راهزنان را فراری دادم و یکی از دیوزادها را گرفتم.

طاووس به قد و بالای ترس آور دیوزاد نگاه کرد و از شیر مرد پرسید:

- پس دیگری را چه کردی؟

- گریخت.

طاووس گفت:

- از این دیوزاد بپرس که چرا می‌خواست به کاروان من حمله کند؟

شیر گفت:

- او دیگر نمی‌تواند سخن بگوید، زیرا همین که اسیر شد، زبان خود را برید تا مبادا درباره قبیله خود چیزی به ما بگوید. اما من می‌دانم که چرا می‌خواستند به تو حمله کنند. زرده پری، انگشتری شبچراغش را گم کرده است. این دیوزاد و دوستش، نگهبان زرده پری هستند. آنها درخشش انگشتر زرده پری را در انگشت تو دیده بودند و می‌خواستند تو را بکشند و انگشتری شبچراغ را از تو بگیرند.

طاووس به انگشترش نگاه کرد و گفت:

- پس انگشتری را که از درون چاه پیدا کرده‌ام، گوهر شبچراغ است و به زرده پری تعلق دارد. از اولش هم که آن را پیدا کردم، می‌دانستم که این انگشتری، باید بسیار باارزش باشد.

شیر گفت:

- طاووس، بدان که دیوزادها باز می‌گردند تا شبچراغ را از تو پس بگیرند. بهتر است آن را به این دیوزاد بدهی تا آن را به زرده پری باز گردانند.

ادامه دارد

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

تنها شاهد قتل

وقتی صدای خش خش برگها برخاست من گوشه پرت و خلوتی از جنگل مشغول مطالعه بودم. با نارضایتی سرم را بالا گرفتم. از لابلای شاخه درختها دخترکی را دیدم که با چشمهای درشتش به من زل زده بود. او لباسهای تمیزی به تن داشت و با دیدن من جلو آمد و گفت.

ببخشید، من می‌توانم با شما حرف بزنم؟

با خوشرویی لبخندی زدم و گفتم:

دختر جان در این جنگل به این بزرگی جا فراوان است. بهتر است بروی با کس دیگری بازی کنی! حالا از اینجا برو تا من راحت باشم.

برخلاف تصور من او کوچکترین حرکتی نکرد. پس از لحظه‌ای به آرامی گفت:

- زیر آن درخت یک مرد دارد یک زن رو می‌کشه.

و بعد با انگشت نقطه ای از جنگل را نشان داد.

با بی توجهی گفتم:

- به من و تو ربطی ندارد. زودتر برگرد به خانه تان!

دخترک این بار هم از جایش حرکت نکرد و گفت:

چطور به ما مربوط نیست؟ خدا را خوش می‌آید کسی چاقویی به قلب شما فرو کند و هیچ کس کمکتان نکند؟

وحشتزده از جا پریدم. دخترکوچولو هم راه افتاد. من دنبالش می‌دویدم. وقتی نفس زنان پای درخت رسیدیم از دیدن آنچه مقابلم بود، وحشت کردم.

زن جوانی در حالی که کاردی در قلبش فرو رفته بود، روی برگها افتاده بود. زن بیشتر از بیست سال نداشت. در خودم احساس ضعف می‌کردم. با گیجی و حیرت اطراف را نگاه کردم دیدم دختر کوچولو ناپدید شده است. در حالی که وجود او برای شناسایی قاتل و اینکه من دخالتی در قتل نداشته ام کاملاً ضروری بود. دوان دوان سرازیری را طی کردم مضطرب و پریشان به جایی که کودکان در حال بازی بودند رفتم. اما او را آنجا پیدا نکردم. ناامید آنجا ایستادم. دانه های عرق مثل باران از صورتم سرازیر شده بود.

چه می‌توانستم بکنم؟ جنایتی اتفاق افتاده بود. نباید برای خودم دردسر درست می‌کردم. در همین وقت چشمم به مامور پلیسی افتاد که زیر سایه درختها ایستاده بود. ناگزیر به طرف او رفتم و با صدای لرزانی گفتم: سرکار ... سرکار آمدم شما را از جنایتی آگاه کنم.

مامور جوان ابتدا یکه ای خورد و بعد از چند سوال همراه من به سوی محل حادثه به راه افتادیم.

بعد از آن در اداره پلیس هم رسماً مرا مورد بازجویی قرار دادند. اگرچه هنوز مدرکی در دست نبود، اما من باید برای دفاع از خودم از دختری که مرا در جریان این جنایت قرار داده بود، حرف می‌زدم. اما من حتی اسم او را نمی‌دانستم.

بازپرس معتقد بود که اگر من راست می‌گویم باید تمام مدرسه ها را به دنبال او گشت! از فردای آن روز ما به تمام مدارس سرکشیدیم. تا اینکه سرانجام در مدرسه دخترانه «امگارود» قیافه مشخص دختری کوچک که ساکت و آرام در ردیف دوم نشسته بود توجهم را جلب کرد. در همان وقت مامور پلیس از بچه ها به آرامی و مهربانی سوال کرد که آیا قبلاً مرا جایی مثلاً کناره جنگل دیده اند؟ همه بچه ها بجز همان دختر کوچولو سر وصدا راه انداختند و انگشتان خود را بالا گرفتند و ناچار معلم آنها مجبور شد که یکی را برای بازجویی صدا بزند.

دختر کوچولو گفت:

بله خانم همه ما این آقا را موقعی که در پارک مشغول بازی بودیم، یعنی همان روزی که آن زن را کشتند دیدیم. او خیلی هم وحشت زده بود!

نگاه پر از سؤال معلم و مامور پلیس به چهره من دوخته شد و من با درماندگی مامور را پشت تخته سیاه کشیدم و درگوشی به او گفتم که دختری که در ردیف دوم دستش را زیر چانه اش گذاشته همان کسی است که در جستجویش هستیم. او لحظه ای سکوت کرد و بعد به طرف بچه ها برگشت و گفت:

من از دختری که در ردیف دوم نشسته و دستش را بلند نکرد،

سوال می‌کنم که آیا این آقا را قبلاً جایی دیده؟

دخترک مثل روز اول چشمان درشتش را به من دوخت و گفت:

من در عمرم هیچ وقت او را ندیده ام.

معلم پرسید:

مگر تو همراه بچه ها در پارک نبودی؟

یکی از بچه ها که پشت سر او نشسته بود، فریاد زد:

نخیر خانم! «روبی گانت» با ما نبود. او می‌گفت که باید به خانه برود.

و «روبی» ادامه داد:

- بله خانم من رفتم تا از برادر کوچکم نگهداری کنم تا مادرم بتواند به کارهایش برسد و استراحت کند. معلم سرش را تکان داد و گفت:

«روبی» از بهترین شاگردان کلاس ماست. او دروغ نمی‌گوید.

ولی من اشتباه نمی‌کردم. خودش بود. همان که از لابه لای شاخه ها بیرون آمد و مرا از جریان جنایت آگاه کرد.

در تحقیقات بعدی وقتی مدرکی از من به دست نیامد، آزادم کردند. ولی من هنوز از آنچه اتفاق افتاده بود، ناراحت بودم. مادر دخترک هم تأیید کرده بود که در ساعت وقوع جنایت دخترش در خانه بوده و از برادرش نگهداری می‌کرده. حتی صدای زنگ ساعت شماطه‌ای را نیز شنیده است. درحالی که من اشتباه نمی‌کردم. می‌دانستم پلیس دورادور مرا تحت نظر دارد. کارم را از دست دادم. منزلم را ترک کردم. بهترین دوستانم ترکم کردند و بالاخره زندگی من آرامش سابق خود را از دست داد.

سه ماه از این ماجرا گذشت. من کاری با نصف دستمزد قبلم پیدا کردم. دیگر پلیس هم از من مراقبت نمی‌کرد. یک روز ساعت چهار بعدازظهر وقتی بچه‌ها از مدرسه تعطیل شدند، نزدیک مدرسه «روبی» رفتم و منتظر دختر کوچولو ایستادم. لحظه‌ای بعد دخترک همراه دسته‌ای از بچه‌ها بیرون آمد و همین که سرچهارراه رسید، از آنها جدا شد و به تنهایی راه خود را در پیش گرفت.

من او را تعقیب کردم. وقتی به او رسیدم صدایش کردم بعد هم شکلاتی از جیبم درآوردم و تعارفش کردم. از همان نگاه اول مرا شناخت. قیافه‌اش تغییری نکرده بود. فقط درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- مادرم به من گفته هیچ وقت از اشخاص غریبه چیزی نگیرم.

- ولی من که غریبه نیستم. مگر یادت رفته. نزدیک بود که تو مرا به زندان بیندازی.

قیافه تازه‌ای به خود گرفت و گفت:

- اصلاً درست نیست با من اینطوری صحبت می‌کنید. به علاوه من نمی‌خواهم خودم را به دردسر بیندازم.

خیلی تعجب کردم. پس او قاتل آن زن را می‌شناخت. سعی کردم هیجان و اضطرابی را که در وجودم برخاسته بود، از نظر او مخفی دارم. درحالی که قدمهایم را با او هماهنگ می‌کردم، گفتم:

- پس تو آن مرد را دیدی. همان که آن زن را...

- بله. من او را فقط از پشت دیدم.

- منظورت این است که صورتش را ندیدی؟ پس نمی‌توانی او را از دیگران تشخیص بدهی.

- اگر بخواهم می‌توانم. لباس آبی تنش بود.

- خوب مردم را دست انداختی. مادرت هم مثل خودت دروغگوست. او به ماءمورها گفت که تو راس ساعت خانه بودی درحالی که تو داشتی در جنگل پرسه می‌زدی.

- آقای عزیز من پرسه نمی‌زدم من بازی می‌کردم.

- پس آن مرد را می‌شناسی؟

- من فقط گفتم اگر بخواهم می‌توانم نشانش بدهم.

- پس چرا این کار را نمی‌کنی؟

- چون به من ارتباطی ندارد.

سعی کرد حقه بزنم. گفتم:

- ولی همه‌اش حرف است. تو هیچی نمی‌دانی حتی آن مرد را نمی‌شناسی.

- می‌شناسم. او لباس آبی پوشیده بود.

- اگر راست می‌گویی خانه اش را نشانم بده.

- خانه اش را بلد نیستم. ولی الان می‌دانم کجاست. اگر شما را الان آنجا ببرم حرفم را باور می‌کنید. اما به کسی نگویید. قول می‌دهید؟

- بله قول می‌دهم.

او به جلو و من به دنبال درست مثل بار اولی که او مرا به محل جنایت می‌برد. از خیابانهای متعددی گذشتیم. دخترک با چابکی از میان مردم می‌گذشت و من مواظبش بودم تا او را گم نکنم. بالاخره سر چهارراهی «روبی» ناگهان ایستاد. خودش را به من رساند و درحالی که نگاهش را بالا گرفته بود اشاره کرد:

- او همین جاست. نگفتم.

من به نقطه‌ای که دختر اشاره کرده بود چشم دوختم. راست می‌گفت. مردی آنجا پشت به ما ایستاده بود. لباس آبی رنگی به تن داشت و دستکش های سفیدی به دست کرده بود ولی این مرد کسی جز همان پلیس جوانی که آن روز در جنگل وقوع جنایت را به او اطلاع داده بودم، نبود. باحیرت و شگفتی تمام به قیافه اش زل زدم. باورم نمی‌شد. نمی‌دانستم چه می‌کنم. چند قدم به سوی پلیس رفتم. بعد دوباره بازگشتم ولی با کمال تعجب دیدم دختر کوچک در کنارم نیست و کمی دورتر از میان جمعیت در حال گریز است. به طرف ماءمور رفتم و باهمدیگر به تعقیب دخترک پرداختیم. ماءمور پلیس درحالی که مرا دعوت به آرامش می‌کرد گفت:

- مواظب باشید کاری نکنید که او بفهمد در تعقیبش هستیم.

«روبی» کمی جلوتر از ما می‌رفت. چند بار ایستاد و با احتیاط پشت سرش را نگاه کرد و هنگامی که من و پلیس را که خود را مخفی کرده بودیم ندید، شتابان به راه خودش ادامه داد. عاقبت به رستورانی رسید و داخل آن شد. من و افسر پلیس دقایق طولانی در برابر رستوران ایستادیم و بعد به آرامی به داخل رفتیم.

دختر کوچک درحالی که دفتر و کتابهایش را برابر خود گسترده بود، کنار پیشخوان نشسته بود به مرد رستوران دار، در همان حال که مشغول تهیه ساندویچی برای «روبی» بود او را در انجام تکالیف مدرسه‌اش کمک می‌کرد.

ooo

وقتی از ادارهٔ پلیس بیرون آمدم آرامشی در خود احساس می‌کردم. روحم سبک شده بود و از آن همه بار گرانی که در قلبم انباشته شده بود، جز یک حقیقت فاش شده چیزی نمانده بود. صدای بازپرس هنوز در گوشم زمزمه پرطنینی داشت که خطاب به دختر کوچولو و مرد بیگانه می‌گفت:

- شما نقشه خود را ماهرانه انجام دادید. شما دختر کوچولو به خاطر انجام تکالیف مدرسه حاضر به همکاری با این مرد شدید و شما آقای عزیز به «روبی» یاد داده بودید ساعت شماطه دار منزلشان را یک ربع عقب بکشد تا به این ترتیب مادر او نیز در ادارهٔ پلیس صادقانه حضور او را در خانه تأیید کند.

■

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

○ معمای کوتاه پلیسی

در علم پزشکی هیچ جسدی به سرعت سرد نمی‌شود و چندین ساعت طول می‌کشد تا جسد سرد شود. کارآگاه «سیدنی» جسد سرد شده خانم «ماری» را در وسط خیابان شلوغ شهر دیده بود و هیچ‌کس از ساکنان محل که در آنجا جمع شده بودند درباره اینکه دیده باشند اتومبیلی خانمی را در این محل زیرگرفته باشد چیزی نگفتند و از طرف دیگر محال است که در خیابان پرجمعیتی حادثه مهمی اتفاق بیفتد و کسی آن را نبیند. با این گفته‌ها و شنیده‌ها برای کارآگاه «سیدنی» شکی نماند که خانم «ماری» در محل دیگری به قتل رسیده و چون «ماک باند» اظهار داشت که من او را دویست متر بالاتر از اتومبیل پیاده کردم، دروغ او نیز معلوم شد و مشخص گردید که او در قتل خانم «ماری» دخالت داشته است!

○ قهرمان هاکی

۱. نقطه بین دو حرف روی سینه، ۲. در خط نوک چوب دستی، ۳. گره کفش سمت چپ، ۴. خط روی دستکش دست راست را اضافه دارند!

○ نقاشی گمشده

یک آهو در وسط تصویر قرار دارد!

○ وسایل عتیقه

شماره (۱) و شماره (۲) و شماره (۴) هر کدام دوشبیه به خود دارند و شماره (۵) یکی شبیه به‌خود دارد و شماره (۳) و (۱۰) هرکدام یکی می‌باشند و شبیه ندارند.

○ ماهیهای دوقلو!

ماهیهای شماره (۱) و (۵) با هم شبیه و دوقلو هستند!

فرزندم را نجات خواهم داد

○ نوشته پائولا میکائیلز

○ ترجمه میترا علی‌شهبازی

وقتی پسرمان «زاک» متولد شد، کاملاً سالم بود. سه کیلو وزن داشت و قدش ۵۲ سانتی‌متر بود. موهای طلایی‌اش در زیر نور می‌درخشید و چشمان تیله‌ای آبی‌اش همچون اعماق اقیانوس بود. از ابتدا روند رشدش طبیعی به نظر می‌آمد و مانند تمامی بچه‌ها در هفت هفتگی می‌خندید و در ۱۲ ماهگی غلت می‌زد.

هرگاه نزد پزشک اش می‌رفتیم و از مراحل رشد او از ما می‌پرسید با شنیدن کلمه «طبیعی» از دهان دکتر، احساس آرامش می‌کردیم. او همیشه این کلمه را با لحنی آهنگین و با رضایت به زبان می‌آورد. این لفظ او برای من و همسرم به صورت شوخی درآمده بود و وقتی مطب او را ترک می‌کردیم با هم می‌گفتیم طبیعی، طبیعی، طبیعی.

هنوز هم آن روز را که دیگر من و همسرم با شادی از در مطب دکتر بیرون نیامدیم و آواز نخواندیم، به خوبی می‌توانم به خاطر بیاورم. آن روز یک غروب پاییزی دلتنگ آخر هفته بود.

ما در آشپزخانه نشسته بودیم و با پرستار بچه درباره نگهداری فرزندم صحبت می‌کردیم.

ناگهان «زاک» کوچولو دستانش را رو به بالا برد و قرنیه چشمانش کمی رو به بالا برگشت. پیش از این درباره این حالت در کتابهای کودک چیزهایی خوانده بودیم، اما نمی‌دانستیم چنین حالتی در کودکم وجود دارد.

روز بعد با پزشک اش تماس گرفتم، موضوع را برای او توضیح داده و گفتم: «زاک دیروز کار عجیبی کرد.» او در جواب فقط خندید و پاسخ داد که این حالت طبیعی است. کاملاً طبیعی. این پاسخ دقیقاً آن چیزی بود که دوست داشتم بشنوم. خانم دکتر، پزشک حاذقی بود و حتماً اشتباه نمی‌کرد. اگر این موضوع او را نگران نمی‌کرد، پس هیچ دلیلی برای نگرانی من هم نبود.

اما این حالت در پسرم ادامه یافت. نه هر روز، نه هر ساعت. بلکه هرچند لحظه یک‌بار او این عکس‌العمل را نشان می‌داد و دستانش را می‌کشید و چشمانش به بالا برمی‌گشت. به مرور روند رشد «زاک» آرام شد.

غلت‌زدنهای او کمتر شد و به نظر می‌رسید اصلاً برای نشستن آمادگی ندارد. اما این حالتها خیلی به آرامی به‌وقوع پیوست. فکر می‌کردم کودکم خسته و خواب‌آلود است. شاید چون نمی‌توانست بنشیند احساس لختی می‌کرد.

یک هفته دیگر گذشت و این حالتها ادامه یافت. دوباره با دکتر تماس گرفتم. این بار اطمینان کمتری در صدایش موج می‌زد. او گفت: «من واقعاً نگران نیستم. اما اگر این حالتها تا چند ماه بعد طول بکشد، حتماً آزمایشهایی را روی پسر کوچولوی شما انجام خواهم داد.»

این حالتها بارها تکرار شد و صبح‌ها وقتی می‌خواستم تمیزش کنم، ۱۰ تا ۲۰ مرتبه دچار چنین حمله‌هایی می‌شد. من و «دیوید» به خودمان این‌طور دلداری می‌دادیم که سیستم عصبی بچه‌ها کاملاً پیشرفته نیست و این حرکات پسرمان هم به همین دلیل است.

یک روز صبح حمله‌ای بسیار شدید به پسرم دست داد. من به سرعت فریاد زدم که «دیوید» دوربین را بیاورد و از او در این حالت فیلم بگیرد. بلافاصله با پزشک تماس گرفتم و پس از عذرخواهی گفتم که می‌خواهم «زاک» را برای معاینه پیش او ببرم و به دروغ ادعا کردم که «زاک» سرما خورده و تب شدیدی دارد. زیرا می‌دانستم اگر اصل مطلب را بفهمد باز بی‌توجهی نشان می‌دهد.

به همراه «دیوید» با فیلمی که از پسرمان گرفته بودیم به مطب دکتر رفتیم. او به دستگاه فیلمبرداری اشاره کرد و پرسید: «این دیگر چیست؟» درحالی که صدایم می‌لرزید، گفتم: «ما از آن حالتهای «زاک» فیلمبرداری کرده‌ایم. مایلم شما هم آن را ببینید.» «دیوید» پیرو حرف من دوربین را روشن کرد.

او پرسید: «منظورتان چیست؟» و با اشاره‌ای به فیلم ادامه داد: «من واقعاً فکر می‌کنم این حالتها هیچ چیز مهمی نیست.»

با شنیدن این حرف گویی جرقه‌ای در من به شعله تبدیل شد. اصولاً من فرد خجالتی و آرامی هستم و به‌راحتی از کوره درنمی‌روم. اما در آن لحظه از جایم برخاستم و گفتم: «تا زمانی که «زاک» را به یک پزشک متخصص مغز و اعصاب معرفی نکنید حاضر نیستم اینجا را ترک کنم.» و بعد از گفتن این حرف، به گریه افتادم.

تا به امروز هنوز نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که این‌طور برخورد کنم. فقط حدس می‌زنم غریزه مادری عامل اصلی این رفتار بود. هرگز در زندگی به ضرب‌المثل‌ها و تعاریفی که درباره مادرها بود، اعتقاد نداشتم ولی آن لحظه تمامی وجودم مملو از عشق به فرزندم بود و هر کاری لازم بود برایش می‌کردم.

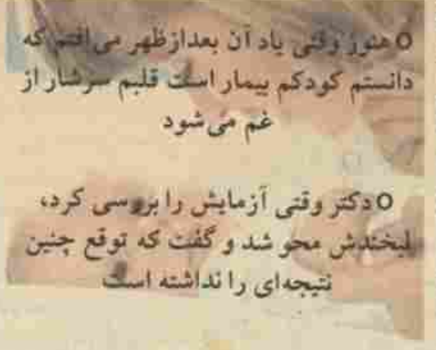

○ هنوز وقتی یاد آن بعدازظهر می‌افتم که دانستم کودکم بیمار است قلبم سرشار از غم می‌شود

○ دکتر وقتی آزمایش را بررسی کرد، لبخندش محو شد و گفت که توقع چنین نتیجه‌ای را نداشته است

دکتر با آهی گفت: «ببینم چکار می‌توانم بکنم.» نیم ساعت بعد او موفق شد قرار ملاقاتی در بعدازظهر همان روز با یک پزشک مغز و اعصاب حاذق برای ما ترتیب دهد. لحظه‌ای که دکتر را دیدم با آن موهای جوگندمی و عینک ته‌استکانی که در دهه ۵۰ زندگی‌اش بود، آرامش عمیقی بر دلم نقش بست و حس کردم کودکم در دستان مرد توانمندی است. او «زاک» را روی میز معاینه قرار داد و گفت: «خب، اجازه بدهید نگاهی به پسرتان بیندازم.»

در دلم غوغایی برپا بود. گویی پایه‌های ایمان در اعماق قلبم می‌لرزید. اما نگاه کردن به صورت مهربان آن پزشک و چشمانش که جرقه‌های امید از آن می‌درخشید، مرا از پرت شدن به درون گودال ناامیدی نجات می‌داد.

زندگی رموز بسیاری دارد. یکی از آنها وجود پرده آشکاری است که افراد بیمار را از سالم و زندگی خوب را از بد جدا می‌کند و در هر ثانیه‌ای از زندگی ممکن است این پرده فرو بیفتد و روی هر کس سایه بیندازد. البته واقعیت اینجاست که هیچ انسانی به این مطلب نمی‌اندیشد و اگر فکر می‌کرد هرگز نمی‌توانست ادامه حیات دهد و حالا این پرده برای من و خانواده‌ام فرو افتاده بود.

پس از اینکه آقای دکتر از «زاک» نوار مغزی گرفت ما را به مطبش دعوت کرد. دیگر اثری از آن لبخند امیدبخش در چهره‌اش نبود. صندلی‌اش را پشت میزش کشید و کنار ما قرار گرفت.

شروع به صحبت کرد: «ما پاسخ خود را به دست آوردیم، اما متاسفانه آن چیزی که انتظار داشتیم نبود. تشخیص من این است که او دچار اسپاسم و حمله مغزی دوران کودکی شده. از بین یک میلیون بچه تنها ۲۰۰ تا ۷۰۰ تای آنها دچار این نقص می‌شوند.» این آمار برایم قابل فهم نبودند. یعنی در این دنیای بزرگ فرزند من باید دچار این مشکل می‌شد؟

«دیوید» پرسید: «معنی تمام این حرفها چیست؟»

من «زاک» را محکم در آغوش گرفته بودم. موهایش بر اثر مواد نوار مغزی رو به بالا ایستاده بود. او خوابیده بود و به نظر آرام می‌رسید.

دکتر پاسخ داد: «من نمی‌دانم.»

«دیوید» پرسید: «بدترین حالت این بیماری چه پایانی دارد؟»

دکتر جواب داد: «آسیب مغزی.»

چهره «دیوید» ناگهان تغییر کرد. گویی که چهره‌اش خرد شد. وحشت و غم خطوط عمیقی را در صورتش هویدا کرد. دکتر داروی «ویگاباترین» تجویز کرد و توضیح داد که این دارو در کانادا وجود دارد و هنوز به تصویب سازمان غذا و دارو نرسیده است.

طی یک هفته‌ای که «زاک» دارو می‌خورد، حمله‌ها کاملاً متوقف شد. ما تمام تلاش خود را به کار می‌بستیم که هر راه ممکنی را برای بهبود او به دست آوریم.

اما اخباری که ما در این باره به دست می‌آوردیم کاملاً تاریک و ناامیدکننده بود. وقتی اسپاسم بچگی ناگهانی از بین می‌رود، حمله‌ها می‌توانند به خودی‌خود مشکل ایجاد کنند زیرا فعالیت الکتریکی حاصله

از آنها به مغز نوزاد صدمه می‌زند.

برخی بچه‌ها کور یا کر می‌شوند. برخی هم از نظر روانی دچار مشکل می‌شوند و ۸۵ درصد در روند رشدشان تاخیر می‌افتد. هرچه گشتم نتوانستم در اینترنت یک درمان قطعی برای این بیماری بیابم. بیشترین چیزی که یافتم این بود که تشخیص زودهنگام بیماری و درمان به موقع بهترین روش برای بهبودی آن است.

پس از گذشت چندین روز متوجه شدم در این مدت پزشک «زاک» اصلاً با من تماس نگرفته و جویای وضعیت بیمارش نشده است. او هیچ تماسی نگرفت که احساس تاسف و یا همدردی بکند. در صورتی که از روز اول تولد کودک او را معاینه کرده و حداقل تا این زمان بیش از ۱۰ مرتبه «زاک» را دیده بود. حالا او هیچ خبری از ما نمی‌گرفت.

الان که این مطالب را می‌نویسم شش ماه از شروع بیماری «زاک» می‌گذرد و او کاملاً خوب است و من به معجزه ایمان آورده‌ام. حمله‌های او بسیار کم شده و روند رشدش سیر طبیعی خود را بازیافته است. پسرم چهار دست و پا راه می‌رود، می‌ایستد و «ماما» و «بابا» می‌گوید و همیشه لبخند شیرینی به لب دارد. او یک پسربچه شیرین و دوست داشتنی شده. کم‌کم داروهایش را هم قطع خواهم کرد.

پزشک مغز و اعصاب «زاک» معتقد است که او یک استثناء است و بسیار خوش‌شانس بوده که توانسته جان سالم به‌در ببرد.

ما هرگز نفهمیدیم «زاک» چرا به بیماری اسپاسم مغزی کودکی دچار شد. حتی معلوم نشد بیماری‌اش مادرزادی بود یا نه. هیچ‌کس نفهمید. خیلی کارها می‌توان برای بهبود «زاک» انجام داد. وقتی به سلامتی پسرم فکر می‌کنم، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. با خودم فکر می‌کنم آیا روزی می‌توانم مثل بقیه مادرها روی نیمکت پارک بنشینم و دویدن و شن‌بازی بچه‌ام را تماشا کنم و این احساس را داشته باشم که من هم مادر یک طفل سالم و طبیعی هستم؟ نمی‌دانم. ولی امیدوارم که روزی این اتفاق بیفتد. همیشه قسمتی از وجود من حول محور پسرم دور می‌زند.

هنوز وقتی به آن هفته‌ها و روزها که به دکتر تلفن می‌زدم و او جوابهای اعتمادبخش اشتباه به من می‌داد فکر می‌کنم، وجودم پر از انتقام می‌شود. اگر من حرفهای او را صددرصد می‌پذیرفتم و درمان پسرم را به تعویق می‌انداختم، فرزند کوچکم الان دچار آسیب مغزی شدیدی شده بود.

امروز تصمیم گرفتم داستانم را بی‌کم و کاست برایتان بازگو کنم تا اگر متوجه هر مشکلی در کودکتان شدید خیلی سریع او را به پزشک برسانید. هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید تا فرزندتان سلامت کامل را به دست آورد.

شجاعانه‌ترین کاری که در زندگیم کردم این بود که آن روز در مطب دکتر ایستادم و گریستم تا کودکم را به یک متخصص مغز و اعصاب معرفی کند. امروز به اشکهایم افتخار می‌کنم. شاید در آن لحظه دیوانه به نظر می‌رسیدم و کارم غیرطبیعی بود، اما آن روز توانستم زندگی کودکم را نجات دهم و فردایی روشن را برایش بسازم.

آن سوی عاطفه‌ها

○نوشته: لیدا قلی‌پور یافت

هوا گرم بود و شب می‌رفت تا چادر سیاهش را بر فراز گنبد کبود آسمان بگسترد. اولین ستاره شامگاهی در آسمان پدیدار شده بود و با فروغی اندک پرتوافشانی می‌کرد. صدای در اتاق مرد را واداشت تا سرش را از روی انبوه کاغذهای سیاه شده بردارد.

ـبیا تو.

داخل شد. به طرفش رفت و گفت: «سلام خسرو!»

ـسلام. بیا بشین.

همسرش در کنارش نشست و به انبوه کاغذهای سیاه شده روی میز خیره شد. بعد نگاهی به چهره شوهرش کرد و گفت: «چی می‌نویسی؟»

ـهیچی یه داستان!

زنش لبخندی زد و گفت: «در مورد چی هست؟»

مرد درحالی که خودکارش را روی میز می‌گذاشت، گفت: سرگذشت زندگی سعید و سپیده. به آخرش رسیدم. اما نمی‌دونم چطوری تمومش کنم! می‌تونی کمکم کنی؟

زنش گفت: راستی تکلیف بچه‌شون چی شد؟!

مرد درحالی که کاغذ سفیدی را از گوشه میز به جلوی خویش می‌گذاشت، گفت: احمدآقا قبول نمی‌کنه. زنش مخالفه.

در این هنگام مرد از روی صندلی برخاست و پشت پنجره ایستاد و گفت: فقط ما موندیم. راستی تصمیمتو گرفتی؟!

صدای گریه آرام زن در فضای اتاق طنین‌انداز شده بود. مرد پنجره‌های اتاق را باز کرد. پس از مکثی کوتاه گفت: حاضری بعد از هفت سال یه امیرحسین کوچولو به‌جای علیرضا بیاد تو زندگیمون؟!

زن از جایش بلند شد درحالی که به طرف در می‌رفت گفت: «بیا شام بخوریم.»

مرد بلافاصله برگشت و گفت: صبر کن لیلا!

زن به چارچوب در تکیه داد. با بغضی که در گلویش جمع شده بود گفت:

«نمی‌دونم خسرو.

دلم می‌خواد امـــــا می‌ترسم.»

ـلیلا! یه کمی منطقی فکر کن.

ما علیرضارو از دست دادیم ولی می‌تونیم امیرحسین‌رو به دست بیاریم. امیرحسین فقط سه ماهشه!

زن درحالی که اشکهـایش را پاک می‌کرد، لبخندی زد و آرام گفت: باشه خسرو، قبول.

مرد گفت: اتاق علیـرضارو واسه اون مرتب می‌کنیم. در ضمن احمدآقا گفت حتی می‌تونیم یه شناسنامه جدید واسش بگیریم.

زن با خوشحالی گفت: چقدر خوب. اونوقت تا آخرین لحظه عمر امیرحسین مال ماست.

مرد لبخندی زد و به طرف تلفن رفت. گوشی تلفن را گرفت و... لحظه‌ای بعد: «سلام احمدآقا. من و لیلا قبول کردیم. فردا می‌یایم دنبال امیرحسین...»

مرد گوشی را که گذاشت، رفت سراغ داستان ناتمامش!

تصادف

○نوشته: ناز فتحی از شهریار

خیلی وقت بود که روز مادر من و کاوه برای مامان چیزی نخریده بودیم. به خاطر همین از چند هفته پیش تصمیم گرفته بودیم که پولهایمان را جمع کنیم و روی هم بگذاریم تا یک هدیه برای مامان بخریم. بالاخره روز مادر فرارسید و من و کاوه برای خریدن هدیه به نزدیکترین پاساژ محله رفتیم. آخر بعد از آن همه گشتن، توانستیم یک تابلوی «دوستت دارم مادر» بخریم. سر راه کاوه گفت: «کیمیا بیا بریم یه دسته گل مریم هم بخریم». من هم قبول کردم. دیگه داشتیم به خانه نزدیک می‌شدیم که ناگهان یک راننده (۱۶،۱۵ ساله) ناشی به کاوه زد. کاوه پهن شد روی زمین و گل و قاب عکس زیر لاستیک‌های ماشین له شدند! من سریع به طرف کاوه رفتم و زدم زیر گریه که یهو کاوه بلند شد و گفت: «نترس بابا! هنوز نمردم» من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم: «من که به خاطر تو گریه نمی‌کردم. به خاطر دسته گل و قاب عکسی که داغون شدن گریه می‌کنم.»

به هرحال هدیه امسال ما شد، سرشکسته کاوه و دسته گل له شده و قاب شکسته.

نقاشی

○ نوشته فاطمه دهقان نیری - رهایی شهر کرج

از کنار در قابلمه بخار آب بالا می‌رفت. شعله‌های گاز را پایین کشید.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمد عقربه‌های ساعت دیواری ۹ صبح را نشان می‌داد. وسط هال، دخترک ۱۶ ساله بساط نقاشی‌اش را روی میز ول کرده بود.

وقتی او را مشغول نقاشی کشیدن می‌دید خیالش راحت بود. هیچ چیز مثل نقاشی دخترک شش ساله‌اش را سرگرم نمی‌کرد و از شیطنت باز نمی‌داشت. حالا با خیال راحت می‌توانست به کارهایش برسد. به درون اتاق رفت و پشت میز تحریرش نشست.

دقایقی بعد در روی لولاها چرخید و دخترک به درون آمد. دختر نقاشی‌اش در دستش بود. گفت: «مامان ببین قشنگ کشیدم. نگاهش روی صفحه «مانیتور» بود و خودکار دربین انگشتان دستش، روی صفحه سفید کاغذ می‌لغزید. دست کوچک و ظریف دخترک ساعدش را تکان داد. امتداد خط کلمه نیمه‌کاره تا وسط کاغذ آمد و صدای فریادمانندش در اتاق پیچید: «آه.چی می‌گی؟»

کودک با نگاهی ملتمسانه او را نگریست. نقاشی‌اش را بالاتر گرفت: «مامان ببین خوب کشیدم؟» تمام حواسش به خط خوردگی روی صفحه بود. دخترک دوباره نقاشی‌اش را تکان داد: «مامان نگاه کن ببین...» کلمات بی‌اختیار و از روی عادت از دهانش خارج شدند: «آره قشنگه». دخترک معترض گفت: «ولی تو که ندیدی، نگاه کن مامان». به کودک و دفترچه در دستش نگاهی انداخت و گفت: «خیلی قشنگه. چه خوب رنگ کردی؟» دخترک نقاشی‌اش را نگاه کرد، رنگی نمی‌دید، همه چیز سیاه و سفید بود! به مادرش نگریست که دوباره چشم به صفحه مانیتور دوخته بود و انگشتانش سریع روی کلیدها ضربه می‌زدند. دخترک از اتاق بیرون رفت.

ساعت دیواری یک ضربه نواخت. از پشت میز تحریرش برخاست و از اتاق بیرون آمد. کلمات جلوی چشمهایش رژه می‌رفتند و صدای کلیدها در سرش می‌پیچید. مشغول چیدن میز ناهار بود که در باز شد و مردی به درون آمد. خستگی از سر و رویش می‌بارید. انگار عضلات صورتش هم قدرت حرکت نداشتند. دخترک از جا برخاست: «باباجون سلام...» مرد همچنان که کتش را به جارختی آویزان می‌کرد، گفت: «سلام.» کودک دفتر نقاشی‌اش را برداشت و به سوی او دوید: «بابا ببین نقاشیم قشنگه؟» بوی نامطبوعی شامه مرد را آزار می‌داد. رو به دخترک گفت: «باز مامانت غذا را سوزانده تا تقاله‌اش را به خورد ما بده؟» دخترک لبخندی زد و نقاشی‌اش را بالا گرفت: «بابا ببین.» مرد به سوی میز که ظروف روی آن چیده شده بود رفت و گفت: «آره بابا، خیلی قشنگه.»

بعد از خوردن ناهار، زن همچنان که از این سوی خانه به سوی دیگر می‌رفت، سفارشهای هر روزه را تکرار می‌کرد. اوراق روی میزش را داخل کیفش گذاشت. لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. مرد کیف سامسونت خود را برداشت و به درون اتاق رفت.

دخترک میان بساط نقاشی‌اش نشست. می‌خواست نقاشی‌اش را رنگ کند تا شب آن را به پدر و مادرش نشان بدهد.

پاسخ ما

محمدجواد غفوری از تهران

نقدی را که به نوشته «خانم مینا» در مورد مطالب کلانتری نوشته بودید، خواندم. ان‌شاءالله در هفته‌های آتی چاپ خواهد شد.

مریم فخیمی حسین‌زاد - ۱۶ ساله از تبریز

نامه بدون قصه‌تان را خواندم. شعرش را به تماشاگه راز دادم

محمد مصطفی سحری از نور

قصه «دانگ دانگ» را خواندم. حرفی برای گفتن نداشت.

فاطمه دهقان نیری از کرج

نامه پر از سؤالاتتان را خواندم. در یکی از روزهای هفته منتظر تماس تلفنی‌تان هستم تا توضیح بیشتری برایتان بدهم. در ضمن یکی از قصه‌هایتان را در همین صفحه و در همین شماره چاپ کرده‌ایم.

الهام اعلمی دوست - از مشهد

دو داستان کوتاهت را خواندم. فقط از این بابت که نخستین قصه‌هایت می‌باشند، «وحشت» را در همین شماره چاپ کرده‌ام. البته قصه «شبح منتظر»ات به لحاظ جذابیت بهتر بود اما حیف که حادثه نداشت. تردید ندارم که استعداد قصه‌نویس شدن داری. اما در صورتی که کمبود مطالعه‌ات را - که کاملاً به چشم می‌آید - برطرف کنی.

سودابه سرلک - الیگودرز

یک روز خوب را خواندم. خیلی مصنوعی بود که یکنفر ظرف یکساعت قدم زدن در خیابان، فقط آدمهای خوشبخت، و خوشبختی آدمها را ببیند! در ضمن یادت باشد که شما هم داری «درجا» می‌زنی! یعنی اگرچه پسرفت نکرده‌ای، اما پیشرفت هم نداشته‌ای!

پریسا امیدی از تهران

ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین تعریفی که از داستان وجود دارد [چه رمان و چه داستان بلند و چه داستان کوتاه] این است که کوتاه و بلند بودن آن ملاک تشخیص آن باشد. اگر چنین تعریفی را درست فرض کنیم، پس می‌توان اینطور نتیجه گرفت که: «با خلاصه کردن یک رمان، می‌توان یک داستان کوتاه نوشت یا حتی بالعکس: «با گسترش دادن موضوع یک داستان کوتاه می‌توان یک رمان نوشت» در صورتی که این تعریف، به دلایل زیادی اشتباه است که عمده‌ترین آن، ویژگی‌های انحصاری داستان کوتاه است که عبارت می‌باشند از ۱. داستان کوتاه همراه با یک طرح منظم و مشخص دارد ۲. یک شخصیت اصلی دارد ۳. این «یک شخصیت» در «یک واقعه اصلی» ارائه می‌شود ۴. تأثیر واحد یا اندیشه و آموزش مجدد و خاصی را القا می‌کند ۵. اندازه آن آنقدر است که بتوان آن را نهایتاً در یک نشست یک ساعته و حتی کمتر خواند [از هزار تا پنج هزار کلمه]

با توجه به این تعریف، خود به خود مشخص می‌شود که نمی‌توان «چنین تعریفی» را با گسترش دادن موضوع یک داستان کوتاه تبدیل به یک رمان کرد که یقیناً «چرا»یی آن را خودتان می‌توانید درک کنید.

خواندنیهای تاریخی

سه واقعه در یک شب

از نکات جالب تاریخی این است که هادی خلیفه عباسی در سال صدوهفتاد هجری درگذشت و آن شب که هادی زندگی را بدرود گفت. شبی بود که خلیفه ای از جهان رفت و خلیفه ای برمسند خلافت نشست و خلیفه ای پا به جهان گذاشت.

ناگفته نماند خلیفه ای که در گذشت هادی بود و آنکه در شب مذکور بر مسند خلافت نشست هارون الرشید بود و آنکه در آن شب به دنیا آمد، مأمون بود.

وزیری که پس از مرگ به سزای اعمالش رسید!

«ابن عطار» وزیر پدر ناصرالدین‌لله خلیفه عباسی بود که تا پایان خلافت وی وزیرش بود. پس ازاینکه «ناصرالدین‌لله» به خلافت رسید، وزیر پدرش را چند روزی درمنصب خود باقی گذاشت، سپس وی را مورد خشم قرار داد و دستگیرش کرد و درون دارالخلافه به زندان افکند. پس از چندروز، مرده ابن عطار را درآورده به خواهرش تسلیم کردند تا وی را کفن ودفن کند. خواهرش نیز جسد را غسل داده و در تابوتی نهاد و آن را روی سر حمالی گذاشت تا او را برده و دفن کند.

در این وقت شخصی با گوشه چشم به تابوت اشاره کرد و مردم، تابوت را سنگباران کردند. حمال وقتی این را دید، تابوت را انداخته و گریخت. مردم هم تابوت را برداشته و جسد ابن عطار را از میان آن بیرون آورده و مثله کردند بعد هم ریسمانی به پایش بسته او را می‌کشیدند و در حالی که چوبی آلوده به پلیدی در دستش نهاده بودند، فریاد می‌زدند: «ای ظهرالدین نامه ما را امضا کن!»

اما او تاوان ظلمی را که در مدت وزارت خود به مردم کرده بود، بدینگونه پس می‌داد. گویند یکی ازافراد حمامی بنا کرده بود و مجرای آن را طوری ساخته بود که از کنار خانه‌یی از همسایگان می‌گذشت آن همسایه از بوی بد حمام آزرده شد و به ابن عطار وزیر شکایت کرد، وزیر اما با او درشتی نمود و اعتنا نکرد و حتی گفت ساکت شو وگرنه دستور می‌دهم سرت را در آن مجرا فرو برند.

گویند هنگامی که مردم ابن عطار را مثله کرده و می‌کشیدند وی را از در آن حمام گذراندند و اتفاقاً جسد او در مجرای حمام افتاد و مردم او را چند گام در آن مجرا کشیدند و از این واقعه سخت درشگفت شدند.

عاقبت ظلم به مردم

ستمگران اغلب تصور می‌کنند که چون شاعری مدیحه‌گو و یا واعظی از آنها به نیکی یاد کرد، مردم نیز ستمگری آنان را فراموش می‌کنند، در حالی که ستمدیدگان همیشه از ظالمان نفرت دارند. مرحوم دهخدا در باره نفرت مردم از «احمد قابض» می‌نویسد:

احمد قابض (خواجه درویش) یکی از ستمکارترین و بدنامترین مردان روزگار خود بود، به طوری که خواند میر در «دستور الوزرا» آورده این مرد مدتها در مقام صاحب جمعی و قابضی (جمع کننده مالیات) بود و بعداً امیرتومان دارالسلطنه هرات شد. در سال ۹۱۱ هجری که «صاین الدین علی» در دوران پادشاهی سلطان حسین میرزا به قدرت رسید، این مرد بدنهاد را از کار برکنار و زندانی کرد، ولی پس از چندی که امیرمحمد ولی بیگ به زمامداری رسید، صاین‌الدین به زندان رفت و احمد قابض بر مسند صاین‌الدین علی تکیه زد و به مردم آزاری مشغول شد: «از صبح تا شب در فکر آن بود که کدام بیچاره را در بند بلا بیندازد... اگرچه از طریق رشوه مبالغ هنگفتی از مردم می‌گرفت، اما کاری برای آنها انجام نمی‌داد. به واسطه شرارت این مرد خبیث دود از دودمانها برآمد...

تا اینکه عاقبت شبی در حالی که مست و مخمور بود، به دست جوانمردی کشته شد. وقتی خبر مرگ او به گوش مردم رسید، آنها شادمان شدند مانند ایام عید. هر دونفر که به هم می‌رسیدند، به هم تبریک می‌گفتند و هرجا که جمع می‌شدند از ظلم و بیداد او یاد می‌کردند و هزار لعنت به روح پلید او می‌فرستادند.

و چون این احتمال می‌رفت که اگر چشم مردم بر جنازه او بیفتد هجوم برده و با سنگ جسد را مورد حمله قرار دهند، سه روز در طویله امیریوسف علی ماند و مردمی که می‌خواستند به دیده عبرت بر او بنگرند، مبلغی می‌دادند و به دیدن جنازه او می‌رفتند. طوری که می‌گویند مبلغ هنگفتی از این طریق جمع‌آوری شد.

و بالاخره شبی جسد او را از شهر بیرون بردند و در چاله‌ای انداختند و از ترس مردم حتی گورش را هم نشان ندادند.

سرانجام فتحعلی شاه

فتحعلی‌شاه در پایان زندگی شکسته و کوفته شده بود. مرگ ولیعهد و جانشین او عباس میرزا نایب‌السلطنه برایش بسیار گران تمام شده بود، زیرا بیش از یک سال و ۹ روز پس از آن در جهان نماند و یک سال قبل از مرگ دستور داد قبری در صحن کهنه بقعه قم برایش بسازند. روز ۹ جمادی‌الاول ۱۲۵۰ هـ.ق یعنی یازده ماه و یک روز کم پس از مرگ پسرش از تهران به اصفهان رفت و روز چهاردهم آن ماه به آن شهر رسید و روز پنج‌شنبه ۱۹ جمادی‌الاخر ۱۲۵۰ هـ.ق در عمارت هفت دست از ساختمانهای صفویه در سعادت‌آباد بیرون شهر اصفهان جان سپرد و در این هنگام ۶۶ سال داشت. او در شب پنج‌شنبه ۱۸ شوال ۱۱۸۵ هـ.ق ولادت یافته بود و سی و هشت سال و پنج ماه پادشاهی کرد. نوه‌اش محمدشاه که خود، وی را پس از مرگ عباس میرزا به ولیعهدی گماشته بود، با دشواریهای فراوان توانست در تهران بر تخت سلطنت بنشیند. پیکر او را پس از ۱۴ روز در سوم رجب از اصفهان به قم بردند و در همان ساختمانی که ساخته بود به خاک سپردند و بر سنگ قبرش اشعاری کنده‌اند که به عنوان نمونه رباعی که خود وی گفته بود و در سنگ قبرش کنده شده را ذکر می‌کنیم:

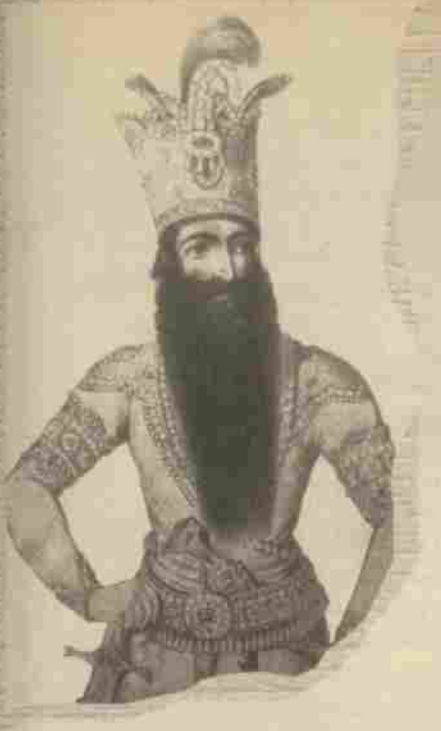

خاقانم و یک جهان گناه آوردم
در حضرت معصومه پناه آوردم
مهر نبی و دخت علی را یارب
بر درگه کبریا گواه آوردم

و همچنین این رباعی را نیز بر سنگ قبرش کنده‌اند:

خاقانم و وامانده ز دیهیم و کلاه
ز اورنگ خلافت شده دستم کوتاه
اندر حرکت به مسکنت جسته پناه
یا فاطمه اشفعی لنا عندالله

علاوه بر اشعار، فتحعلی‌شاه به چند تن از ادیبان دربار خود دستور داده بود که شرح حالی از او بنویسند و از آن جمله میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام از مطالبی که وی بیان کرده، رساله‌ای به نام شمایل خاقان نوشته و میرزا تقی صاحب دیوان علی‌آبادی که شاعر و نویسنده و «صاحب» تخلص می‌کرده نیز نوشته و همان مطالب را بر تخته سنگی کنده و بر دیوار مقبره او در قم نصب کرده‌اند.

این مطالب بهترین سند در عقیده‌ای است که او نسبت به خود داشته و خویشتن را موجودی برتر از همه کس می‌دانسته و حتی شکست‌ها و نابسامانیهای خود را در آنجا پیروزی و کامیابی جلوه داده و این کتیبه را به آن اندیشه فراهم کرده بودند که تاریخ را بفریبند، غافل از آنکه هرگز کسی نتوانسته است تاریخ را بفریبد!

فرستنده: فرهاد مرندی علمداری از تهران

از ۱۳۵٤ تا ۲۰۰۰

موسسه **نگین**
ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۳۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن: ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس: ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲ - ٤ - ۰۰۹۷۱

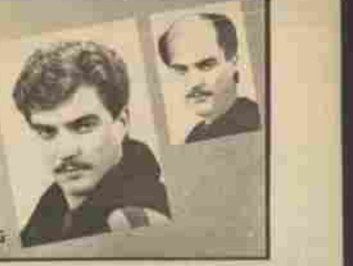

قنادی تیفانی

با بیش از ٤۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی وجشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ٦۰٤۲۹۷۹ - ٦۰۳۳۸۱٦

آموزشگاه آرایش رضا

باکتاب آموزش بااخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی وحرفه‌ای هنرجومیپذیرد

میدان انقلاب تلفن ٦٤۲۰۳۹۵

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی ودیپلم بین المللی

میدان رسالت ۷٤٤۲۱۲۳

SHERVIN CONFECTIONERY

TEL: 7861602

ضمن عرض تبریک

سال نو

شروین مقدم شما
سروران عزیز را در
تمام ایام نوروز گرامی
می‌دارد

شیرینی سرای شروین

تلفن ۲-۷۸٦۱٦۰

حتی تعطیلات

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

گلهای تهران

بدون عمل جراحی با ۸ تکنیک مدرن و استثنائی

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت
تحولی نو جرکتی دوباره در ترمیم مو و زیبایی
ما در عمل ثابت می کنیم

نظام آباد جنوبی - بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۳۱ - طبقه ۲ - واحد ۳۵

تلفن تهران : ۷۵٦٤۱۷۳ - ۰۹۱۱۲٤٤۲۵۵۸
تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳٤۱

خانه‌موی ایران

تلفن ۸۹۰۸٤۳۳۰ - ۸۸۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۳۱۲۳
نشانی ولیعصر جنب سینما آفریقا طبقه سوم

✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
✓ روش تین اسکن از امریکا
✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
✓ بدون عمل جراحی

خانه‌موی ایران شعبه ندارد

مکالمه - گرامر **پیک زبان ایران**

آموزش زبان توسط پیشرفته ترین روشهای بین المللی

جهت دریافت راهنمای رایگان تماس حاصل فرمایید

انگلیسی

همراه با مدرک بین المللی
با کتب و نوار آموزشی به همراه امکانات مختلف

تلفنهای تماس:
٦٤۱۹۱٤۰
٦٤۰٤۳۱۸
٦٤۱۸۱۲۵

تهران صندوق پستی: ۳۱٤-۱۵٦۱۵

فقط با ۲۰۰۰ تومان!
ویژه داوطلبان کنکور و علاقمندان به زبان جویندگان کار در خارج اینترنت و

تلفن آگهی های
اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۳۳۷۷

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۲۶

۱- خانم مریم دولو- تهران

۲- آقای آرش عباسی- بوشهر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

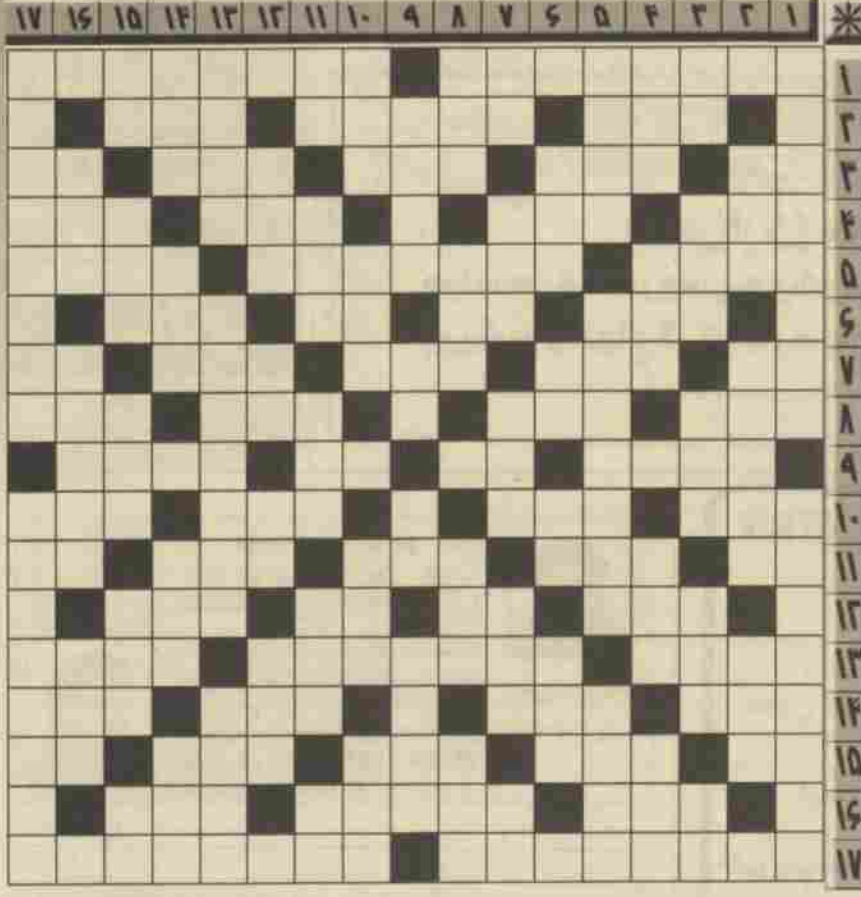

○ افقی:

۱. اثری از نویسنده ایرانی «صادق هدایت». این مخترع آمریکایی در سال ۱۹۲۴ میلادی موفق به اختراع «بلندگو» شد ۲. فلز سنگین. بسیار پرخور. نخ تابیده ۳. اندازه آدمی. چوبی سخت و گرانبها که بیشتر در جنگل‌های هند می‌روید و در ساخت لنج از آن سود می‌برند. وسیله خرید روزانه. برای خشک کردن لباسها از آن سود می‌برند. خلق و عادت ۴. روز تازی. پرنده شکاری. زنگ بزرگ کاروان. مقام و شخصیت ۵. براثر تابش خورشید در صورت ایجاد می‌شود. اثری از نویسنده و دانشمند بزرگ «سوریس مترلینگ». کنایه از آدم ساده‌لوح است ۶. کاشت به امید پروردگار. نوعی حلوا است. دریا. ملعون‌ترین آدم نزد شیعیان جهان ۷. ثیران بدون «ران»! رشد کردن. قرض و وام. طلای آن طرفدار فراوان دارد. تکه پارچه و کاغذ ۸. سینمای سوخته آبادان. نهیب زدن. باسواد و درس خوانده. خزنده خوش خط و خال! ۹. بردبار و صبور. تردید و دودلی. حرف فاصله. آن را خدا می‌رساند و بس ۱۰. از شخصیت‌های شاهنامه فردوسی. صافی آشپزخانه‌نشین. ظرفی برای آبخوری. معمولاً به چشم عمل آورنده‌اش می‌رود ۱۱. رود اروپایی. از سبزیهای سالادی و پلویی. شهری در خوزستان که مقبره دانیال نبی(ع) در آنجا قرار دارد. به چشم حسودان می‌رود. تصدیق مکزیکی ۱۲. فراموشی. جای وی قرار گرفته است. بنیاد و شالوده. سالن پذیرایی ۱۳. متانت و سربزیری. اثری از «لئو تولستوی» نویسنده روسی و خالق اثر «جنگ و صلح». مرکز کشوری که چندی پیش از دست طالبان خارج شد ۱۴. نام یکی از لبنیات است. نقره. چنین آدمی به همه کمک و مساعدت می‌کند. ساعتهای قدیمی داشتند ۱۵. عنصر شیمیایی. علامت و نشانی که روی عدلهای مال‌التجاره می‌خورد. سالمترین طریق به دست آوردن رزق و روزی. کویری در کشورمان. یکی از تن‌پوشها ۱۶. ساختمان. زخمی که آب کشیده و ورم کرده باشد. شکل و قاعده ۱۷. شیمیدان و فیزیکدان آلمانی سده نوزدهم و خالق اثر «تاریخچه علم شیمی». نویسنده نامدار آمریکا و خالق کتاب «خوشه‌های خشم».

○ عمودی:

۱. یکی از القاب حضرت علی(ع) امام اول شیعیان جهان. تابلویی از «یان ورمیر» نقاش هلندی قرن هفدهم ۲. یکی از القاب اروپایی است. هم اندازه. بند و ریسمان ۳. سوره‌ای در قرآن مجید. یاری‌کننده. شخصیتی دیگر از شاهنامه فردوسی. آتش. یکی از صداها ۴. آرایش درختان. عداوت و دشمنی. کم کردن. مادر آذری ۵. ابر سفید. کنایه از کتک زدن جانانه است!. سرنیزه ۶. چلچراغ. غوزه پنبه. تردستی. آدم ناقلا به کفش دارد ۷. پاپوشی که با بند به پا بسته می‌شود. پدر رستم دستان. حسد. از بیماریهای تنفسی است. جدید و تازه ۸. مردم. فوری و آنی. ضربه‌ای با پا به توپ. جایزه‌ای برای قهرمانان ۹. از دل پرحسرت چنین دودی برون آید. پهلوان. انگور از آن به دست می‌آید. پی و پایه ۱۰. آبراهه. همه دوچرخه دارد و هم اسب. وسیله دفاعی بعضی از جانوران. لایق و سزاوار ۱۱. طایفه. پول قدیمی کشورمان. کدر. باید کاری کرد که نه این بسوزد و نه کباب!. باران اندک ۱۲. سبز آن تحفه درویش است. از بیماریهای جگرسوز. واحد سیگار. این دشمن جان آدمی. پایین ۱۳. یکی از آلات موسیقی بادی. محلی که برای صید حیوانات مشخص کرده‌اند. خواب شیرین ۱۴. مکر و حیله. تمام مردم. گوسفند شاخدار. نوعی خواهر برادری ۱۵. بی‌حس و سست. عمارت عالی و یا ساختمان بلند. ... آن گرفت، جان برادر که کار کرد!. تغار چوبی. شکم‌بند طبی ۱۶. برجستگی سیاهی در بدن. کشوری در آسیا. کتاب به زبان انگلیسی ۱۷. هواسنج. روش جدل و محاوره منطقی.

○○○

○ طراح: عاطفه شیخ‌الاسلامی از تهران

حل جدول شماره ۳۰۲۶

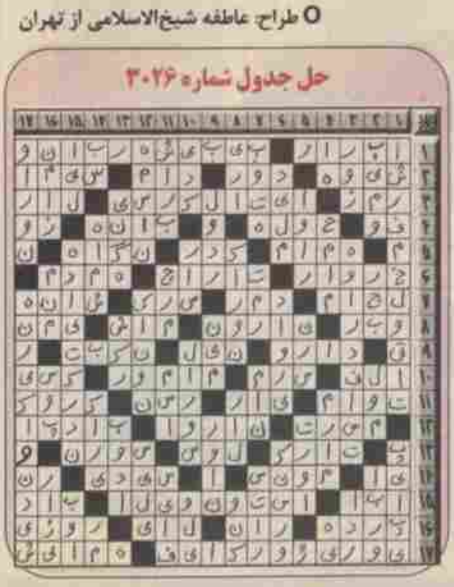

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

O داستان کوتاه پلیسی O ترجمه: مژگان اسپهبدی

O جسدی در وسط خیابان

جمعیت زیادی در گوشه‌ای از خیابان ازدحام کرده بودند. کارآگاه «سیدنی» از آن خیابان عبور می‌کرد. این ازدحام نظر او را جلب کرد. فوری پا را روی پدال ترمز گذاشت و ماشین را متوقف کرد و پیاده شد. در وسط یکی از خیابانهای شلوغ و پرترافیک شهر خانمی حدوداً پنجاه ساله به‌وضع دلخراشی روی زمین افتاده بود و بلوز مردانه‌ای به تن داشت و آثار عبور چرخ اتومبیلی هم روی سینه او مشاهده می‌شد. کارآگاه «سیدنی» جمعیت را کنار زد و جلو رفت و شروع به معاینه جسد این خانم کرد و متوجه شد که بدن او سرد، سرد است. پس از زحمت و تحقیقات فراوان توانست این اطلاعات را به دست بیاورد.

- خانم «ساری» پنجاه ساله در یک آپارتمان دورافتاده در خارج شهر زندگی می‌کرده و چون هوای شهر گرم بود می‌خواست به سفر خارج از شهر برود و از صاحبخانه‌اش آقای «ساک باند» تقاضا کرده که او را در همان حوالی از اتومبیل پیاده کند.

«ساک باند» گفت:

- من این خانم را دویست متر بالاتر از آن محلی که به قتل رسیده است، از اتومبیل پیاده کردم و دنبال کار خود رفتم.

کارآگاه «سیدنی» به چند پلیسی که اطراف جسد ایستاده بودند و جمعیت را از آن خیابان دور می‌کردند، گفت:

- فوری این مرد را دستگیر کنید، او دروغ می‌گوید. این خانم در این محل به قتل نرسیده است.

کارآگاه «سیدنی» از کجا فهمید که او دروغ می‌گوید و این زن در این محل کشته نشده است.

چنانچه نتوانستید جواب این معمای پلیسی را پیدا کنید، به صفحه ۴۱ مراجعه فرمایید.

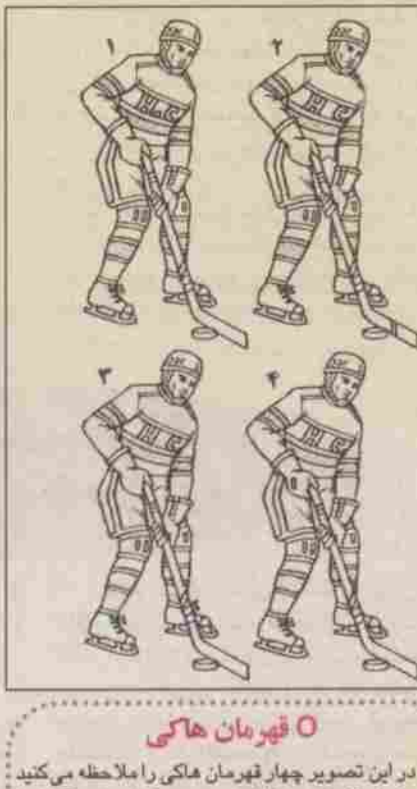

O قهرمان هاکی

در این تصویر چهار قهرمان هاکی را ملاحظه می‌کنید که هرکدام یک شئی اضافه نسبت به دیگران دارد. آیا شما می‌توانید آنها را در بین این چهار قهرمان هاکی پیدا کنید؟

O نقاشی گمشده

درمیان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد، برای اینکه موفق به پیدا کردن آن بشوید، مداد یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی را که با نقطه سیاه مشخص شده سیاه کنید. پس از پایان رنگ‌آمیزی سوژه جالبی در برابر چشمان شما ظاهر خواهد شد.

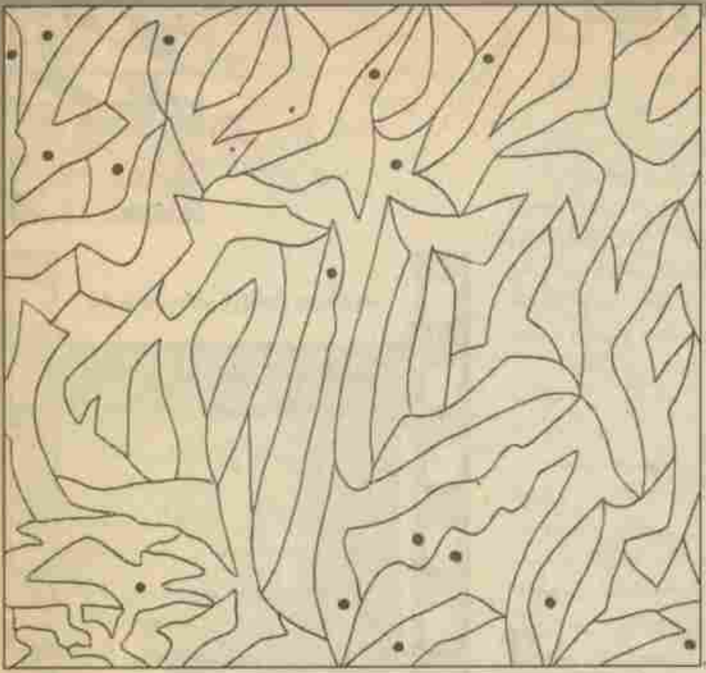

O وسایل عتیقه

در این تصویر سیزده ظرف سفالین عتیقه را ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از اینها دو ظرف سفالین شبیه به خود و یا یک ظرف شبیه خود دارند و یا تک هستند و دیگر شبیه ندارند. چنانچه حوصله داشته باشید و با دقت به این تصاویر سفالین نگاه کنید حتماً جواب را پیدا خواهید کرد.

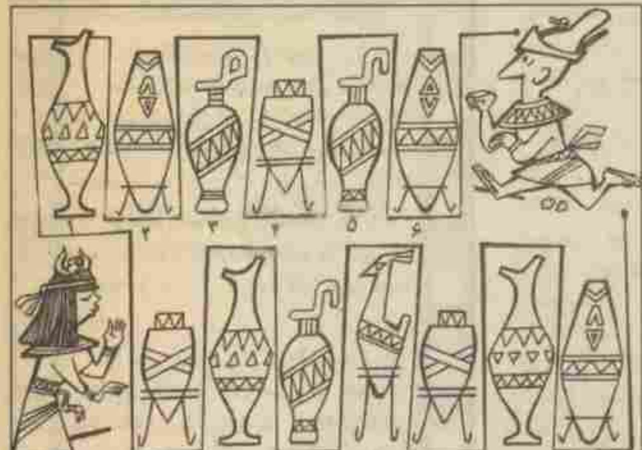

O ماهیهای دوقلو!

مرد می‌خواست دو ماهی قرمز خریداری کند. وقتی وارد مغازه شد و به آکواریوم نگاه کرد نتوانست دو ماهی هم‌شکل را درمیان این پنج ماهی تشخیص دهد. آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کرده و دو ماهی دوقلو و کاملاً هم‌شکل را به او نشان دهید؟

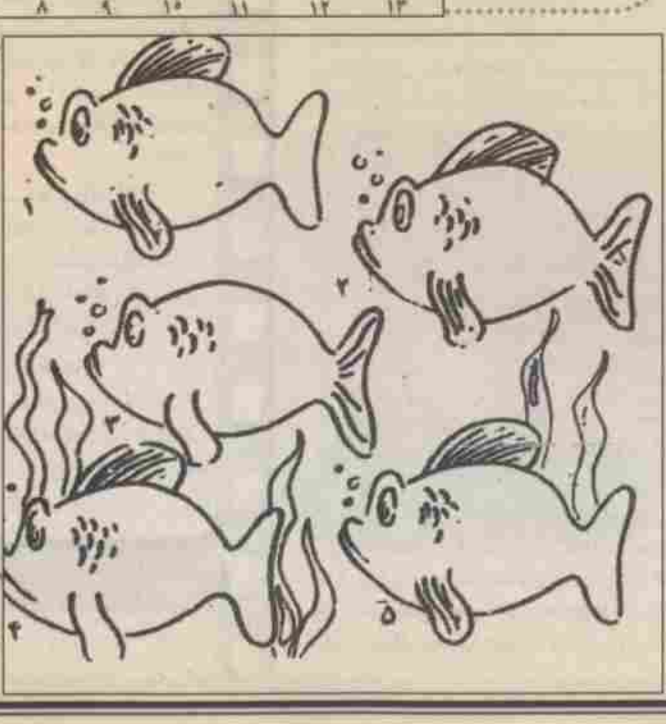

پاسخها در صفحه ۴۱

سیما و سینما همراه با نوروز و محرم

با آنکه نوروز امسال با ماه گرامی محرم مصادف شده بود، اما مردم شریف ایران ضمن گرامیداشت موسم بهار، از همراهی و همدلی با عاشوراییان و پاسداشت مراسم متداول ماه محرم کوتاهی نکردند و با سربلندی در هر دو عرصه ظاهر شدند. در این میان، جامعه هنری و هنرمندان هم به همسویی با مناسبتها و مردم پرداختند و با عرضه برنامه‌های مناسب در این راه، همراه شدند.

سیمای جمهوری اسلامی ایران با انبوهی از برنامه‌های متنوع در حیطه‌های اعتقادی و مذهبی و همچنین فیلم‌ها و مجموعه‌های جذاب اجتماعی و خانوادگی با دستی پر وارد صحنه شد و میلیونها بیننده خود را راضی از پای تلویزیون بلند کرد. نمایش فیلم‌های مطرح جهان از جمله فیلم‌های برکه، روح، قاضی دزد، قطار پول و... در کنار عرضه مجموعه‌های جذابی مانند شب دهم، باران عشق، شب آفتابی و... چهره‌ای فعال از سیما ارائه داد.

سینمای ایران نیز با اکران چهار فیلم ایرانی جدید در سینماهای تهران و شهرستانها توانست علی رغم جذابیت نسبی برنامه‌های تلویزیون مشتریان پر و پا قرص سینما را به سوی سالنها بکشاند و به تماشای فیلم‌های من ترانه پانزده سال دارم (رسول صدرعاملی)، مزاحم (سیروس الوند)، قارچ سمی (رسول ملاقلی پور)، شام آخر (فریدون جیرانی) بنشاند. در میان فیلم‌های سینمای ایران که همگی با استقبال روبرو شدند، من ترانه پانزده سال دارم و شام آخر به لحاظ فروش و استقبال از بقیه جلوتر بودند.

در میان مجموعه‌های تلویزیونی نیز «شب دهم» گوی سبقت را از بقیه ربوده بوده و تکرار نمایش آن در روز بعد هم مخاطبان فراوانی داشت.

«شب دهم» در سیما و من ترانه پانزده سال دارم در سینما، پیشتاز برنامه‌های موفق سینما و تلویزیون بودند

در ایامی که سینماها برنامه نداشت و تا هفتم محرم تعطیل بود، تلویزیون در ابعاد گسترده به پخش برنامه‌های دینی و مذهبی پرداخت و با ارائه مراسم سینه زنی و نوحه خوانی در تکایا و مساجد، نقش ارزنده‌ای در برپایی و پایداری مراسم مذهبی ایفا کرد.

در ایام مذکور، تئاتر کشور تعطیل بود، اما جای خالی نمایش‌های صحنه را نمایش آیینی مذهبی «خورشید کاروان» کار حسین مسافر آستانه پر کرده بود. نمایشی که سالهاست بدون وقفه در مناسبت‌های دینی و مذهبی اجرا می‌شود و مخاطبان فراوانی دارد. امسال هم خورشید کاروان جماعت فراوانی را به سوی خود جذب کرد و اجرای موفق آن هنوز ادامه دارد.

در مجموع رسانه‌های تصویری در آغاز سال جدید و ماه محرم کوشیدند در حد توان خود و منطبق با شرایط و اوضاع عمومی جامعه ظاهر شوند که باید اذعان کرد، موفق هم بوده‌اند.

هشدار سازمان صدا و سیما در مورد آموزشگاه‌های هنری

روابط عمومی سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد:

اخیراً مشاهده می‌شود که بعضی از آموزشگاههای آزاد هنری در تبلیغات خود به هنرجویان وعده می‌دهند که پس از اتمام دوره‌های متفاوت در کارهای هنری و تلویزیونی دعوت به کار خواهند شد.

صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران به اطلاع خانواده‌های محترم این عزیزان می‌رساند که این سازمان هیچ تعهدی در جذب و استخدام این نوع هنرجویان نداشته و نخواهد داشت و سازمان صدا و سیما برای تأمین نیروهای متخصص از فارغ‌التحصیلان رشته‌های هنری ارتباطی و سینمایی دانشکده صدا و سیما و سایر مراکز آموزش عالی معتبر بهره می‌گیرد.

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

پاسخ به نامه‌های خوانندگان

○ تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲

○ **سعید امامداد از دزفول**

خواننده گرامی مجله، نامه‌های شما رسید. از الطافتان سپاسگزاریم و از مطالب خوبتان استفاده خواهیم کرد.

○ **یاسر شاکری از فیروزآباد فارس**

نامه‌های شما را دریافت کردیم و نامه دومتان را به دست هنرمندی که خواسته بودید، رساندیم. موفق باشید.

○ **لیدا قلی‌پور بالف از تهران**

مطلب شما رسید و از آن استفاده خواهیم کرد. باز هم با ما مکاتبه داشته باشید و مطالب خوبتان را برای جنگ هنر ارسال کنید.

○ **نسترن موسایی از زاهدان**

مطالبتان را ارسال کنید تا پس از مطالعه و بررسی درباره آنها اظهارنظر کنیم.

○ یحیی رضایی از کرج ـ رضا نادری از زنجان ـ اصغر مرتضوی از مشهد و لعیا معصومی از رشت، نامه‌های شما رسید. از حسن نظرتان سپاسگزاریم و به اطلاع شما و دیگر علاقه‌مندان بخش هنری مجله می‌رسانیم که مسابقه‌های هنری دیگری مانند مسابقه فیلمنامه‌نویسی در همین صفحات برگزار خواهیم کرد.

○ **ناهید و ناصر محمودی از آبادان**

از توجه و لطفتان به جنگ هنر مجله متشکریم. گفتگو با هنرمندان مورد نظرتان را در دستور کارمان قرار داده‌ایم و به زودی شاهد چاپ آنها خواهید بود.

○ **سیما متولی از سبزوار**

نامه شما را خواندیم، یک نسخه از فیلمنامه‌ای را که نوشته‌اید برایمان بفرستید تا پس از مطالعه و بررسی درباره آن اظهارنظر کنیم.

خبرها و رویدادهای هفت هنر

«جنگل آباد» کودکانه موفق

«جنگل آباد» عنوان نمایشی شاد و ریتمیک است که تا به حال توانسته در چند جشنواره مختلف شرکت کند و جوایز و عناوینی را به خود اختصاص دهد.

پیام این نمایش درباره محیط زیست، مهربانی با حیوانات و زندگی سالم و آرام است.

غلام عباس شمس نویسنده و کارگردان و بازیگران آن به شرح زیر هستند:

شمیمه شمس، فاطمه لاریجانی، فرشته رحیمی، محیا حسینی‌فر، آذر بنفشه، نجمه مهدی‌زاده، سپیده بزمی‌پور، مهناز فلاحتی، الناز کمالی، یاسمن کمالی، سپیده شجاعی، مهدیه رودکی، محبوبه مهدی‌زاده، نگار طباخ‌زاده و...

قدردانی مرکز فرماندهی و کنترل ناجا و مرکز ۱۱۰ نیروی انتظامی از مجموعه زیر آسمان شهر

سردار رویانیان رئیس مرکز فرماندهی و کنترل ناجا و مرکز ۱۱۰ نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران طی سالنامه‌ای به تلویزیون از مجموعه زیرآسمان شهر که به طرز مناسبی از سیستم ۱۱۰ پلیس در آن نام برده شده بود، از عوامل این مجموعه تشکر و قدردانی کرد.

وی با بیان مطلب مذکور افزود: «با توجه به عدم برنامه‌ریزی و اخذ هرگونه مشاوره قبلی با این مرکز، این اقدام را نوعی احساس مسئولیت کارگردان تلقی کرده و از آقای مهران غفوریان تقدیر و تشکر می‌شود.

وی همچنین خواستار آن شد که برخی از موضوعات اساسی که موجب تعامل بیشتر بین پلیس و مردم می‌شود، خصوصاً فرهنگ‌سازی در برقراری ارتباط مستمر با سیستم ۱۱۰ برای رفع نیازهای فوری پلیسی مردم، در این گونه برنامه‌های جذاب و پربیننده بیش از پیش مطرح گردد.

سیامک اطلسی و «لحظه تعقیب»

سیامک اطلسی بازیگر و فیلمساز سینمای ایران، اوایل اردیبهشت ماه سال جاری فیلم جدید خود را با عنوان «لحظه تعقیب» جلوی دوربین می‌برد.

این فیلم مضمونی اجتماعی دارد و فیلمنامه آن را خود اطلسی نوشته است.

«رستگاری» متوسلانی در ساعت ۸/۳۰

محمد متوسلانی کارگردان و بازیگر سینمای ایران، بهار امسال فیلم جدید خود را با عنوان «رستگاری در ساعت ۸/۳۰» جلوی دوربین می‌برد.

جالب اینکه نویسنده فیلمنامه این فیلم محمد هادی کریمی نام فیلمنامه را رستگاری در ساعت ۸/۲۰ گذاشته بود که گویا سازندگان فیلم، ساعت آن را ده دقیقه جلو کشیده‌اند!

«ترانه» و ۲۷ میلیون فروش در کمتر از یک هفته

فیلم «من ترانه پانزده سال دارم» که از روز هشتم فروردین ماه به اکران عمومی درآمد توانست در کمتر از یک هفته به فروشی معادل ۲۷ میلیون تومان دست یابد.

در سینمای ایران کم سابقه است که یک فیلم در کمتر از یک هفته به چنین فروشی دست یابد.

فیلم مذکور ساخته رسول صدر عاملی و فیلم برگزیده بیستمین جشنواره فیلم فجر است.

نمایشهای روی صحنه (تئاتر شهر)

نام نمایش	کارگردان	ساعت و سالن
کلفتها	علی‌رفیعی	۱۹/۳۰ - چهارسو
سحوری	قطب الدین صادقی	۱۹ - سایه
مده آ	سهراب سلیمی	۱۸/۳۰ - قشقایی
من و هزار تو	آرش دادگر	۱۸/۴۵ - تالار کوچک
تقاطع ۲۰۰۲	رضا رحیمی	۱۸ - تالار خانه خورشید
اتاق رویا	افروز فروزند	۱۸/۳۰ - تالار نوا

مریلا زارعی با دریایی ها چه می کند؟

مریلا زارعی خبرنگار جوان و پرشروشور سریال «پلیس جوان» در حال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «دریایی ها» است.

داریوش ارجمند، پروانه معصومی، مهدی فتحی، رضاعطاران، پژمان بازغی، مرجان شیرمحمدی و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

دریایی ها را سیروس مقدم می‌سازد و مسعود و مهران رسام تهیه کنندگی این مجموعه را به عهده دارند.

بیلی وایلدر یکی از مطرح ترین فیلمسازان هالیوود درگذشت

«بیلی وایلدر» یکی از بزرگترین و مطرح ترین فیلمسازان جهان هفته گذشته درگذشت.

این فیلمساز مطرح هالیوود نخستین فیلمسازی بود که در یک سال موفق شد سه جایزه اسکار را از آن خود کند.

او طی ۶۰ سال فیلمسازی، ۲۱ بار نامزد اسکار شده و شش بار موفق شد جوایز اسکار را به خانه ببرد.

پرفروشترین‌های سال ۸۰ سینمای ایران

O فیلم‌ها	O روزها	O فروش‌ها
۱- سگ‌کشی	۸۴	۳۱۵ میلیون تومان
۲- پارتی	۱۰۰	۳۱۰ میلیون تومان
۳- آواز قو	۱۲۰	۳۰۸ میلیون تومان
۴- دختری به نام تندر	۹۳	۲۸۰ میلیون تومان
۵- مریم مقدس	۱۱۰	۲۷۰ میلیون تومان
۶- شب‌های تهران	۱۵۰	۲۰۳ میلیون تومان
۷- پر پرواز	۸۵	۱۹۳ میلیون تومان
۸- چتری برای دو نفر	۳۹	۱۵۷ میلیون تومان
۹- آب و آتش	۴۵	۱۴۷ میلیون تومان
۱۰ - هزاران زن مثل من	۶۰	۱۳۲ میلیون تومان

هفته فیلم نمایش برگزیده‌های سه قاره نانت

هفته فیلم «فرانسه و سینمای دیگران» توسط سینما تک موزه هنرهای معاصر تهران و رایزنی همکاری‌های فرهنگی سفارت فرانسه در تهران برگزار می‌شود. **دراین هفته فیلم که از ۲۷ فروردین‌ماه در سینما تک موزه هنرهای معاصر برگزار می‌شود، فیلم‌های برگزیده دوره‌های مختلف «جشنواره سه قاره نانت» به نمایش درمی‌آید.**

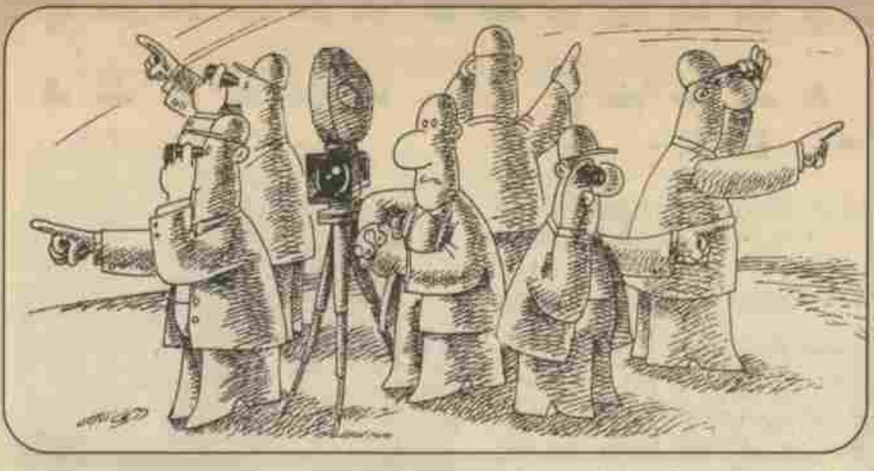

یک فیلم، یک دوربین و سه زاویه

سازنده فیلم کوتاه: به هوای پلوی زعفرانی، دم پختک را نیز از دست دادم

از: مینا ضرابی

○ کلوزآپ: گلریزان گیشه

کارگردانی، شاداب از پذیرایی جشنواره، با سیمرغی در دست در راهی می‌رفت.

عده‌ای منتقد راه بر او ببستند که، تو سالها جزیره‌نشین بودی. حال چه نقلی است که، اینسان شهرت کسب نموده و چگونه خود را به این پیکرهٔ صدساله سنجاق کرده‌ای؟! کارگردان نیشخندی زد و گفت: «روزی، در سالن تاریک سینما به خواب عمیقی فرو رفته بودم، در خواب غاری دیدم، که بر دیواره‌هایش نقش و نگارهای فراوان بود!

چون اندیشه کردم، بدیدم، انسانهای بدوی نیز سینما را درون غارها درک کرده‌اند و رویاهای خود را با نقشینه‌ها بر دیواره‌های غار، بر پردهٔ نمایش کشیده‌اند، بدون آنکه ادارهٔ ممیزی به آنها گیر بدهد و راه پیشرفت را بر آنها ببندد، یا اثرشان از ضربات شمشیر آختهٔ منتقدان داخلی پاره پاره گردد!...

چون از خواب برخاستم، اراده کردم تا دیگر بار به موضوعات جدی نپردازم و خود را معطل نگذارم! جز هویتی تهی و بی‌دفاع در برابر مدنیت جدید! چنانکه همانند بشر اولیه، شعارهایی به اقتضای زمانه مطرح کنم، چون آوایی سیاه، تلخ و غمبار از شوربختی زنان! تا اینگونه تماشاگر «سورپریز» شود و مراسم گلریزان گیشه را با حکایت بینوایی این آدمها نوایی ببخشم...»

منتقدان گفتند: «از این است که سینما به قهقرا می‌رود و در صد سالگی، هنوز هندوانه‌ای کال را می‌ماند که تا چندی دیگر نرسیده از درون ترشیده خواهد شد.

گمان داشتیم، سینما درد پول دارد و فقر مالی، اماحال دریافتیم که چنین نیست! همانا فقر فرهنگ آن را به بن بست کشانده!»

کارگردان گفت: «مرا گناهی نباشد که اقتضای زمان است. چون پسندم آنچه را داور پسندد، هرکسی وسوسه خود دارد. شما نیز در تشخیص معیار مختارید. حال بروید و مرا به خود واگذارید...»

○ لانگ شات: دم پختک

ظریفی می‌گفت: «فیلمساز جوانی را بدیدم، از دسته «کوتاه‌سازان» بسیار پریشان احوال! حکایت از او پرسیدم. گفت: «بسی نادم و پشیمانم که چرا گوش به حرف مسئولان نمودم و این چنین خاک بر سر خود و فیلم زبان بسته‌ام ریختم و به هوای پلوی زعفرانی مردم، دم پختک خود را نیز ازکف بدادم!»

گفتم: «اینگونه که استفسار می‌نمایی، مرا هیچ چیز روشن نگردد.»

گفت: «من ا ز سازندگان فیلم کوتاه هستم که راه بزرگان پیش گرفتم و فیلمی ساختم که به درد آن طرف آب بخورد، چونان که آموخته بودم، این طرف را هرچه باشد، باشد... حال می‌بینم «هشت ویترین جشنواره، نرخی برای آن نزده‌اند و حتی گنجشک بلورین نیز به آن نداده‌اند! حال چوب این ندانم‌کاری و مغلطه‌های فرهنگی، هی بر سرمان می‌خورد و حالمان را می‌گیرد، انگار که باید در میان جزیره‌نشینان اعتبار بجوییم تا پلکه نخلی، از این قوم به ارمغان آوریم. چه اینکه اگر به دادخواهی برخیزیم، خواهند گفت: «عشق شما کوتاه‌سازان، تجارت و جایزه و تمرین است و چون جوان هستید، اگر جایزه بگیرید، پررو خواهید شد!» افسوس و آه... که آینده فیلم کوتاه را چون مضمون فیلم‌های بلند جشنوارهٔ بیستم مثل زغال سیاه می‌بینم! محض همدردی رو به جوانک نمودم، چنین گفتم که، حال این تعبیرات دردی از اوضاع قاراشمیش سینمای ما دوا نخواهد کرد!

مگر نمی‌دانی، فیلم بلند نیز حال و روزی نگفتنی دارد؟ یعنی جشنواره بیستم را سیر ننمودی؟! هرکه نگاهش آبکی‌تر می‌نمود و این آبی نگاه، مردابی‌تر، عکسی از آن را در قابی زرین، از پردهٔ نقره‌ای سینما آویختند! پس بیش از این بر سر و روی خود مزن و از بی‌مهری متولیان مرنج! و چونان که بزرگان گفته‌اند، به فکر فضای «آوانگارد» باش تا بیاموزی چگونه وارد جشنواره شوی، شاید یک مرغ از «سی‌مرغ» جشنواره از آن تو و فیلمت شود!»

○ مدیوم!: حزب باد

روزی روزگاری در سرزمینی به نام «ینگه دنیا» شخصی زندگی می‌کرد، که در سایهٔ نوشتن متن‌های تبلیغی تلویزیون و تیزرهای سینمایی اموراتش را می‌گذراند و چون به حد کفایت از اوضاع و احوال سینمای آن روز آگاه بود، احساس نمود، برخی فیلمسازان، پروژه‌های خود را با اتصال قطعات اوراق و اسقاطی می‌سازند و بر مردم بی‌خبر می‌اندازند! از این رو عرق ملی‌اش او را وادار ساخت تا حال این فیلمسازان را بگیرد! و اینگونه به تعهد هنریش جامهٔ عمل بپوشاند، ضمن آنکه جواب این «شیشکی بستن» را به شکل اصلاح‌طلبانه بدهد.

از قضا، همان سال جوایز اسکار، میان بهترین‌های هالیوود تقسیم شد و برای بهترین‌ها هورا کشیدند(!) این نابغهٔ هنر هفتم، که مدتی هم کنترلچی سینما بود با خود اندیشید، بهترین راه برای کم کردن روی بنجل سازها، زدن ساز مخالف، آنهم، برگزیدن بدترین‌ها و انتخاب یک نماد، برای نقره‌داغ کردن کارگردانان است!

بدین شکل، بیست و یک سال پیش «جان ویلسن»، «بنیاد تمشک طلایی» را به راه انداخت و هرچه آدم از حزب باد بودند و حرف صد تا یک غاز می‌زدند، وارد تشکیلات تمشک طلایی شدند و یک قاشق از مارمالاد زهرآلود آن را در حلق هرکه خواستند ریختند!

در تاریخ شکل‌گیری این بنیاد، نامی از یک منتقد که، سرش به تنش بیارزد، ثبت نگردید! و اقدام «ویلسن» را هزل و هجوی استهزاآمیز خواندند. حال عده‌ای از منتقدان عالیقدر سینمای ما، با رؤیت معضلات فیلمهای داخلی از این حربه استفاده کرده و با لگد به جان پیکر درب و داغان سینما افتاده‌اند و زرشک را با تمشک عوض کرده تا قدمی در راه اصلاح مؤلفه‌های کدر فیلم‌ها بردارند... این طرح روشنفکرانه را نیز به ذوقیات خود نسبت داده‌اند و منبع الهام آن را منکر شده‌اند. گویا در عصر ما تسویه حساب را پایانی نیست. امروز زرشک زرین ابزار دست جماعتی از منتقدان است. فردا کدو حلوایی طلایی، پاسخ فیلمسازان! در این میان حکایت ناهنجاری‌ها و آویختن بر محتویات سخیف همچنان باقی است... گرچه در سال زرشک را به کسی اهدا نکردند، اما بساط آب زرشک‌فروشی‌شان همچنان برقرار است!

■

نقدی کوتاه بر سریال شب دهم

دختر مهاراجه ایرانی!

سریال شب دهم که در ایام تعطیلات نوروزی از شبکه یک تلویزیون پخش می‌شد، توانست مخاطبان بی‌شماری را به سوی خود جلب کند. بازی خوب بازیگران به ویژه محمود پاک نیت و کتایون ریاحی (درست مانند سریال پس از باران) موزیک عالی چه در ابتدا و انتهای فیلم و چه در صحنه‌های مختلف و سرود زیبای انتهایی، فضای چندین دهه قبل را به تصویر کشیدن، ارائه کردن تصویر خوبی از دوستی، مانند عشق تاج الملوک به برادرش و همچنین حرکت جوانمردانه یاور در نکشتن حیدر خوش مرام در انتهای مجموعه و... از عوامل موفقیت این فیلم بودند.

قصه قدیمی عشق بین دختر ثروتمند و پسر فقیر، سالهای سال است که در فیلم‌ها و سریالهای ایرانی به خورد مردم داده می‌شود. در سریال خارجی «دختر مهاراجه» هم به اندازه این سریال آدم کشته نشد. واقعاً عشق یک دختر آنقدر ارزش دارد که تعدادی انسان را به کشتن دهد؟

همزمانی این عشق با ایام عاشورا همه را به یاد سریال «پهلوانان نمی‌میرند» انداخت. باز هم در ظهر عاشورا یک شمر کشته شد. صحنه دویدن فخرالزمان، رفعت و مادر حیدر در صحنه‌های پایانی سریال این نکته را یادآور می‌شد که سازندگان این سریال و «پهلوانان نمی‌میرند» یک گروه هستند.

عشق «حیدر» به «فخرالزمان»، عشق «یاور» به «رفعت»، عشق قدیمی «دکتر» به «تاج الملوک» و... این سریال را عشقی کرده بود. یک دختر قاجار و یک لشکر خواستگار! واقعاً فخرالزمان طی چند شب آنقدر خاطر خواه حیدر سبیل شده بود که به خاطرش همه نوع فداکاری می‌کرد!

در «تایتانیک» هم هنر پیشه زن طی چند شب آنقدر عاشق یک جوان فقیر شد که به خاطرش قید همه چیز را زد. پس فخرالزمان چه چیزی کمتر از او داشت؟!

سربازرس انگیزه ای قوی برای این همه کشتار نداشت. چون می‌توانست با کمال سربلندی از خانواده معتبر دیگری زن بگیرد!

حیدر نره لات چاله میدانی، هر شب تعدادی سپاهی لشکر برای تعزیه داشت و اگر ژاندارمها تمام مردم را هم دستگیر می‌کردند، باز کارگردان محترم چند نفر را در اختیار او می‌گذاشت!

کلاً در فیلمهای احساسی، همیشه قهرمان فیلم که یک نفر را دوست دارد با شانس و اقبال و مساعدت بی‌دریغ دیگران روبروست و البته تعداد محدودی رقیب نیز دارد. ادغام مراسم عزاداری با عشقهای آتشین چند سالی است که مد شده. باید ببینیم پس از سریالهای «پهلوانان نمی‌میرند» و «شب دهم» در سال آینده چه سریالی بر سلولهای مغزی مردم کوبیده می‌شود؟!

محمد صادق سلیمی فر

نگاهی به یک نمایشگاه عکس

پرواز سبز پروانه‌ها

O حوریه صالحی

از دل شهری شلوغ و درمیان آسمان دود گرفته تهران، پروانه سبزی از بطن پیله خود متولد شده است.

در سال ۱۳۷۷ «گروه پروانه سبز» با همت دو نفر تاسیس و شروع به کار و حرکت کرد: حرکت در مسیری با اهدافی والا. بعد از گذشت سه سال تعداد اعضای ثابت این گروه ۲۰ نفر بود که پس از عضوپذیری ازمیان خیل عظیم دوستداران طبیعت، تعداد افراد این گروه به ۸۱ نفر رسید.

ماحصل اهداف انسان دوستانه این گروه هنرمند که منجر به تشکیل «انجمن پروانه سبز» شده، عکسهای متنوع و زیبایی است که در نگارخانه ارژنگ به نمایش عمومی گذاشته شد. عکسهایی از روستای ماسوله، نقش رستم، منارجنبان، لواسانات، آرامگاه کوروش، طبیعت، تخت جمشید و...

علیرضا عباسی صادق عضو هیات امنای انجمن پروانه سبز درخصوص هنر عکاسی و طریقه به‌کارگیری این هنر در سفرهای هدفمند انجمن مذکور می‌گوید:

«هنر عکاسی زبانی گویا برای روایت کردن داستانها و ماجراهاست. ماجراهایی که گروه ما در طی سفرهای متعدد خود با آن در ارتباط بوده است و از لحظات و صحنه‌هایی که (خصوصاً) متناسب با هدف ما بوده، عکس گرفته و تصویربرداری کرده است.

البته تاکید ما بر روی عکس است و تلفیقی از حالات درونی عکاس است که در لحظه ثبت می‌شود. اصولاً عکس و عکاسی جذبه دارد و احساس مشارکت در آن دخیل است. ما پس از برگشتن از سفر اروپا (با نام سفر به قاره سبز) درصدد گسترش گروه برآمده و امکان مشارکت با گروه را بالا بردیم.»

این نمایشگاه، اجرای سوم از دومین نمایشگاه دوچرخه‌سواری دور ایران است. همچنین برای تشویق و ترغیب همراهان و گروه از تمامی اعضاء، حتی افرادی که مدت زیادی از پیوستن آنها به گروه نمی‌گذرد، عکسهایی را در نمایشگاه گذاشتیم.

لازم به ذکر است که عکسهای ارائه شده فقط با ذکر مکان به تصویر کشیده شده بودند و نامی برای آنها در این نمایشگاه گذاشته نشده بود.

موضوع این عکسها که دارای قطع ۱۸×۱۲ تا ۷۰×۵۰ بودند از مناظر طبیعت، آثار فرهنگی هنری بخصوص بناهای زیبای معماری از روستای ماسوله گرفته تا تخت جمشید و آرامگاه کوروش کبیر را دربر می‌گرفت.

یکی از سفرهای هدفمند پرخاطره پروانه سبز به منظور حمایت از کودکان سرطانی مؤسسه محک صورت گرفته است. آنها بعد از گذشتن از شهرهای حدفاصل تهران تا تبریز در آن شهر در نمایشگاه کتابی که برپا شده بود، شرکت کرده و رهاورد سفر خود را در آنجا ارائه دادند. عکسهای این گروه همانند فرم به فرم یک فیلم‌اند و به راحتی می‌توان حال و هوا و صمیمیتی را که درمیان بچه‌ها بوده و زمان جمع‌آوری کمک از جانب مردم را مشاهده کرد.

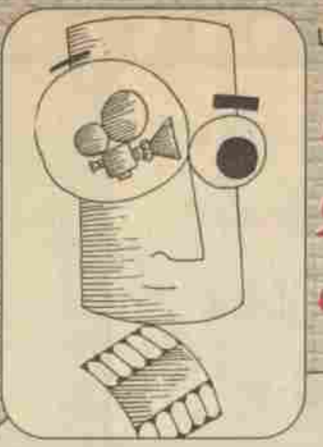

قصه عاشقان و شیفتگان فیلم و سینما

یک تراژدی قدیمی و همیشگی

سینما از جمله هنرهایی است که برای اکثریت و شاید همه مردم، جذابیت دارد و اصولاً جادوی سینما، روی کمتر کسی تاثیر نمی‌گذارد. در همین راستا کسانی هستند که حاضرند برای رسیدن به سینما و وارد شدن به عالم هنرپیشگی، فدایی شوند! قصه عاشقان، شیفتگان و سینه چاکان سینما یک تراژدی قدیمی و همیشگی است.

این گروه، زندگی، عشق و تمام وجودشان سینماست و رسیدن به آن را دست نیافتنی و یکی از آرزوهای محال خود می‌دانند!

O من از سینما جا مانده بودم!

شما حتماً داستان «حسین سبزیان» که خود را به جای «محسن مخملباف» جا زده بود، شنیده یا فیلم «کلوزآپ» را در این ارتباط دیده‌اید! او هم یکی از عاشقان و سینه‌چاکان سینما بود که از دوران کودکی به سینما عشق می‌ورزید و دوست داشت فیلمساز شود، ولی هیچوقت این امر عملی نشد و به قول خودش، این مساله در وجودش به صورت یک عقده ماند.

او در آن زمان، متذکر شده بود: «درواقع من همان نوجوان فیلم مسافر (ساخته عباس کیارستمی) هستم؛ نوجوانی که عاشق فوتبال است و برای رسیدن به هدفش که شرکت در مسابقه فوتبال دو تیم معروف در تهران است، حتی به همسن و سالانش کلک می‌زند و با دوربین قلابی از آنها عکس می‌گیرد، اما همان‌طور که او از فوتبال جا ماند، من هم از سینما جا ماندم!»

ما با درست یا غلط بودن کار او کاری نداریم، اما آن دروغ بزرگ را گفت که به آرزویش برسد. او وجود پرعقده خود را آن‌گونه خالی کرد و برای چند روز آن‌طور که دوست داشت زندگی کرد. درواقع او با آن کار خودش را به ثبت رساند، چرا که قهرمان اصلی فیلمی شده بود که خود طراحی کرده بود!

آری، سینما جاذبه دارد، برای علاقه‌مندش «رؤیا» می‌آورد، تخیلات آدمی را به کار می‌اندازد و انسان را قلقلک می‌دهد. امثال حسین سبزیان در جامعه ما بسیار زیادند. آدمهایی که حاضرند حتی خانوادگی در خدمت یک گروه فیلمسازی باشند، از جان و دل کار کنند، ولی فقط در این عالم (سینما) نفس بکشند، با بازیگران نشست و برخاست داشته باشند و به نوعی یکی از اهالی سینما باشند، حالا در هر پست و مقام و عنوانی که باشد فرقی نمی‌کند، فقط سینماگر!! باشند.

O یک عشق سینمای دیگر!

چندی قبل مشغول تهیه یک فیلم تاریخی بودیم و گروه در شهرستان و در مکانی ویژه مستقر شده بود. یکی از اهالی آنجا که شیفته سینما بود، هر روز به ما سر می‌زد و با ما که به جز خودمان کسی ما را در سینما نمی‌شناسد!

عکس و امضا می‌گرفت و کلی برای خودش «حال» می کرد و التماس می‌کرد که بیایید در خانه ما که ۴۰۰ متر است و باغ دارد، استراحت کنید و در عوض فقط یک نقش کوتاه به من بدهید و یا اگر نقش نمی‌دهید، فقط در گروهتان حضور داشته باشم! چند روزی که گذشت و وقتی دید اتفاقی در این مورد نیفتاد، حرفهایش را دیگر با بغض و آه می‌گفت، طوری که جگر آدم کباب می‌شد. او به لحاظ سنی جای پدر من بود و در آخر هم، مجبور شدم نقش کوتاهی را در آن کار به او بدهم. او بعد از ایفای نقش، طوری اظهار خوشحالی و رضایت می‌کرد که برای خود من دیدنی و جذاب بود. او آنقدر به سینما، تصویر و حضور در این عالم عشق می‌ورزید که حداقل ۳۰ روز از اوقات زندگی خود و زن و بچه‌اش را برای حضور در کنار گروهمان اختصاص داد.

O ۳۰ سال زندگی، ۳۰ هزار تومان هزینه و ۳۰ ثانیه بازیگری!

در کاری دیگر، جوان حدوداً ۳۰ ساله‌ای مرتب از ما تقاضای حضور در گروه را می‌کرد تا از نزدیک در جریان کار سینما باشد. می‌گفت، حتی اگر لازم باشد، شبها هم به خانه نمی‌رود، چایی می‌دهد و... زن و بچه هم داشت.

خلاصه تستی از او گرفتیم و قرار شد، نقش بسیار کوتاهی را ایفا کند.

مدتی گذشت تا سرانجام نوبت ایفای نقش او رسید. به منزلش زنگ زدیم، خانمش گفت: «مسافرت رفته است.» و علت تماس تلفنی ما را جویا شد و ما هم قضیه را توضیح دادیم. ساعت سه نیمه شب، کسی به تلفن همراهم زنگ زد. آشفته گوشی را برداشتم و دریافتم که همان جوان است و به من گفت که در شهرستان است، ولی با یک اتومبیل دربست خودش را می‌رساند.

گفتم، احتیاج نیست، در فرصت دیگری از او استفاده می‌کنیم، اما او گفت، نه و هر طور شده خودش را می‌رساند.

فردا صبح ساعت ده او با هزینه کردن مبلغ ۳۰ هزار تومان به سر صحنه آمد تا ایفاگر یک نقش ۳۰ ثانیه‌ای شود!

بله، نمونه‌های این نوع آدمها در جامعه ما زیادند که حاضرند برای رسیدن به ثانیه‌ای از عالم سینما از همه زندگی و جان و مالشان بگذرند!

O دوران بایکوت تمام شد، من علی ربیعی هستم!

چند روز قبل یکی از شیفتگان سینما به دفتر مجله آمد و چنان با حرارت و عشق در مورد سینما صحبت کرد که انگیزه‌ای شد که این مطلب به رشته تحریر درآید.

بهتر است حرفهای او را از زبان خودش بخوانید:

«من علی ربیعی هستم، متولد ۱۳۴۰ بچه جوادیه، عاشق و دیوانه سینما. من عاشق سینما هستم، منتهی کسی نیست دست مرا بگیرد، یعنی می‌شود، من به آرزویم برسم و حتی برای لحظه‌ای در عالم سینما تنفس کنم، به خدا هر کاری که بخواهند انجام می‌دهم، سیاهی لشکری، دستیار تدارکات و... فقط فیلم و سینما باشد، هرچه می‌خواهد باشد! من چون پارتی ندارم مجبورم در حسرت و عشق رسیدن به سینما بسوزم و بسازم. عاشقان و مجذوب‌شدگان سینما چون من باید به کجا مراجعه کنند؟ من هر چهارشنبه که فیلم‌ها درحال اکران تعویض می‌شوند، اولین نفری هستم که اولین سانس فیلم جدید را می‌بینم.»

ربیعی بسیار پرحرارت حرف می‌زد و نشان می‌داد که آدم با مطالعه‌ای هم هست. او از سینمای مخملباف گفت و اینکه مبلّغ فیلم‌های او شده بود و از فیلم «بایکوت» به بعد او را علی بایکوت صدا می‌زدند، چرا که همه را برای تماشای این فیلم دعوت کرده بود، اما او مصرانه از ما خواست که در مجله بنویسیم که دیگر او را علی بایکوت صدا نزنند. او علی ربیعی است، یکی از عاشقان سینما، یکی از کسانی که در راه رسیدن به سینما دارد مثل شمع ذره ذره آب می‌شود.

او متذکر شد: «عاشق سینمای چاپلین هستم، ساتیا جیت‌رای برایم ارزش خاصی دارد و «جاده» فلینی را دوست دارم، نقدهای فلانی را می‌خوانم و دنبال می‌کنم، چرا که فکر می‌کنم بوی سهراب شهید ثالث را می‌دهد.

من شیدا و دیوانه سینما هستم، در خواب و بیداری می‌بینم که وارد عالم سینما شده‌ام. شما را به خدا مرا دریابید و نگذارید، آرزوی رسیدن به سینما در وجودم دفن شود.»

او از همه چیز و همه جا گفت، از فیلم‌ها، کارگردانها، جشنواره‌های خارجی و ایرانی و... دو ـ سه ساعتی در دفتر مجله حضور داشت و به قول خودش، دلش روشن بود که با چاپ این مطلب حتماً به دنبالش خواهند رفت و او بالاخره وارد سینما خواهد شد!

کاش مرکز، نهاد و ارگانی وجود داشت و حداقل جوابگوی این عاشقان و مجذوب شدگان جادوی سینما بود!

کاش حداقل در عالم فیلم و سینما حرمت و حریم این آدمها مشخص می‌شد تا از آنها سوءاستفاده نشود!

بسیاری از این انسانها، علاوه بر شور و اشتیاق، دارای استعدادهای درخشانی هستند و می‌توان به صورت صحیح از آنها در سینما استفاده کرد. امیدواریم مسوولان و سینماگران اندیشمند و خلاق به ضرورت استفاده از این عده در امور سینما پی ببرند و به تمناهای معقول آنها جهت درست بدهند. ■

گزارشی از پشت صحنه فیلم تلویزیونی «پریماه»

دختری که به میهمانی ارواح رفت

○ کارگردان مجموعه: قهرمان فیلم برای ارتباط با نیروهای متافیزیکی راهی را آغاز می کند که...

محل تصویربرداری فیلم تلویزیونی «پریماه» همان لوکیشن مجموعه «خانه‌ای می‌سازیم» است. به همین خاطر مکان برایم کاملاً آشناست. بعد از ورود به این خانه قدیمی که در خیابان خواجه نصیرالدین طوسی واقع شده، وارد سالن پذیرایی می‌شوم.

در سالن «علی محمدزاده» - تصویربردار - را به همراه بقیه عوامل می‌بینم که مشغول کارهای خود هستند. در طرفی دیگر «سیروس ابراهیم‌زاده» و «علی قربان‌زاده» دیالوگهایشان را تمرین می‌کنند. کمی آن طرفتر «مسعود آب‌پرور» - تهیه‌کننده و کارگردان «پریماه» - مشغول تنظیم کردن موسیقی برای استفاده از سکانسی است که امروز تصویربرداری آن انجام می‌شود.

در این سکانس «سیروس ابراهیم‌زاده» به نقش (استاد) قرار است درحالی که پیراهن خود را می‌پوشد و از پله‌ها پایین می‌آید، همراه با موسیقی، کلمات «ولاره، کانتارا...» را تکرار کند و به استقبال ادیب برود. اما علی‌رغم چند بار تمرین «آب‌پرور» از کارش چندان راضی به نظر نمی‌رسد.

علی قربان‌زاده می‌گوید، بهتر است موسیقی را روی اسنرینگ تلفن همراه ضبط کنیم و بعد به وسیله هدفون کوچک تلفن همراه که در گوش ایشان قرار می‌دهیم، موسیقی را بشنوند و هماهنگ با آن بخوانند. همه از این پیشنهاد استقبال می‌کنند و او را به شوخی به آقای مهندس خطاب می‌کنند و بعد از چند دقیقه ضبط این سکانس شروع می‌شود.

○ پدر عاشقی بسوزد...

سکانس ۲۲ - روز - داخلی (منزل استاد)

ابراهیم‌زاده (استاد) از پله‌ها پایین می‌آید و درحالی که همزمان با موسیقی می‌خواند به استقبال ادیب می‌رود و می‌گوید:

- به‌به جناب کارگردان. چه عجب از این طرفها! تنهایی؟

قربان‌زاده (ادیب) باید زودتر می اومدم استاد.

استاد همان‌طور که ادیب را به داخل می‌کشد، می‌گوید:

- بشین، بشین ببینم، تعارف تیکه پاره نکن، این چیه که می‌خونی؟ (و کتابی را که در دست ادیب است می‌گیرد).

ادیب: این... هیچی... چیزه...

استاد نگاهی به کتاب می‌کند و می‌گوید:

«آخ... آخ... بسوزد پدر این عاشقی که آدم را به چه کارهایی می‌اندازد...»

ادیب: فکر می‌کردم پریماه این جاست...

استاد: راستش چطوره؟ (او درحالی که صدای ضبط را کم می‌کند) می‌گوید:

- اتفاقاً همین پیش پای تو، تو فکرش بودم...

ادیب درحالی که نگرانی در صورتش موج می‌زند، می‌گوید:

«یعنی نیومده پیش شما؟»

- مگه قرار بود بیاد؟

- گفت میاد برای تزاش پیش شما!...

تصویربرداری این صحنه از «سکانس» ۲۲ بعد از رد و بدل شدن چند دیالوگ دیگر تمام می‌شود و آب‌پرور رضایت خود را اعلام می‌کند.

○ آب‌پرور از فیلم تلویزیونی پریماه می گوید

«آب‌پرور» در ارتباط با داستان «پریماه» می‌گوید:

«این فیلم حکایت زندگی دختری است به نام «پریماه» که درحال نگارش پایان‌نامه خود درباره اشتراکات روحی - روانی دوقلوهای یکسان است. وی ظاهراً از دید اطرافیان خود ناپدید شده است. درحالی که در همان زمان در خانه به همراه مادرش درحال کشف حقایقی درباره گذشته خود است و...»

او در ادامه در ارتباط با اینکه چطور شد روی چنین سوژه‌ای کار کرده است، می‌گوید:

«در مجاورت زندگی فیزیکی ما یکسری نیروهای متافیزیکی جاری است که اگر ما از این نیروها در زندگیمان به‌نحو مطلوبی بهره‌برداری کنیم، مسائل فراوانی را می‌توانیم یاد بگیریم.

درواقع در این فیلم تلویزیونی ما دختری را به تصویر می‌کشیم که درجستجوی گذشته خود سیری در دنیای گذشتگان دارد. ضمناً قرار است این فیلم در روز اربعین از شبکه دوم سیما پخش شود.»

○ ابراهیم‌زاده و ایفای نقش استاد

«سیروس ابراهیم‌زاده» که اخیراً «کاکتوس» با بازی او از شبکه اول سیما پخش شد، در ارتباط با نقش خود در این فیلم تلویزیونی می‌گوید:

«من در فیلم تلویزیونی پریماه، ایفاگر نقش استادی هستم که در دانشکده پزشکی زیست‌شناسی تدریس می‌کند. او احاطه فراوانی بر فلسفه دارد و در کل از شخصیتی برخوردار است که درباره امور هستی تفکر و تامل می‌کند.»

ابراهیم‌زاده در ارتباط با کم‌کاری خود می‌گوید:

«من معمولاً خیلی گزیده کار می‌کنم و همیشه سه عامل را درنظر می‌گیرم: ۱- متن، ۲- کارگردان، ۳- نقش. وقتی فیلمنامه پریماه را خواندم، تصمیم گرفتم به خاطر ویژگیهای آن این کار را قبول کنم.

من در ارتباط با نقش خودم سعی کردم پیشنهاداتی به آب‌پرور بدهم. چرا که احساس می‌کردم شخصیت استاد بیش از اندازه تک‌بعدی و کمتر برای بینندگان قابل لمس است.»

او در پایان می‌گوید:

«اخیراً تئاتری را با نام «زارع شیکاگو» برای شبکه چهارم سیما ضبط کردم که در آن «فریبرز عرب‌نیا» در ایفای یک نقش کمدی، بسیار درخشیده است و از دیگر بازیگران آن می‌توانم به محسن زهتاب، غلامرضا طباطبایی و فتحعلی اویسی اشاره کنم و قصد دارم در آینده این نمایش را به سر صحنه ببرم.»

○ قربان‌زاده در جستجوی گمشده خود

«علی قربان‌زاده» درباره نقش خود در فیلم پریماه می‌گوید:

«من ایفاگر شخصیت «ادیب» هستم که فارغ‌التحصیل رشته سینما است و گمشده‌ای دارد و سعی می‌کند آن را پیدا کند.»

وی می‌گوید: «پنج کار سینمایی با نامهای «ترانه»، «غزل»، «صندوق سبز»، «برهنه» و «بانوی کوچک» را در نوبت اکران دارم.»

بعد از گفتگو با علی قربان‌زاده با آرزوی موفقیت برای گروه، جمع آنها را ترک می‌کنم.

گزارش: فاطمه عودباشی

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

O استاد ملک به روایت بزرگان موسیقی جهانگیر ملک، اکبر گلپایگانی، بهرام حصیری و...

O نوشته: محسن نعمتی

هنرمند فقید اسدالله ملک یار دیرینه «محمود محمودی خوانساری» نیز از میان ما رفت. ملک نزدیک به هفت ماه با بیماری سرطان دست و پنجه نرم کرد و مدتها در بستر بیماری بود.

همسر باوفایش خانم «اعظم بیات» به همراه تنی چند از شاگردانش تا آخرین لحظات عمر استاد بر سر بالین او حضور داشتند.

ملک از پنج سالگی به موسیقی عشق و علاقه داشت و برای پرداختن به این هنر، ساز ویلن را انتخاب کرد.

ذوق و استعداد درخشان و داشتن استادی ارجمند و دلسوز «ابوالحسن صبا» باعث شد به جرگه بهترین نوازندگان این ساز دشوار درآید. پس از آن، با ممارست و کوشش از اساتیدی همچون «روح‌الله خالقی» و «خادم میثاق» نکته‌ها آموخت و در ۱۷ سالگی رمانس گریه لیلی خلق کرد.

آثار هر هنرمندی تبلور احساس و اندیشه اوست و ملک به‌راستی نیکو می‌اندیشید و نیکو می‌نواخت. خرمن و دانش موسیقیایی او در سطح بسیار بالایی بود، تا حدی که گاه در سلونوازی، وقتی شروع به نواختن می‌کرد، نمی‌دانست از کجا و چگونه ملودی هر مقام را آغاز کند، چرا که اگر به تکنوازیهای استاد گوش دهیم، قطعات تکراری در هر اجرا، کمتر شنیده می‌شود.

او در آهنگسازی ید طولایی داشت و آثار بیشماری را خلق کرد. تعدادی از این آثار با صدای «اکبر گلپایگانی»، «ایرج»، «محمودی خوانساری» و «بهرام حصیری» همراه و هر کدام هم متنوع، زیبا و دلنشین هستند.

ملک در صفات و سجایای اخلاقی از معدود خوبان بود و در انتقال دانش خود به طالبان موسیقی بخل نمی‌ورزید، شاگردان سابق او که غالب آنان در عرصه موسیقی جایگاهی پیدا کرده‌اند، گواه صادق این مدعا هستند.

در مراسم چهلمین روز درگذشت استاد اسدالله ملک تعداد زیادی از هنرمندان و مردم هنردوست حضور داشتند. فرصتی دست داد تا با همسر و همکاران و دوستان دیرین وی گفتگوی کوتاه انجام دهیم که در زیر می‌خوانیم:

O خانم اعظم بیات (همسر استاد اسدالله ملک)

«من از دوران نوجوانی به موسیقی علاقه داشتم و قبل از اینکه با ملک ازدواج بکنم، دیدن ملک برای من یک رؤیا بود. بویژه که خیلی دوست داشتم به فرهنگسرای ایشان مراجعه کنم. تا اینکه برحسب تصادف در بیمارستان با ایشان آشنا شدم و پس از مدتی در بهمن ماه و روز تولد امام حسین(ع) ازدواج کردیم. ده سال زندگی مشترک برای من یک افسانه بود و حاصل این سالها یک پسر هفت ساله به نام «ماهور» است. ارتباط اسدالله با پسرش خیلی زیبا بود و همیشه می‌گفت روزی مرگ برای من زیباست که ماهور را روی صحنه ببینم. از همسرم اسدالله ملک ۷۰۰ اثر جاودانه باقی مانده که جزو مجموعه گنجینه موسیقی ماست.»

O اکبر گلپایگانی (خواننده گلها)

«من و اسدالله دوستی عمیقی نزدیک به چهل سال داشتیم. او هنرمندی به تمام معنا پاک و پاکیزه بود. آهنگهای زیادی با ایشان اجرا کردم، از جمله «شکسته»، «دلم گرفته»، «تک درخت»، «یه حرفی برای گفتن» که از همه این ترانه‌ها خاطره دارم. فراغ اسدالله واقعاً مرا متاثر کرد، به هرحال به قول شاعر:

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم ما هم مگر
جواز اقامت گرفته‌ایم

آخرین اثر مشترک من و ملک، وصف‌الحال هنرمندان قدیم است که نام آن «عجب عمرا تموم شد» نام گرفت. واقعاً خدا رحمتش کند که در اعتلای هنر این مملکت، نقش اساسی ایفا کرد.»

O مهریار مهرآفرین (شاعر، ترانه‌سرا)

«اسدالله ملک، هنرمندی شایسته و صاحب سبک در موسیقی کشورمان بود، مجموعه همنوازیهای او با «فرهنگ شریف» و «فضل الله توکل» جزء بهترین نمونه آثار موسیقی معاصر است. این دو بیت غزل را به روح پاک او تقدیم می‌کنم:

او نمرده است که با نغمه محمودی و سحر دم
گلپاخاکیان را به طربخانه پرواز ملک برد
شور و بشکسته و مغلوب و حزین مویه و بیداد گریه
لیلی و افسونی شهناز ملک برد

O جهانگیر ملک (نوازنده تنبک)

حدود ۳۷ سال پیش با زنده‌یاد ملک آشنا شدم. بیشتر مردم فکر می‌کردند، ما برادریم (و این به دلیل شباهت اسمی و چهره ما بود) در صورتی که من می‌گفتم ما از برادر به یکدیگر نزدیکتریم. ملک واقعاً انسان خوش قلبی بود و به دوستان علاقه خاصی داشت و از عاشقان صدای محمودی بود. او وقتی در ارکستر شروع به نواختن می‌کرد، نصف صدای ارکستر مربوط به ویلن اسدالله ملک بود و اگر ویلن خودش نبود، ارکستر اصلاً صدایی نداشت. واقعاً دلم می‌خواهد صاحبنظران این آثار را گوش کنند و در مورد حرف من اظهارنظر بکنند.»

O بهرام حصیری (خواننده)

«بنده این افتخار را داشتم که مدتی با استاد همکاری داشته باشم و پس از چند جلسه تمرین در استودیو حاضر می‌شدیم و اثری را ضبط می‌کردیم. از جمله این آثار «چلچله‌ها با کلام» مشفق کاشانی بود که خیلی مورد تشویق ایشان قرار گرفتم. واقعاً اسدالله ملک انسان بسیار نازنینی بود که از میان ما رفت. من این ضایعه اسفناک را به همه اهل هنر و جامعه موسیقی تسلیت عرض می‌کنم.»

■

موسیقی جهان

نشریه مشهور «بیل بورد» که معتبرترین نشریه در جهان موسیقی در ارتباط با ارائه ارقام و آمار مربوط به فروش نوارها، سی‌دی‌ها و ویدئوها است، در سایت اینترنتی خود آخرین آمار را در ارتباط با فروش مجموعه‌های موسیقی به‌طور اعم، درج کرده است.

برطبق این اطلاعات، آلبوم «یک روز تازه آمده است» با هنرنمایی دیان بالاترین رتبه را حائز شده است و متعاقب آن مجموعه‌های «اکنون ۹» و «هجوم» که با شرکت جمعی از هنرمندان ضبط و پخش شده‌اند، قرار گرفته‌اند. در این میان «بهترین هر دو جهان» که قبلاً مقام اول را داشت و باعث اشتهار «راک و جاز» شده بود، اکنون در مقام چهارم قرار گرفته است. اتفاق غیرمنتظره مربوط به رتبه پنجم است، در این رتبه، موسیقی متن یک فیلم جا خوش کرده. نوار کاست و CD موسیقی فیلم «ای برادر کجایی» که بیشتر از موسیقی‌های فولکلور استفاده کرده، مورد توجه علاقه‌مندان بسیاری قرار گرفته است تا آنجا که شرکت توزیع‌کننده که با این استقبال غافلگیر کننده مواجه شده، مجبور به تولید و پخش تعداد بیشتری از آلبوم موسیقی متن فیلم مذکور شده است. (توضیح اینکه این فیلم در بیستمین جشنواره فیلم فجر در بخش فیلم‌های خارجی به نمایش درآمد).

اصولاً موسیقی فیلم به جهت ابداعات و نوآوریهایی که در آن صورت می‌گیرد، پس از سالها، دوباره مورد استقبال دوستداران موسیقی قرار گرفته، چرا که در مقام ششم هم موسیقی متن فیلم «شاه عقرب» که یک فیلم حادثه‌ای است و بیشتر از موسیقی الکترونیک استفاده کرده، قرار دارد. از نکات جالب دیگر باید به حضور «آلن جکسن» با آلبوم «حرکت» در مقام دهم اشاره کرد.

O موسیقی الکترونیک و بدون کلام

در بخش موسیقی الکترونیک و بدون کلام، مقامهای اول و سوم را مجموعه‌های «با ما بیا» از برادران شیبانی، «توریست» از سن‌ژرمن و «کشف» از درافت پانک به دست آورده‌اند.

O از یانی چه خبر؟

دوستداران موسیقی در ایران، کم و بیش با کارهای یانی آشنایی دارند، سایت اینترنتی موسیقی جهان اطلاع داده است که مطابق معمول، یانی در تدارک آلبوم موسیقی جدید خود است و باز هم چون همیشه در این آلبوم با یک هنرمند مشهور همکاری خواهد کرد.

یانی با وسواس خاصی تاکنون نام همکار خود را فاش نکرده است، اما شایعه بیشتر پیرامون یک هنرمند مشهور موسیقی کلاسیک دور می‌زند، در این خصوص نامهایی چون «پلاسیدو دومینگو» و «لوچانو پاواروتی» نیز به میان آمده است.

نگاهی به مراسم و
برندگان اسکار ۲۰۰۱

سیاهپوستان و مسلمانان، فاتحان اسکار

○ فاتحان سیاهپوست و مراسم شگفت اسکار ۲۰۰۱

هفتاد و چهارمین دوره مراسم توزیع جوایز اسکار که به معرفی بهترینهای سینما در سال اختصاص دارد، در سالن آمفی‌تئاتر کداک واقع در شهر لس‌آنجلس برگزار شد.

اتفاقاتی که در این شب روی داد، در تاریخ سه‌چهارم قرنی جوایز اسکار بی‌سابقه بود. در مراسمی که بیش از چهار ساعت طول کشید، بزرگترین افتخارهای ممکن را هنرمندان سیاهپوست به دست آوردند.

نام سه هنرمند سیاهپوست به فاصله کمی از یکدیگر توسط گردانندگان مراسم خوانده شد تا روی صحنه حاضر شده و جوایز خود را دریافت کنند. «سیدنی پواتیه» بازیگر نامدار سینما به خاطر بیش از پنجاه سال خدمت به صنعت سینما و به عنوان سینماگر پیشگام و پیشرو حضور سیاهپوستان در عرصه هنر هفتم، برای دریافت جایزه اسکار افتخاری روی صحنه ظاهر شد.

متعاقب آن «هال بری» بازیگر زن سیاهپوست و از کشف‌های تازه جهان سینما، برای دریافت جایزه بهترین بازیگر زن سال، پشت تریبون قرار گرفت و سرانجام هنرمند توانای سینما «دنزل واشنگتن» که سالها قبل به دریافت جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش مکمل نائل آمده بود، این بار نام خود را به عنوان بهترین بازیگر مرد سال شنید و افتخارات سه‌گانه سیاهپوستان را تکمیل کرد.

○ اشک افتخار

درچنین شبی که اتفاقهای غیرمنتظره حرف اول را می‌زد، دریافت مجسمه اسکار توسط «هال بری» و گریه شدید او در هنگام ایراد نطق پذیرش جایزه، چنان گرما و احساسی به فضای محل مراسم و بیش از پنج هزار نفر حضار در سالن کداک بخشیده بود که عملاً اشک همه حاضران را درآورده بود.

واکنش هال بری نقطه عطف مراسم طولانی و پرهیجان شب اسکار بود. هنگامی که نام او خوانده شد و هال بری برای دریافت جایزه از جایش برخاسته و راه صحنه را درپیش گرفته بود، ابتدا هزاران فریاد شوق از سوی حاضران برخاست. آنگاه هال بری درحالی که به‌شکل ناامیدانه‌ای سعی می‌کرد از فروریزی اشکهایش جلوگیری کند، با صدایی لرزان گفت: «آه خدای من!» آنگاه یکی از بااحساس‌ترین و زیباترین نطق‌های تشکر و پذیرش را در تاریخ جوایز اسکار به شرح زیر ارائه کرد: «این لحظه بسیار بزرگتر و عظیم‌تر از من است. این لحظه برای «دروتی داندریج»، «لنا هورن» و «دایان کارول» (بازیگران زن سیاهپوست) است و این لحظه برای هرکدام از زنان سیاهپوست بدون نام و بدون چهره‌ای است که سالها به آنها بی‌تفاوتی نشان داده شد و از کنار آنها با بی‌اعتنایی عبور شد. اما این دروازه اکنون باز شده و این حصار امشب درهم شکسته شده است و هر زن سیاهپوستی از این پس، دارای بخت دریافت چنین جایزه‌ای مانند هر زن دیگری است و من برای چنین جرئتی از اعضای آکادمی تشکر می‌کنم.»

سخن هال بری تقریباً سه دقیقه طول کشید (بیش از زمان مجاز!) و او برای توجیه استفاده از این زمان طولانی گفت: «۷۴ سال است که ما را نادیده گرفته‌اند و من استحقاق صرف این سه دقیقه را دارم.»

لازم به ذکر است که هال بری جایزه خود را برای ایفای نقش همسر یک محکوم به اعدام در فیلم «ضیافت هیولا» به دست آورد.

○ چند دقیقه بعد و ادامه مراسم

اما درحالی که هنوز هیجان این اتفاق خارق‌العاده از فضای مراسم رخت برنبسته بود، شوک دیگری به فضا و مراسم وارد شد. بازیگر نامدار و توانا «دنزل واشنگتن» هم توانست جایزه اسکار بهترین بازیگر مرد سال را برای بازی در فیلم «روز تمرین» از آن خود کرده و مثلث افتخار سیاهپوستان را تکمیل کند.

علاوه‌بر موارد ذکر شده، حوادث جالب در جریان این مراسم کم‌تعداد نبود. «اندی نیومن» آهنگساز مشهور که طی سالها علی‌رغم شانزده بار نامزدی برای جایزه اسکار در رشته موسیقی و یا ترانه فیلم، هرگز نتوانسته بود مجسمه اسکار را به دست آورد، سرانجام به دوران بدشانسی خود خاتمه داد و جایزه بهترین ترانه فیلم را برای فیلم «شرکت هیولاها» به دست آورد و نفس راحتی کشید.

○ اسکار برای یک ملت مسلمان

یکی از غافلگیرانه‌ترین جوایز مربوط به بخش بهترین فیلم خارجی سال بود و تصور عموم کارشناسان و منتقدان بر این بود که یک فیلم فرانسوی این جایزه را خواهد ربود. اما یک اثر ساخته هنرمندان مسلمان بوسنی بر تمام پیش‌بینی‌ها خط بطلان کشید.

بوسنی با فیلم زیبای «سرزمین هیچ کس» به عنوان نخستین کشور مسلمان، برنده جایزه اسکار در بخش بهترین فیلم خارجی شناخته شد.

و سرانجام دو جایزه اصلی اسکار یعنی بهترین فیلم و بهترین کارگردانی به فیلم زیبای «یک ذهن زیبا» تعلق گرفت. این فیلم که زندگی یک نابغه بیمار و ریاضی‌دان مشهور «جان نش» را به تصویر کشیده بود، علاوه بر مجسمه بهترین فیلم سال، جایزه بهترین کارگردانی را هم به «ران هاوارد» بخشید.

ذهن زیبا در مجموعه با چهار جایزه اسکار در بخشهای اصلی برنده واقعی شب اسکار در میان فیلمها به‌شمار می‌رفت، ضمن آنکه «سلاطین انگشتر» هم همانگونه که انتظار می‌رفت، جوایز بخشهای تکنیکی و فنی را از آن خود کرد.

○ برندگان اسکار در بخشهای اصلی

○ **فیلم** = یک ذهن زیبا
○ **کارگردان** = ران هاوارد برای فیلم «یک ذهن زیبا»
○ **بازیگر مرد** = دنزل واشنگتن برای فیلم «روز تمرین»
○ **بازیگر زن** = هال بری برای فیلم «ضیافت هیولا»
○ **بازیگر زن نقش دوم** = جنیفر کانلی برای فیلم «یک ذهن زیبا»
○ **بازیگر مرد نقش دوم** = جیم برادنبت برای فیلم «آیریس»
○ **فیلمنامه اصلی** = به فیلم «پارک کاسفورد»
○ **فیلمنامه اقتباسی** = به فیلم «یک ذهن زیبا»

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

○ دو غزل از وحید دانا ـ قائم‌شهر

آیا

مهتاب‌تر از زلف سیاهت چمنی هست؟
روشن‌تر از عریانی تو پیرهنی هست؟
خورشید من از لهجهٔ اشراق سخن گو
شیرین‌تر از آواز بلندت دهنی هست؟
در غربت جامانده این خاک بلاخیز
جز فرصت دستان تو آیا وطنی هست؟
من تو بشوم؟ آه از این آرزوی دور
وقتی که نباشی هوس ما و منی هست؟
با گریه بزرگم کن و با خنده بمیران
آماده چو آغوش تو آیا کفنی هست؟

شبانه

شب، شب است و باز ماه من تویی
در شبی چنین، پناه من تویی
غایب از درنگها و رنگها
شاهد غم سیاه من تویی
من به دیدن تو شک نکرده‌ام
چشم تو منم، نگاه من تویی
ای بهشت آخرین عمر من
شوق اولین گناه من تویی
ای دریغ روزهای آمدن
چشمهای روبه‌راه من تویی
فارغ از تو لحظه‌ای ندیده‌ام
گرچه غافل از نگاه من تویی
خواهش قدیمی دلت منم
آرزوی اشتباه من تویی

دردهای زمین

ای کوچه‌های خیس پر از عطر بالها
در بهت ماندگان غم خشکسالها
اینجا همیشه عشق همین‌طور بوده است
همراه بغض و گریه و این دستمالها
اینجا همیشه شور غزل شاعرانه است
دلخوش به واژه‌های غم‌آلود فالها
اینجا میان این همه آدم غریبه‌ام
دیگر دلم گرفته از این قیل و قالها
هی صبر می‌کنم که بیایی ز سمت عشق
آری اسیرم آه به این احتمالها
یک شب مرا ببر به فراسوی سیب سرخ
یک شب مرا بخوان به پناه خیالها

○

مانند دردهای زمین سرد و مبهم‌اند
این شاعران قافیه‌ساز ملالها

مهتاب آزادی ـ سرپل ذهاب

سراب

به قراء سوخته باز آمدم
از سرابهای تشنهٔ جستجو
با لهیب لبان خشک

○○○

هر شب
هزار پرندهٔ آرزو
بر مدار درختان چارفصل رؤیاهام
به خواب می‌روند
پلک که می‌گشایم
در وادی حسرتم
و تا غروب خالی فرصت
در امتداد سنگلاخ بیهودگی
پرسه می‌زنم
و این‌گونه
در معبر بادهای رهگذر
تقویم سوختهٔ عمرم
ورق می‌خورد
و خاکستر لحظه‌هایم
در ذهن بی‌خاطرهٔ دشت
غبار روزگار می‌شود

محمد رحیمی (ققنوس) ـ رامهرمز

نامه

می‌نویسم نامه‌ای بر روی باد
تا شمیمش عطر افشانت کند
می‌نویسم روی ابری درخیال
تا که یادم غرق بارانت کند

○

می‌نویسم نامه بر موجی بلند
تا که شاید آید از دریا جواب
توی بیداری جوابی نیست نیست
شاید آید نامه‌ای با پیک خواب

○

می‌نویسم روی آتش عشق را
می‌نویسم عشق یعنی زندگی
می‌دهم خاکستر آتش به باد
باد می‌خندد بر این دیوانگی

○

می‌نویسم روی ماسه نام او
می‌کشم تصویر یک فرجام را
موجی از دریا رسد از دورها
می‌برد همراه خود آن نام را

بهرام منادی

و چشمهای تو

...و چشمهـای تو چون گوهری برای من
شبیه ماه کند دلبری برای من
و چشمهای تو آیینه می‌شوند و ماه
وچشمهای تو همچون پری برای من
و چشمهای تو مانند یک زن دلتنگ
شبانه‌روز کند مادری برای من
و چشمهای تو را تا ورق زدم، دیدم
که عاشقانه‌ترین دفتری برای من
هزار قصهٔ ناخوانده در نگاه توست
تو داستان من دیگری برای من
تو را شبیه چه باید کنم که تو نیز
چنان نگین در انگشتری برای من
اگرچه بی تو به بن‌بست می‌رسم، با تو
گشوده می‌شود آخر دری برای من
چقدر ماه و ستاره در آسمان زیباست
ولی تو از همه زیباتری برای من
به آفتاب و به آیینه و خدا سوگند
که از زمین و زمان هم سری برای من
خلاصه با همهٔ مهربانیت بانو!
عروس بندر «بابلسری» برای من

قربانعلی عالی‌زاده . بابلسر

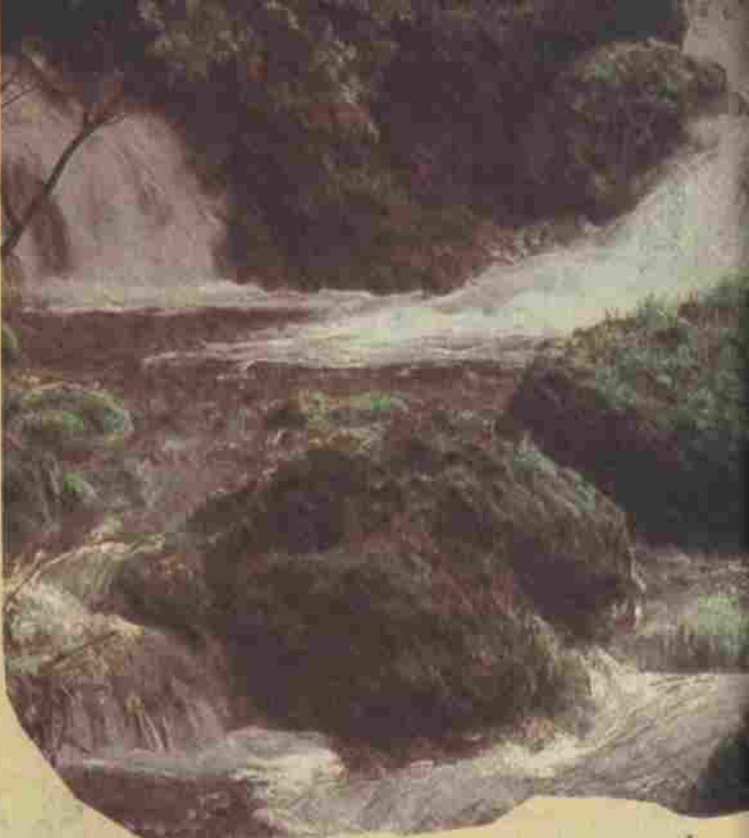

○ سخنی با دوستان شاعر

سلام، امیدوارم سال ۸۱ برای همه شما سرشار از خیر و برکت و شادابی باشد.

بعضی از دوستانی که نامه ارسال می‌کنند، گله‌مندند که چرا به نامه‌هایشان دیر پاسخ داده می‌شود. چند توضیح را در این مورد ضروری می‌دانم:

۱. کثرت نامه‌ها به‌حدی است که ناگزیریم، آنها را در نوبت بگذاریم و تقریباً سه ـ چهار ماه بعد پاسخشان در مجله چاپ می‌شود.

۲. همه نامه‌ها را نمی‌توانیم بررسی کنیم، بنابراین گاهی به ذکر نام شاعر در ستون «نامه‌هایتان را خواندم» اکتفا می‌شود.

۳. کسانی که برای اولین بار شعر می‌فرستند حتماً نمونه‌ای از سروده‌های خود در یکی از قالبهای کلاسیک را ضمیمه کنند.

۴. دوستانی که با صفحه تماشاگه راز همکاری می‌کنند، یک قطعه عکس خود را نیز ارسال بفرمایند.

۵. عزیزان می‌توانند از این پس دوشنبه‌ها از ساعت ده تا یازده و نیم صبح با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۳۸ تماس بگیرند و تلفنی سروده‌هایشان را برایم بخوانند. البته فقط یک شعر.

آسمان عشق

نامه‌هایت بوی ریحان می‌دهد
بوی گل بوی بهاران می‌دهد
آن نگاهت در نگاه خیره‌ام
شور عشقت را دوچندان می‌دهد
دستهایم خالی و دل پر ز عشق
من خدایی دارم و نان می‌دهد
بی‌کسی تاب از توانم برده بود
عاشقی بر بی‌رمق جان می‌دهد
خنده‌هایت چون پل پیوند ماست
رفتنت رنج فراوان می‌دهد
آسمان عشق آبی‌تر بیا
دوری‌ات بر دیده باران می‌دهد
ناطقی آبی به راه او بپاش
خانه‌ات را عشق سامان می‌دهد

علیرضا ناطقی شهرضایی

رؤیا

رؤیای با تو بودن
دنیای دیگری‌ست
با تو بودن رؤیای روزهای من است
با تو بودن
خوابی است
که هیچ تعبیری ندارد

سعید کنعانی . اقلیدفارس

دستها و قلمها

این بار چندم است
که راز زندگانی را
از دستها و قلمها می‌پرسم
عصر تنهایی
و موج موج غم
خزان بر بام کوچک قلبم نشسته است
حد عشق کجاست؟
رد عشق کجاست؟
راه نرفته را به من نشان بده
شعر نخوانده را تو بخوان
توان عشق
بیش از آنی‌ست
که می‌پنداری

سمانه مغربی . اقلید

سکوت

وقتی حرفها
جمله نمی‌شوند
بگذار سکوت
زنگ همصدایی ما را
به صدا درآورد

محسن نیکویی

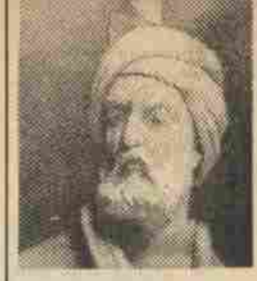

سیری در ادبیات حماسی

۱۹۰

افراسیاب چون از ورود ایرانیان آگاه شد، پسرش را به فرماندهی گروهی فرستاد که کشته شد. آنگاه خود لشکر آراست و با سپاهیانش آمد.

رزم پیلسم و رستم

چون دو لشکر صف‌آرایی کردند، پیلسم نزد افراسیاب رفت و از او اجازه خواست که به جنگ رستم برود. افراسیاب شاد شد و گفت: «اگر بر او پیروز شوی، دخترم و تاجم را به تو می‌دهم و دوسوم ایران و توران از آنت خواهد شد.»

بیامد به قلب سپه پیلسَم
دلی پرزکین، چهره کرده دُژَم
چنین گفت با شاه توران سپاه
که: «ای پر خرد نامبردار شاه،
گرایدونک از من نداری دریغ[1]
یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ،
اَبا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی
همان گرز و تیغ جهان‌بخش اوی»
از او شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت: «کای نامبردار شیر
همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری
زمانه برآساید از داوری[2]
به توران نباشد چو تو کس به جاه
به تخت و به مُهر و به تیغ و کلاه
به گَردان سپهر اندرآری سرم
سپارم به تو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن توست
همه گوهر و گنج و شهر آن توست»

پیران ـ فرمانده خردمند توران ـ تا شنید برادرش چنین خواسته‌ای دارد، نزد شاه آمد و او را از این کار بازداشت و گفت که: «او جوان است و به گمان افتاده و پایان کار را نمی‌بیند؛ اما تو می‌دانی که اگر او شکست بخورد، لشکر ما خود را می‌بازد و...»

چون بشنید پیران، غمی گشت سخت
بیامد برِ شاهِ پیروز بخت
بدو گفت: «کاین مرد برنا و تیز
همی با تن خویش سازد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش
نبیند همی راه و فرجام خویش،
که گر با تهمتن نبرد آورد
سرِ خویش را زیر گرد آورد،
شکسته شود دل سپه را به جنگ
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کِهتر بود
فزونتر بر او مِهر مهتر بود»[3]

پیلسم با اطمینان به پیروزی خود، در پاسخ برادر گفت: «تو پیشتر دیدی که یک تنه با چهار دلار چگونه جنگیدم، اکنون که زورمندترم، خوب نیست تو دلم را بشکنی و فال بد بزنی.»

به پیران چنین گفت پس پیلسم»
«کزین پهلوان دل ندارم دُژم
اگر من کنم جنگِ جنگی نهنگ
نیارم به بختِ تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گُرد
به پرخاش دیدیِ ز من دستبرد[4]
همانان کنون زورم افزونتر است
شکستن دل من نه اندرخور است
برآید به دست من این کارکرد
به گِرد درِ اخترِ بد مگرد»

افراسیاب که این را شنید، رزم‌افزار شایسته‌ای به او داد و پیلسم به میدان آمد و رستم را به هماوردی خواست، گیو با شنیدن بانگ او پیش آمد و گفت: «رستم ننگ دارد به جنگ چون تویی بیاید» و خود با او آویخت.

چو بشنید از او این سخن شهریار
یکی اسپ شایستهٔ کارزار،
بدو داد با تیغ و بر گستوان
همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دَم
به ایرانیان گفت: «رستم کجاست؟
که گوید که او روز جنگ اژدهاست؟»
چو بشنید گیو آن سخن، بردمید[5]
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بدو گفت:: «رستم به یک ترک جنگ
همانا نسازد که آیدْش ننگ»
برآویختند آن دو جنگی به هم
دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب
برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید، یار آمدش
همی یار جنگی به کار آمدش
یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم
بزد، نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ اوی
گسسته شد آن تیغ پرخاشجوی

در این هنگام رستم به یاد پیشگویی اخترشناسان افتاد که: «اگر پیلسم جان به در ببرد، در ایران و توران جنگاوری چون او نخواهد بود.» پس به سپاهش گفت: «شما اینجا بمانید تا من بروم پیلسم را بیازمایم که آیا تاب ایستادگی دارد یا نه.»

چو رستم ز قُلبِ سپه بنگرید
دو گُرد دلیرِ گرانمایه دید،
بر آویخته با یکی شیرمرد
به ابر اندرآورده از باد گرد.
بدانست رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کس آن زور و دَم
و دیگر که از پیرسر موبدان
از اخترشناسان و از بخردان،
از اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود،
که گر پیلسم از بد روزگار
گذر یابد، از پند آموزگار،
نَبَرده چنو در جهان سربه‌سر[6]
به ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمده‌ست
که ایدر به جنگم دمان آمده‌ست
به لشکر چنین گفت: «کز جای خویش
میارید کس پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم[7]
ببنیم که دارد پی و شاخ و دَم؟»

آنگاه نیزه‌ای بلند گرفت و به یکباره تا قلب سپاه دشمن رفت و بر کمر پیلسم زد و او را همچون توپی برداشت و به میان میدان افکند و گفت: «کفن بر او بپوشانید که خاک بر او نشسته!» پیران به گریه افتاد و همچنان که پیش‌بینی کرده بود، لشکر به‌هم ریخت.

یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بیفشارد ران، ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان
به چشم اندرآورد رخشان سنان
غمی گشت و بر لب برآورد کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت با نامورِ پیلسم:
«مرا خواستی تا بسوزی به دَم؟»
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش به کردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار بر قلبگاه
چنین گفت: «کاین را به دیبای زرد
بپوشید کز گَرد شد لاژورد»
عنان را بپیچید از آن جایگاه
بیامد دمان تا به قلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از بزشک[8]
دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه

---

[1] ـ ایدونک: این چنین که ■ [2] ـ داوری: جنگ ■ [3] ـ کهتر: کوچکتر ـ مهتر: بزرگتر، در اینجا افراسیاب ■ [4] ـ دستبرد: ضرب شصت ■ [5] ـ بردمید: شعله‌ور شد، جوشید ■ [6] ـ نبرده: جنگجو ■ [7] ـ برگرایم: بسنجم، بیازمایم ■ [8] ـ بزشک: پزشک

صدای سربسیج
طاها

...شهادت را امیدی بود روزی

روزگار غریبی است. روزی می‌گفتند، جنگ ما با تمام جنگهای دنیا فرق دارد. روزی می‌گفتند، جنگ، جنگ اعتقاد است و آرمان جنگ ما جنگ خاک نیست.

آن روز را هنوز یادم هست. روزی که اکبر فاطمی برای آخرین خداحافظی آمده بود به او گفتم:

«تو که دین‌ات را ادا کرده‌ای، دیگر برای چه می‌خواهی بروی؟»

اکبر نگاهش را با لبخندی معنادار توام کرد و هیچ نگفت. کربلای پنج بود که او پرید. چند روز قبل از شهادتش، روی نواری صدایش را ضبط کردند. گفته بود:

«من می‌دانم که شهید می‌شوم، اما امیدوارم روزی که آقا ظهور می‌کند، زنده شوم و در رکاب او بجنگم.»

اکبر به شهود شهادت رسیده بود.اما ما هنوز نفهمیده‌ایم که دوروبرمان چه می‌گذرد.

زمانی که سیدمرتضی آوینی در فروردین ۷۲ روی یکی از همین مین‌ها رفت که پس از بوران و آب و باد درجایی از خاک ایران جا خوش کرده و منتظرش بود، هنوز هم نفهمیده بودیم که بعضی‌ها برای ما نامفهوم‌اند و ما از درک آنها عاجزیم.

مرتضی آوینی هشت سال در مقدم‌ترین خط جبهه شاید حتی جلوتر از بسیاری از بچه‌ها تصویرهای فتح را گرفت، اما خودش جان سالم به در برد. به گواهی نوشته‌هایش، او عاشق رفتن بود و ماندنش را می‌شد، ظلمی تلقی کرد به او.

اما فایده ماندنش آثاری بود که از خود برجای گذاشت. اینکه با او پس از جنگ چه کردند، بماند. اما حکایت این مینهای خنثی نشده که جان بچه‌های تفحص را می‌گیرد، حکایتی شنیدنی است این حکایت، حکایت تقدیر است. یکی از این حکایتها را بشنویید.

امیر جهروتی عضو گروه تفحص لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... از لحظه شهادت عباس صابری (تخریبچی عضو گروه تفحص) چنین می‌گوید:

«با گفتن بسم‌ا... وارد شدیم، عباس آقا جلو رفت من پشت سرایشان پرسیدم: «عباس آقا اینجا خطری ندارد؟» گفت: «نه، اینجا را برادر پازوکی پاکسازی کرده» کمی جلوتر وارد معبر شدیم، عباس آقا گفت: تو اینجا بنشین، من برم ببینم وضعیت چطوره» نمی‌دانم چرا آن روز اصرار نکردم که کنارش باشم. حدوداً شش دقیقه جلوی من مینها را خنثی می‌کرد و به جایی رسید که به محل نشستن من مشرف بود. کم کم از روی کانال به سمت جلو رفت. دیگر او را نمی‌دیدم. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای انفجاری از آن سوی کانال آمد. اول فکر کردم، حتماً عباس آقا سیم تله را کشیده و آنرا منفجر کرده. از جا برخاستم و چندبار صدایش زدم. اما جوابی نیامد. نگران شدم. بالای معبر رفتم، دیدم دست و پای عباس قطع شده و او خود را نیم‌خیز کرده است. صورتش کاملاً سوخته بود. تا او را به بیمارستان برسانیم شهید شد.»

○یکدفعه دوربینم را به سمت حسین آقا برگرداندم و...

حکایت احوالات روحی بچه‌های تفحص هم در نوع خود شنیدنی است. حتماً شنیده‌اید که وقتی این بچه‌ها می‌خواهند پر بکشند، چقدر نورانی می‌شوند. انگار خود می‌دانند چه خبر است.

یکی از این آدمها، «حسین صابری» بود. بشنوید حکایتی از **بهزاد پروین قدس** را درباره حسین صابری:

«یکدفعه دوربینم را به سمت حسین آقا برگرداندم و از دریچه دوربین به صورت او نگاه کردم. گفتم:

«حسین آقا خودمانیم، چقدر زیبا شدید.»

خنده‌ای کرد و دو دستش را جلوی دوربین آورد مانع شد. حس غریبی آن شب مرا از درون نهیب می‌زد که از او عکس بگیرم. شروع کرد به نماز خواندن. در نماز دوم بود که در قنوت عکسی از حسین آقا گرفتم و از پشت ویزور دوربین، لبخند ملیح او را به ذهن سپردم. بعد از نماز گفت: «حاجی، آخر کار خودت را کردی؟»

گفتم: «حسین آقا، نمی‌دانی چه عکس زیبایی شد. نه تنها شما، بلکه عکس عباس هم که روی دیوار نصب شده بود، افتاد.»

بهزاد پروین درباره لحظه شهادت حسین صابری ادامه می‌دهد:

«می‌خواستم با حسین آقا بروم که او نگذاشت. رفتم به ستاد. دیگر احساس می‌کردم، قسمت اینگونه بوده که بمانم. تلفن زنگ زد از بیمارستان فجری فکه بود. حاج عباس کثیری گوشی را جواب داد. پس از مدتی با گفتن وامصیبتای حاج عباس دنیا دور سرم چرخید، گفت:

«پنج نفر از بچه‌های تفحص رفتند روی مین»

همه حواسم رفت پیش حسین آقا صابری. پشت گوشی ادامه دادند با انفجار یک مین والری دو نفر از بچه‌ها شهید شدند و پنج نفر هم سخت مجروح شدند. عباس آقا پرسید: «شهدا کدامند؟»

جواب آمد: «سرهنگ علی‌رضا غلامی و حسین صابری»

دیگر تصورش را نمی‌شد کرد.

از کسانی که در گروههای تفحص به یافتن آثار شهدای باقی مانده از جنگ مشغولند، رانندگان ماشین‌آلات سنگین، انصافاً نقش غیرقابل انکاری دارند. آنها در این راه با گرفتن جانشان در کف از فاصله شهادت عقب نماندند. یکی از آنها «میدان مردانی» بود که در ماه رمضان شهید شد. از احوالات روی او، **علی‌رضا گل محمدی** می‌گوید:

«بلافاصله شهیدی را تحویل گرفتیم، داخل وانت گذاشتیم و حرکت کردیم. در راه بازگشت به تاریکی شب خوردیم. آن شب هوا بارانی و جاده لغزنده بود. خیلی آهسته حرکت می‌کردیم. من به زبان ترکی زمزمه می‌کردم اشک می‌ریختم. در یک لحظه متوجه شدم که شهیدمردانی نیز اشک می‌ریزد با اینکه از دیدن حال او منقلب شده بودم، با لبخند پرسیدم:

«ما این زمزمه‌های ترکی را می‌فهمیم و گریه می‌کنیم، شما چرا گریه می‌کنی؟» و او با کمال صداقت گفت: «بعضی از کلمات شما را که اسم شهید را می‌آورید، می‌فهمم. من می‌دانم شما دارید با این شهید درددل می‌کنید و از غربت و خستگی او سخن می‌گویید. من هم برای غربت او اشک می‌ریزم»

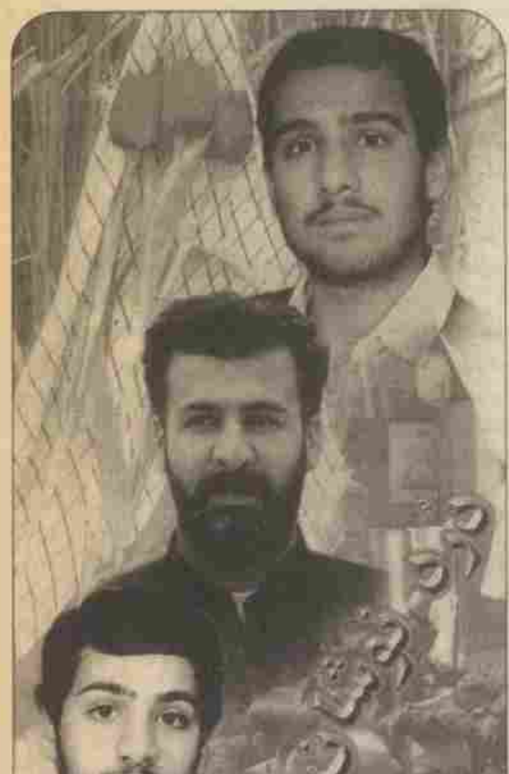
برادران شهید
حسن، حسین و عباس صابری

حکایتهای شهیدان گروه تفحص همه در نوع خود شنیدنی است. آنها که بعضی شان از زمان جنگ با آرزوی شهادت تا این زمان مانده‌اند و بعضی نیز سنشان قد نمی‌داده تنها به انگیزه شهادت آن هم پس از جنگ به اینجا آمده‌اند و این، حکایتی است که یک فرهنگ در آن است.

این حکایت، حکایت عجیبی است که هرگز ذهنهای پست به دنیا چسبیده نمی‌تواند ذره‌ای از این فرهنگ عاشورایی را بفهمد. ■

از تشک‌های پاره نوشهر تا سکوی قهرمانی جهان در یونان

رنگرز، الگوی جامعه ورزشی ما در سال ۸۱

بابک پورعالی

○ مقدمه

حسن رنگرز دومین مرد طلایی کشتی فرنگی کشور در تاریخ حضورمان در مسابقه‌های جهانی این رشته است. از رنگرز که عنوان بهترین ورزشکار سال ۸۰ را هم یدک می‌کشد، کم سخن به میان نیامده است، اما قصد و نیت ما از مصاحبه با این قهرمان محجوب در نخستین شماره سال جدید این است که او را الگوی دیگر ورزشکاران خوب کشورمان قرار دهیم تا امسال شاهد ظهور دهها حسن رنگرز در رشته‌های مختلف ورزشی باشیم.

این مصاحبه را به فال نیک می‌گیریم و آرزو می‌کنیم که سال ۸۱ سال خوبی برای جامعه ورزشی کشورمان باشد.

○ نقش خانواده و مردم

در پیشرفت و موفقیت ورزشی من عوامل زیادی دخیل بودند؛ در درجه اول خانواده‌ام و سپس خیلی از افرادی که به‌طور غیرمستقیم در زندگی من اثر می‌گذاشتند. مثل مربیانی که با آنها کار کرده‌ام و همشهریانی که با محبت‌هایشان مرا مورد لطف خود قرار دادند. امیدوارم لیاقت و شایستگی این همه محبت آنها را داشته باشم و بتوانم باز هم نقشی در شاد کردن مردم ایفا کنم.

○ قهرمانی بدون اخلاق، ارزشی ندارد

قهرمانی بدون اخلاق و منشهای پهلوانی لطف و ارزشی ندارد و درست مانند زنبوری است که عسل ندارد و یا درختی که میوه ندارد. قهرمانی بسیار زودگذر است، اما خصایص پهلوانی و اخلاقی ماندگار است.

روحیه در موفقیت‌های ورزشی تأثیر مستقیم دارد. روحیه و جنگندگی هنگام مسابقه یکی از فاکتورهای سازگار است. اگر کشتی‌گیری فاقد روحیه لازم باشد، آسیب‌پذیر خواهد بود.

○ آزادکاران راحت‌تر هستند

به نظر من راه پیشرفت کشتی‌گیران آزادکار هموارتر است. اگر کشتی‌گیری در کشتی آزاد پشتکار داشته باشد، به دلیل وجود کلاس بالای کشتی‌گیران از نظر فنی و تاکتیکی راه رسیدن به سکوهای قهرمانی جهان کوتاهتر خواهد بود، اما در کشتی فرنگی وضعیت به‌گونه‌ای دیگر است. سطح کشتی فرنگی ما از کشورهای مدعی پایین‌تر است و همین امر باعث شده که فرنگی‌کاران، علی‌رغم بهره‌گیری از دانش فنی و تکنیک از اعتماد به نفس پایین‌تری در مقایسه با حریفان برخوردار باشند.

با این حال مسابقات کشتی جهانی یونان در سال گذشته، استارت خوبی برای کشتی فرنگی ایران بوده و مطمئن باشید اگر تیم ملی کشتی فرنگی به خوبی از سوی مسوولان حمایت شود، این تیم با وجود نفرات مستعدی که دراختیار دارد، می‌تواند در بازیهای آسیایی پوسان المپیک ۲۰۰۴ یونان کارنامه درخشانی از خود به‌جای بگذارد.

○ اگر فوتبال اجازه بدهد...

از تمام مطبوعات ورزشی و رسانه‌های تصویری تقاضا می‌کنم که بین رشته‌های مختلف ورزشی تبعیض قائل نشوند و به همه رشته‌ها بها بدهند. این درست که فوتبال جایگاه ویژه‌ای بین مردم دارد، اما رشته‌هایی نظیر ژیمناستیک، وزنه‌برداری، بسکتبال، والیبال و... و حتی همین کشتی در مقایسه با فوتبال نیاز بیشتری به حمایت رسانه‌های گروهی دارند.

یکی از راههای رشد و توسعه ورزش همین توجهات عمومی است. اما مگر فوتبال و مسائل مربوط به آن اجازه پرداختن به دیگر رشته‌ها را می‌دهند؟!

○ رزمی کار بودم

ورزش شنا را خیلی دوست دارم؛ البته قبل از اینکه به کشتی روی بیاورم، مدتی در ورزشهای رزمی فعالیت داشتم و تا کمربند سبز کاراته در سبک «کان زن ریو» پیش رفتم. از سیزده سالگی به کشتی فرنگی روی آوردم. جریان از این قرار بود که من به اتفاق مجید رمضانی در رقابتهای کشتی آزاد نونهالان به فینال رسیدیم و به همین خاطر می‌توانستیم در رقابتهای کشتی فرنگی شرکت کنیم.

اواخر سال ۷۳ بود که در نخستین حضورم در کشتی فرنگی به مقام سوم رقابتهای کشوری دست یافتم و دو ماه بعد از آن مدال نقره رقابتهای بین‌المللی کردستان را به دست آوردم.

○ همیشه به برادرم حسودی می کردم

با اینکه ده دقیقه از برادر دوقلویم حسین بزرگترم، اما همیشه به او حسودی می‌کنم. او از لحاظ درسی و استعداد از من بالاتر است و حتی پس از دو

سالی که نکوست. از بهارش پیداست!!

از قدیم‌الایام گفته‌اند، «سالی که نکوست از بهارش پیداست» و یا «از بهارش پیداست، سالی که نکوست!» اصلاً چه فرقی می‌کند مهم اتفاقاتی بود که نباید می‌افتاد و افتاد تا سال جدید را از همان روزهای نخست با شکست آغاز کنیم.

به قول معروف با کلی ادعا در همان خط اول دوتا غلط املایی از دستمان در رفت تا سقف نمراتمان در سال اسب از عدد ۱۸ بالاتر نرود.

استقلال خیلی بی‌هیاهو حساسترین بازی فصل را به نماینده دوم کره جنوبی آنیانگ ال.جی واگذار کرد. بازی در استخر روباز یا باتلاق آزادی و یا... عنوانی بودند که بعد از شکست آبی‌پوشان تهرانی به تیتر اول روزنامه‌های ورزشی و غیرورزشی مبدل شد. ما هم منکر لغزنده بودن زمین و شرایط نامساعد جوی نیستیم، اما مگر این زمین و آن هوا برای کره‌ایها

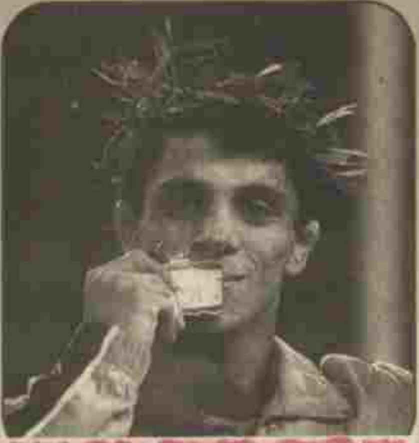

با اینکه ده دقیقه از برادر دوقلویم بزرگترم، اما همیشه به او حسودی می کنم !

سالی که به تمرین کشتی پرداختیم، حسین از من سرتر و بهتر بود، اما چون پایش شکست و یک سال و نیم از میادین دور بود نتوانست موفقیتش را تداوم بخشد.

ناگفته نماند که همواره بین من و حسین، یک رقابت سالم و تنگاتنگ وجود داشته که همین موضوع نقش به‌سزایی در رشد و جهش هر دو ما داشت.

حضور حسین در پیشرفت من بسیار تاثیرگذار بود. اول از همه اینکه او همیشه حامی من بوده و البته یک حریف تمرینی خوب برای من. در تمرینات روزانه هیچ‌گاه مرا تنها نمی‌گذارد و تا ۵۰ درصد در موفقیت من نقش دارد.

من و حسین حتی از نظر ساختار روحی، روانی و ژنتیکی هم شباهتهای زیادی با یکدیگر داریم که شباهتهای ظاهری، تشخیص ما دو نفر را برای فامیل هم مشکل کرده است.

تنها وجه تمایز بین من و حسین در شکستگی گوشهایمان است. هر دو گوش من شکسته است ولی فقط یک گوش حسین شکسته است.

○ در این موفقیت سهم کمی داشتم

درباره خودم باید بگویم که، حسن رنگرز قهرمان جهان هیچ تفاوتی با گذشته نکرده است و فقط مسوولیتش درقبال توقعات مردم و جامعه ورزشی کشور سنگین‌تر شده است.

در موفقیتی که سال گذشته نصیب من شد، خودم کمترین سهم را داشتم و همیشه گفته‌ام که مربیان قبلی و فدراسیون کشتی سهم بیشتری در این موفقیت دارند.

در پایان جا دارد از همه مربیانی که بر گردن من حق دارند، تشکر کنم. ابتدا از مربیانی که در نوشهر الفبای این رشته ورزشی را به من یاد دادند ـ آقایان سالاری‌فر و اسماعیل‌نژاد ـ و سپس مربیان رده سنی نوجوانان، جوانان و تیم ملی بزرگسالان.

بار دیگر از زحمات آنها قدردانی می‌کنم.

○○○

حسن رنگرز از خانواده‌ای پرجمعیت (یازده خواهر و برادر) در شهرستان نوشهر زادگاهش، گام در عرصه ورزش گذاشت و همانطور که اشاره کرد به واسطه وجود یک رابطه قلبی و ذهنی با برادرش حسین توانست از تشک‌های پاره سالن ورزشی نوشهر تا سکوی قهرمانی جهان در «پاترا»ی یونان پرواز کند.

امید به اینکه ورزش ما در کنار داشتن قهرمانانی با قابلیت‌های فنی بالا، آن‌چنان از ابعاد فرهنگی و اخلاقی به رشد و تکامل برسد تا خصائل اخلاقی و پهلوانی قهرمانان آن بر قابلیت‌های فنی‌شان برتری پیدا کند.

مصداق بارز این ادعا حسن رنگرز است، قهرمان ۲۱ ساله‌ای که جامعه ورزش ما بیش از موفقیت‌های قهرمانی او به اخلاق و مرام پهلوانی اش می‌نازد.

دو غلط املایی در خط اول، تا آخر سال به خیر بگذرد

هم لغزنده و نامساعد نبود؟! چطور شد که سامسونگ بعد از وقفه چند دقیقه‌ای در بازی مقابل «نسف قرشی» به یکباره دو گل زد و «آنیانگ» هم در مقابل میزبان پرادعا به همچنین.

استقلال زمانی بازی را به حریف خود واگذار کرد که آنها در زیر نور آفتاب و در غیاب حتی یک تکه ابر سفید، زمین تمرین خود را خیس کردند تا برای بازی روز چهاردهم مقابل میزبانی که از همه جا حتی آب و هوای کشورش بی‌خبر بود، آماده شوند.

آنوقت می‌گویند چرا باختیم؟ چرا این‌جوری شد؟ و چرا آن‌طور نشد؟ و... یک حساب ساده ریاضی می‌گوید که حاصل ضرب عدد دو در دو همیشه می‌شود چهار. پس با این حساب نوش جانمان که باختیم. تا وقتی قرار است این‌گونه تسلیم شویم چه تفاوتی می‌کند که نماینده کشورمان قرمز باشد یا آبی. واقعاً حیف از آن تماشاگرانی که در آن شرایط جوی، زجر حمایت از تیم محبوبشان را به جان خریدند تا دست خالی به خانه‌هایشان برگردند.

و اما غلط دوم. با یک مشت جوان کم‌تجربه و تحت عنوان تیم ملی ایران باز هم مقابل تیم ملی فلسطین نتیجه‌ای بهتر از تساوی به دست نیاوردیم. از وجود این همه استعداد در ترکیب تیم ملی خوشحالیم اما مگر نام تیم المپیک یا تیم «ب» را از ما گرفته‌اند که این‌گونه با حیثیت تیم سی و یکم دنیا بازی می‌کنیم.

معلوم نبود اگر این گلزن مشهدی تیم ابومسلم به داد تیم ملی نمی‌رسید، چه سرنوشتی در مقابل تیم صد و چهل و هشتم جهان در انتظار ما بود.

این دو غلط به کنار، با توجه به شرایطی که بر فوتبال امروز ما حاکم است، نمره ۱۸ هم از سرمان زیاد است. پس روزهای خوشی را در ادامه سالی که هنوز روزشمار آن به ماه هم نرسیده است، آرزومندیم.

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

○ مراسم چهاردهمین سالگرد درگذشت سیروس قایقران و فرزند دلبندش باحضور گروه کثیری از ورزشکاران و پیشکسوتان و مسوولان ورزش استان گیلان و کشور در روستای کلویر برگزار شد و حاضرین ضمن همدردی با بازماندگان خانواده قایقران، یاد و خاطره این قهرمان ملی را گرامی داشتند.

● تیم فوتبال استقلال تهران بعد از شکست تلخ درمقابل آنیانگ کره جنوبی و عدم راهیابی به دیدار فینال جام باشگاههای آسیا، در بازی رده‌بندی حریف ازبکستانی خود را با پنج گل درهم شکست تا مقابل این تیم بی‌زبان عقده‌گشایی کرده و عنوان سومی آسیا را به دست آورد.

○ سجاد شهبازی کشتی‌گیر جوان و خوش‌نام فرنگی‌کار کشور به دلیل عارضه سکته قلبی به دیار باقی شتافت. وی در کارنامه خود عناوین قهرمانی آسیا و چهارمی جوانان جهان را به ارمغان آورده بود. روحش شاد باد.

● تیم ملی فوتبال کشورمان که روز دوازدهم فروردین برای شرکت در بازیهای غرب آسیا به کشور کویت سفر کرده بود، در نخستین دیدار خود با ترکیبی از بازیکنان جوان و باتجربه در مقابل تیم ضعیف فلسطین با نتیجه مساوی متوقف شد تا مورد انتقاد شدید فوتبالدوستان قرار بگیرد.

○ پیتر ولاپان دبیرکل کنفدراسیون فوتبال آسیا که برای نظارت بر انجام مسابقات باشگاههای آسیا به تهران آمده بود، روز جمعه به همراه صفایی فراهانی، رئیس فدراسیون فوتبال کشورمان به منزل احمدرضا عابدزاده کاپیتان و دروازه‌بان اسبق تیم ملی رفت و از او عیادت کرد.

● تیم شمشیربازی جمهوری اسلامی ایران در دومین دوره بازیهای غرب آسیاکه در کویت جریان دارد، با پشت سر گذاشتن حریفان خود در رشته سابر به مقام قهرمانی رسید و سه نشان طلا را برای کاروان ورزشی ایران در این بازیها به ارمغان آورد.

○ دور رفت از مرحله یک‌چهارم نهایی رقابتهای فوتبال جام حذفی کشور با انجام چهار دیدار در تهران، تبریز، اهواز و اصفهان پیگیری شد و طی آن چهره یکی از تیم‌های مرحله نیمه نهایی این جام ـ پیروزی ـ مشخص شد.

برنامه دیدارهای برگشت این مرحله متعاقباً از سوی سازمان لیگ حرفه‌ای کشور اعلام خواهد شد.

● تیم ملی بسکتبال کشورمان در ادامه ناکامیهای خود پس از شکست مقابل تیم ملی امارات در مقابل تیم بسکتبال کویت هم تن به شکست داد تا دیگر شانسی برای حضور در مرحله بعدی رقابتهای بسکتبال غرب آسیا نداشته باشد.

این چندمین ناکامی پیاپی تیم ملی بسکتبال ظرف چند ماه اخیر است و مسوولان فدراسیون بسکتبال هر بار به نحوی این شکست‌ها را توجیه می‌کنند.

بار دیگر آبرویمان رفت

میزبانی با اعمال شاقه!

بار دیگر قبول میزبانی از سوی ما باعث آبروریزی شد!

حالا آرزو می‌کنیم ای کاش مسوولان کنفدراسیون فوتبال آسیا، میزبانی مرحله نهایی جام باشگاههای آسیا را به کره‌ایها یا حتی تیم «نسف‌قرشی» ازبکستان می‌دادند تا چنین صحنه‌های خجالت‌آوری از طریق دوربین‌های فیلمبرداری و لنزهای عکاسان برای جهان مخابره نمی‌شد!

با این میزبانی «پیتر ولاپان» را هم از کرده‌اش پشیمان کردیم. او دو سال پیش و در جریان بازیهای مقدماتی جام جهانی جوانان و زمانی که شرایط نامساعد زمین ورزشگاه شیرودی ـ محل انجام مسابقات ـ را از نزدیک مشاهده کرد، ما را تهدید کرد که با این وضعیت دیگر هیچ میزبانی به ایران داده نخواهد شد. حالا اینکه چطور بعد از گذشت دو سال او همه چیز را فراموش و از میزبانی ایران حمایت کرد، خود جای بسی تعجب است!

در آستانه بازیهای جام جهانی ۲۰۰۲ هستیم و حتماً در اخبار مربوط به این مسابقات از امکاناتی که کره و ژاپن برای انجام هرچه باشکوهتر آن تدارک دیده‌اند، باخبرید.

بیست ورزشگاه ناقابل که همگی جزو مجهزترین ورزشگاههای دنیا هستند و به مناسبت جام جهانی ساخته شد. آن هم ظرف مدت ۵ سال.

> ○ نزدیک به ۲۴ سال از عمر انقلاب می‌گذرد، اما در این مدت حتی یک ورزشگاه مطابق با استانداردهای بین‌المللی در کشور ساخته نشده است

نزدیک به ۲۴ سال از عمر انقلاب شکوهمند اسلامی می‌گذرد و در این مدت حتی یک ورزشگاه مطابق با استانداردهای ورزشگاه‌سازی دنیا در سراسر کشور ساخته نشده است. در این مدت، حتی دستی به سر و روی ورزشگاه آزادی که بزرگترین ورزشگاه ایران و یکی از بزرگترینها در جهان است نکشیدیم. تا این ورزشگاه هم همچنان از داشتن فاکتورهای استاندارد یک ورزشگاه مدرن محروم باشد!

ورزشگاه آزادی سرویس بهداشتی مناسبی ندارد. چمن خوبی هم ندارد و فاقد زه‌کشی زیرزمینی برای هدایت آب باران از سطح زمین است. جایگاه تماشاگران هم وضعیتی مطلوبتر از موارد عنوان شده بالا ندارد و علی‌رغم بیانیه فدراسیون جهانی فوتبال که تمام ورزشگاهها می‌باید دارای صندلی ویژه برای تماشاگران باشند، فقط یک‌سی‌ام آن را صندلیهای شماره‌دار فایبرگلاس تشکیل داده که البته از همین تعداد هم مقدار بسیاری شکسته شده است.

با این حال باید پرسید، آیا احداث یک ورزشگاه مجهز و آبرومند برای کشوری که خود را مهد استعدادهای ناب فوتبال می‌داند، لازم و ضروری هست یا نه؟! اگر این‌چنین است، پس چرا سازمان تربیت بدنی و فدراسیون فوتبال با وجود داشتن بودجه عمرانی کافی از انجام آن سر باز می‌زنند و با آبروی ایران، این‌گونه بازی می‌کنند؟

فدراسیون جهانی فوتبال در آخرین رده‌بندی تیم‌های جهان، نام ایران را در رتبه سی‌ویکم و بالاتر از عربستان، چین، کره جنوبی و حتی ژاپن قرار داده است. اما واقعاً با این کم‌کاریها، باز هم ما آقای فوتبال آسیا هستیم؟ ای کاش در رده‌بندی فیفا رتبه صدوسی‌ویکم را داشتیم، اما بعد از میزبانی یک دوره مسابقه این‌چنین سرافکنده نمی‌شدیم.

وعده سر خرمن!!

مهندس مهرعلیزاده، معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی، روز دوشنبه در نخستین واکنش نسبت به اعتراضات اهالی فوتبال گفت: «زمین چمن ورزشگاه آزادی به نحو شایسته‌ای بازسازی خواهد شد.»

این حرفی است که تاکنون دهها بار پیش از این از زبان هاشمی‌طبا و فائقی و دیگر مسوولان سابق سازمان تربیت بدنی شنیده‌ایم، اما چه سود... باید دید اولین اقدام اصولی رئیس جدید سازمان تربیت بدنی که فعلاً در حد یک وعده نمایان شده است، تا چه میزان اجرا خواهد شد.

چمن آزادی درست بشو نیست!

به گفته متخصصان گیاه‌شناسی، چمن ورزشگاه آزادی به هیچ عنوان درست نخواهد شد. «مرق» که یک نوع علف هرز است در طول سالیان دراز همچون یک رشته نوار طولانی در لابلای چمن ورزشگاه آزادی پیچیده و اجازه رشد صحیح را از این چمن گرفته است.

از سوی دیگر به گفته «عباس ترابیان» که از مشاوران ارشد فدراسیون فوتبال است، آب دریاچه آزادی که در کنار ورزشگاه یکصد هزار نفری آزادی قرار دارد، بر چمن ورزشگاه غالب شده و قدرت نفوذ چمن را به حد صفر رسانده و به خاطر وجود این آب که در بستر زمین قرار دارد، آب باران در سطح آن باقی خواهد ماند.

خاک این ورزشگاه نیز همان خاکی است که در سال ۱۳۵۲ و در زمان تاسیس ورزشگاه برای ایجاد چمن آورده شد و حالا بعد از بیست و هشت سال، دیگر قوتی برای پرورش چمن در این خاک وجود ندارد. این درحالی است که به گفته مسوول ورزشگاه آزادی، خاک بستر چمن می‌بایست هر ده سال یک بار عوض شود.

با این حساب فکر می‌کنید مهندس مهرعلیزاده و همکارانش می‌توانند این زمین را آنطور که گفته‌اند بازسازی کنند؟

خدا کند. ما که بخیل نیستیم!

مسابقه آرشیو جام جهانی

از این هفته تا آغاز رقابتهای جام جهانی ۲۰۰۲ در مسابقه آرشیو جام جهانی با ما همراه شوید تا شما هم جزو یکی از برندگان هفتگی مجله خودتان باشید.

برای شرکت در این مسابقه حتماً لازم نیست که به تمام سؤالات مطرح شده پاسخ داده شود، بلکه شما می‌توانید حتی با پاسخ دادن به یک سؤال هم برنده منتخب باشید. اما پاسخ به سؤالات بیشتر شانس برنده شدن شما را نیز به همان نسبت افزایش می‌دهد.

به فرمهای کپی یا دست‌نویس ترتیب اثر داده نخواهد شد.

روی پاکت قید شود مربوط به مسابقه آرشیو جام جهانی (۱)

○ فرم شرکت در مسابقه آرشیو جام جهانی

اینجانب .... متولد ....

شماره شناسنامه .... خواهان شرکت در این مسابقه هستم.

۱- فینال جام جهانی ۱۹۳۰ بین کدام تیم‌ها برگزار شد؟ ....

۲- آرژانتین و انگلستان تاکنون چند بار و در چه سالهایی در چارچوب جام جهانی به مصاف هم رفته‌اند؟ ....

۳- کدام بازیکن آقای گل جام جهانی ۱۹۶۶ انگلستان شد؟ ....

۴- نتیجه دیدار دو تیم ایتالیا و برزیل در جام جهانی ۱۹۸۲ اسپانیا؟

....

۵- کدام‌یک از تیم‌های جام جهانی ۲۰۰۲ برای نخستین بار در این رقابتها شرکت می‌کنند؟ ....

آخرین مهلت ارسال پاسخ‌ها: ۸۱/۲/۴

قهرمان از آمریکای جنوبی می‌آید؟!

مدعیان قهرمانی در جام جهانی

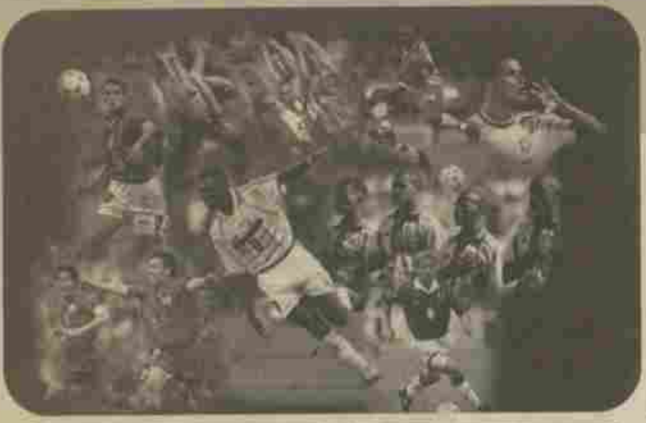

از سال ۱۹۶۲ تاکنون، رقابت جالبی میان تیم‌های مدعی اروپایی و آمریکای جنوبی وجود داشته است. این رقابت به حدی است که ظرف ده دوره اخیر جامهای جهانی هیچگاه جام دو دوره پیاپی در یک قاره نمانده است. به عبارتی از سال ۱۹۶۲ یک سیستم چرخشی میان اروپا و آمریکای جنوبی برای تصاحب جام وجود داشته است. به آمار زیر توجه کنید:

سال ۶۲ -قهرمان برزیل (آمریکای جنوبی)
سال ۶۶ -قهرمان انگلستان (اروپا)
سال ۷۰ -قهرمان برزیل (آمریکای جنوبی)
سال ۷۴ -قهرمان آلمان غربی (اروپا)
سال ۷۸ -قهرمان آرژانتین (آمریکای جنوبی)
سال ۸۲ -قهرمان ایتالیا (اروپا)
سال ۸۶ -قهرمان آرژانتین (آمریکای جنوبی)
سال ۹۰ -قهرمان آلمان (اروپا)
سال ۹۴ -قهرمان برزیل (آمریکای جنوبی)
سال ۹۸ -قهرمان فرانسه (اروپا)
سال ۲۰۰۲ -قهرمان (؟)

اگر این طلسم ۴۰ ساله از جام جهانی ۶۲ شیلی تاکنون ادامه داشته باشد، آنگاه باید یکی از دو تیم برزیل یا آرژانتین را قهرمان جام جهانی ۲۰۰۲ دانست، چرا که این بار نوبت آمریکای جنوبی است که از جام جهانی نگهداری کند.

اما کدام قانون می‌گوید که این طلسم ۴۰ ساله که به یک سنت تبدیل شده است، همچنان ادامه خواهد داشت؟ تیم‌های بزرگی همچون ایتالیا، فرانسه، انگلستان، اسپانیا، آلمان و پرتغال امیدواریهای زیادی دارند تا بتوانند با غلبه بر سایرین جام را برای خود و در اروپا نگهدارند. باید منتظر ماند و دید که در تابستان امسال چه اتفاقی رخ می‌دهد.

○ آمریکای جنوبی به آرژانتین رای می‌دهد

اکثر کارشناسان فوتبال آمریکای جنوبی، تیم ملی آرژانتین را شایسته‌ترین تیم برای فتح جام جهانی می‌دانند. حتی برخی از کارشناسان فوتبال برزیل نیز با شناختی که از تیم ملی آرژانتین و تیم ملی کشورشان دارند، همین نظر را دارند. البته هنوز بیشتر مردم برزیل علی‌رغم افت شدید تیم ملی برزیل، به این تیم ایمان دارند و حتی در شرایط کنونی نیز قهرمانی را از آن خود می‌دانند.

با وجود این آرژانتین در مقایسه با برزیل از توان بیشتری برای قهرمانی در جام جهانی برخوردار است و علی‌رغم قرار داشتن در «گروه مرگ» مسیر هموارتری برای صعود به بازی نهایی در پیش رو دارد.

○ سایرین چه گفتند...

فرانس بکن باور : تیم‌های فرانسه و آرژانتین دو مدعی فتح جام جهانی هستند و بعد از این دو تیم، تیم‌های ایتالیا، اسپانیا و حتی برزیل که به سختی توانست جواز حضور در جام جهانی را به دست آورد، در یک ردیف جای دارند.

بکن باور شانس دو تیم آلمان و انگلستان را برای قهرمانی در رقابتهای کره جنوبی و ژاپن رد کرد.

میشل پلاتینی : نامزدهای من برای قهرمانی برزیل و فرانسه هستند. این دو تیم از شرایط بهتری برای قهرمانی در جام جهانی ۲۰۰۲ برخوردارند. هرچند که با توجه به قرعه‌کشی جام جهانی احتمال حضور این دو تیم در فینال خیلی کم است.

گابریل باتیستوتا : به نظر من آرژانتین و فرانسه فینال جام جهانی را برگزار می‌کنند. تیم ما در یک سال اخیر با ارائه بازیهای خوب نشان داده که یکی از منسجم‌ترین تیم‌های دنیا است، به همین خاطر امیدواریهای زیادی وجود دارد تا تیم ملی آرژانتین فاتح جام جهانی بشود.

مانوئل روی کاستا : سه تیم آرژانتین، فرانسه و ایتالیا به دلیل برخورداری از سابقه طولانی در این بازیها، شانس بیشتری نسبت به سایرین دارند، اما باید مراقب پرتغال هم بود. ما با اینکه از دیگر تیم‌ها برتر نیستیم، ولی بهترین نفرات ۴۰ سال اخیر فوتبال پرتغال را در اختیار داریم.

گری نویل : فشار زیادی از سوی هواداران و رسانه‌های گروهی بر روی تیم ملی انگلستان وجود دارد، از این‌رو ما باید در جام جهانی به پیروزی برسیم. اریکسون به موفقیت ما در جام جهانی بسیار خوشبین است و همین روحیه او به بازیکنان هم القا شده است.

امانوئل پتی : انگلستان در کنار تیم ملی فرانسه از مدعیان قهرمانی در جام جهانی ۲۰۰۲ هستند. درمیان تیم‌های جام جهانی، شاگردان «گوران اریکسون» بزرگترین تهدید برای تیم ملی فرانسه به‌شمار می‌روند و من فکر می‌کنم آنها خطرناکترین حریف برای ما باشند.

روبرتو باجیو : آرژانتین و فرانسه قویترین تیم‌های حاضر در جام جهانی هستند. فرانسه بهترین تیم اروپا است و آرژانتین هم بهترین تیم آمریکای جنوبی. در این بین ایتالیا هم به استحکام لازم رسیده است و در مقایسه با تیم‌های آلمان، اسپانیا، انگلستان و برزیل از شانس بیشتری بر قهرمانی برخوردار است.

فیلیپ اسکولاری : ما نائب قهرمان جام جهانی گذشته هستیم و قدرت فعلی تیم برزیل، از برزیل چهار سال پیش کمتر نیست. از این‌رو امیدواریم بتوانیم برای سومین سال پیاپی گام به دیدار نهایی جام جهانی بگذاریم.

> از سال ۱۹۶۲ تاکنون یک سیستم چرخشی میان اروپا و آمریکای جنوبی برای فتح جام جهانی وجود داشته است. آیا این طلسم ۴۰ ساله شکسته خواهد شد؟

● محمد پورثانی

شخم با وسایل مدرن

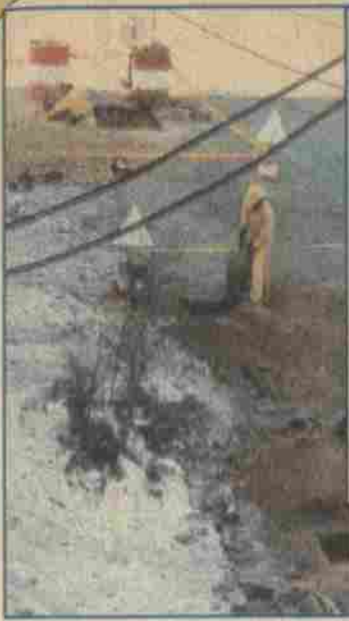

گذشت آن دوره‌ای که شرکتهای حفاری برای کندن آسفالت از «کلنگ» و این اواخر از مته برقی استفاده می‌کردند. احتمالاً اعتراض شهروندان خوش حساب که از صدای گوش‌خراش مته برقی یادشان می‌افتاد عوارض و مالیات آنها براثر ضعف مدیریت هدر می‌رود، باعث شده مسوولان مربوطه دستگاه جدیدی جهت برش آسفالت از خارج وارد کنند. دستگاهی که بی‌سروصدا عین چاقو پنیر را، ببخشید آسفالت را قاچ می‌کند!

«مجید شادمان‌نژاد» شکارچی صحنه شخم خیابانهای بی‌زبان با وسایل مدرن ضمن اشاره به رابطه بیکاری و افزایش بزهکاری از صاحب‌منصبان وزارت کار می‌پرسد: حالا هم که علاوه بر آمریکا، ۷۲ کشور جهان دارند به افغانستان کمک می‌کنند، آیا هنوز باید کارگران ایرانی بیکار باشند و کارگران افغان با کار؟ آن هم در مؤسسات دولتی نظیر شرکت آب و فاضلاب تهران. مگر نه این است که آقای «حامد کرزای» رئیس دولت موقت افغانستان در تدارک ارتش است و می‌خواهد تشکیلات پلیس راه بیندازد، چه نفراتی بهتر از جوانان خودشان که در کشور ما جای کارگران خودی را تنگ کرده‌اند؟

ناخنک به آرشیو

متصدی آرشیو مجله ضمن ارائه این عکس گفت: پای ارتش آمریکا به منطقه باز نشد مگر با ندانم‌کاریهای رئیس جمهور جاه‌طلب عراق. صدام با تصورات باطل که قسمت‌های نفت‌خیز دو کشور همسایه را تصاحب کند، هم خودش را ذلیل کرد، هم مردم مظلوم کشورش را چشم به دست متولیان سازمان ملل نگاه داشت (فروش نفت در برابر خرید غذا و دارو) چنین فردی اگر درصدد دوستی برآید، آن ضرب‌المثل منظوم را به ذهن می‌آورد که:

دشمن دانا بلندت می‌کند
بر زمینت می‌زند نادان دوست!

شیر یک چشم کابل

هدیه زبان بسته «هایله سلاسی» پادشاه حبشه سابق (اتیوپی) به محمد ظاهرشاه افغان با وجود ناملایمات فراوان آنقدر زنده ماند تا نابودی حکومت طالبان را ببیند، ولو با یک چشم!

قیچی‌کننده این تصویر از مجلات خارجی پرسیده: «بر فرض اگر شیر باغ وحش کابل در زمان حیات قدرت بیان با لهجه فارسی دری داشت، به نگهبان دلسوز خود چه می‌گفت؟»

حقیر عدسی‌نویس نگاهی به عکس انداختم و عرض کردم: لابد می‌گفت: اسم ما شیرها و پلنگ‌ها به درندگی بد دررفته، ولی درنده واقعی داروددسته طالبان و در رأس آنها «ملاعمر» و «بن‌لادن» بودند که خود آمریکاییها تدارک دیدند، غافل از اینکه بلای جان خودشان خواهند شد. به قول حکما چاه‌کن همیشه ته چاه است. همین‌طور مصداق ضرب‌المثل «خودکرده را تدبیر نیست.»

از عجایب روزگار اینکه کشورهای «امارات» و «عربستان» هزینه مالی طالبان را تأمین می‌کردند و نظامیان پاکستانی با گذاشتن ریش در صفوف طالبان با نیروهای احمد شاه مسعود مظلوم جنگیدند، آن‌وقت این سه کشور حامی تروریست نیستند و آمریکاییهای فراموشکار کشور ما را که با طالبان مخالف بودیم و همیشه غم مردم مظلوم افغانستان را می‌خوردیم، حامی تروریست می‌دانند!

تصویر برگزیده هفته

DR. KURT WOLFF
Alpecin
AFTER
SHAMPOO
LIQUID
•nach dem Haare wa
•aktiviert die Haarw
•vitalisiert die Ko
Für jeden Ha
und Kopfhaut-
200 ml ℮
Energizer
Alpecin
AKTIV SHAMPOO
Alpecin
AFTER SHAMPOO LIQUID
Alpecin
AKTIV SHAMPOO
Alpecin

نام آلپسین را یک بار به خاطر بسپارید!
دیگر فراموش نمی‌کنید

روی، کافئین، نیاسیامید و
ویتامین A موجود در آلپسین
ریشه مو را فعال و پوست سر
را تقویت می‌کند

The Energy Program of Alpecin

شامپوی مخصوص موهای معمولی
شامپوی مخصوص موهای چرب
شامپوی ضد شوره
و مایع پس از شامپوی آلپسین

نمایندگی انحصاری در خاورمیانه
شرکت بازرگانی سینا (چاپار) مجتمع تجاری صدف ۲۲۲۲۶۲۲ (۰۵۲۵) پست الکترونیکی: sitraco@Neda.net